

مستاصل

به نام خدا

دی هزار و سیصد و نود و پنج

1#پست\_

سرمای هوا به صورتش سیلی میزد. چادرش را زیر گلو  
سفت تر گرفت و به سوزش گونه و بینیش توجهی نکرد  
دیگر روی پا ایستادن برایش مقدور نبود... پنگوئن وار  
کمی قدم رو کرد و برای تک و توک ماشین های گذرا  
...دست تکان داد

هیچکس حاضر نبود در چهار و نیم غروب زمستانی او  
را سوار کند... بغض داشت؛ نه از درد! نه از ورم  
پاهایش! نه از گودی کمرش که انگار یکی از مهره هایش  
با بقیه فاصله داشت! و نه از نبضی که در دلش پر شتاب  
میزد... بغضش از این همه غریبیش بود... ازینکه انگار  
...خدا هم او را فراموش کرده بود

در همین فکر ها بود که ماشینی جلوی پایش ترمز کرد

سوادش به اینکه این مدل را تشخیص دهد نمیرسد ولی  
عقلش میگوید ماشین گرانیست! یک قدم به عقب بر  
میدارد و حجم حبس شده ی نفسش را بیرون میدهد و  
رویش را برمیگرداند.

شیشه ی سمت راننده پایین میاید: حاج خانوم؟ من مسیرم  
مستقیمه... اگه شمام مستقیم میرین سوار شین تا ایستگاه  
...اتوبوس میرسونمتون

صدای مرد تشویش درونش را آرام میکند... کلمه ی  
ایستگاه اتوبوس در ذهنش پررنگ میشود. نگاهی به سر  
و وضع خودش میندازد و مطمئن میشود کسی با این  
ریخت و قیافه و شکم برآمده، قصد تعرض بهش را پیدا  
نمیکند...

خم میشود و چهره ی راننده را میبیند... مردی با موهای  
جوگندمی و هیکلی ورزیده... جزء پیرمرد های خوشتیپ  
دسته بندی اش میکند.

کمی این پا و آن پا میکند و معذب میپرسد: مزاحمتون  
نباشم؟

مرد لبخند نیم بندی میزند و فقط نگاهش میکند... همین حرف نزدنش دلش را بیشتر قرص میکند... سرمای هوا و وضعیت بیخودش اجازه ی وقت تلف کردن بیشتر را نمیدهد، در پشت را باز میکند و روی صندلی عقب جاگیر میشود.

حجوم گرما پوستش را به ذوق ذوق میندازد. دستان "قرمزش را از زیر چادر بیرون میآورد و بهشان"ها میکند. همین لحظه صدای بخاری پر فشار تر به گوشش... میرسد و گرما را مسقیم تر حس میکند.

نگاهش به خیابان بند میشود و برف های یخ زده ی کنار پیاده رو ها... درد دارد... ولی سعی میکند ذهنش را به جای دیگری بدهد... الآن وقت آه و ناله نیست... آن هم... در ماشین این مرد غریبه

نگاهی به ساعت مچیش میندازد... مثل همیشه خواب است... دستی روی بند طلایی رنگ و رو رفته اش میکشد... به عنوان زینت به دستش میبندد ولی نمیداند! چقدر تلفیقش در کنار پوست سفیدش بد جلوه میکند

کیف پوست پوست شده و زهوار دررفته اش را از زیر چادر بیرون میکشد و موبایلش را در میآورد. دکمه اش را فشار میدهد و بزور از درون صفحه ی سیاه و سفیدش عدد ساعت را تشخیص میدهد. احتمالا تا الان نغمه هم از ...مدرسه اش برگشته

شماره ی خانه را میگیرد و بوق ها را می‌شمارد تا اینکه صدای هیجان زده ی نغمه توی گوشش مینشیند: الو؟ دستش را جلوی دهانش میگیرد و آرام پیچ میزند: نغمه جان؟ برگشتی خونه؟

-: مامان تویی؟ آره... تازه او مدم... تو کی میای؟

درد به جانش میفتد و نفسش میرود... دسته ی کیفش را ...محکم میفشارد و لب می‌گزد

-: مامان؟ الو؟

برای لحظه ای آرام تر میشود... انگار این انقباض رد شده است: ببین نغمه... من دارم میرم بیمارستان معلوم نیس کی برگردم تو غذا تو از رو بخاری بردار بخور

تکلیفاتم انجام بده تا من پیام باشه؟

...:- مامان من میترسم

نگران تمام شدن شارژ سیم کارت اعتباریش میشود

نترس... چیز ترسناکی نیست که... من میام، فعلا باید  
...قطع کنم

#مستاصل

## 2#پست\_

به ایستگاه اتوبوس نزدیک میشوند... محال میبیند با این  
دردهایی که می آیند و میروند و فاصله شان تقریبا منظم  
...شده است بتواند مابقی راه را با اتوبوس طی کند

-: کدوم بیمارستان تشریف میبرین؟

گر میگیرد... یعنی تمام حرف هایش را شنیده؟ در یک  
آن درد چنبره میزند و تمام عضلات کف لگنش را  
منقبض میکند و او جیغش در فضای ماشین میپیچد و به

...پشتی صندلی جلویی چنگ می اندازد

مرد وحشت زده به عقب بر می‌گردد و میبیند او نفس نفس  
!زنان در خودش میپیچد: خانوم؟ حالتون خوبه؟

...تصویر مرد پیش چشم هایش به رقص در می آیند  
دیگر نه چیزی میشوند نه میبیند... همه اش درد است و  
درد است و درد... انگار تمام دنیا در همین لحظه و این  
درد خلاصه میشود... دیگر نه گذشته اش مهم است نه  
آینده اش... فقط خودش است و بچه ای که با تمام قوا  
سعی در بیرون آمدن دارد... ظاهرا نمیداند این دنیا انقدر  
...ها هم که فکر میکند دیدنی نیست

\*\*\*

با مهر طلاق که توی شناسنامه اش داشت شده بود گاو  
پیشانی سفید... دیگر برای کسی مهم نبود که زندگی با  
یک آدم معتاد که حتی به فرش زیر پایش هم رحم نمیکند  
چقدر سخت است... چقدر سخت است شب وقتی چشم  
روی هم میگذاری دلت بیدار باشد و هول این را داشته  
باشد که ناگهان سایه ی سرت بر اثر مصرف موادهای

توهم را با چاقو به جانت بیفتد... مردم فقط بلدند حرف  
بزنند، برایشان مهم نیست تو چقدر خون به جیگر شده ای  
تا یک قرون دوزارت را زیاد کنی و بعد بدون آنکه  
... بفهمی مردت با همه ی نامردی اش تمامش را دود کند  
قایم شدن توی انباری نمود از ترس آدم هایی که  
وجدانشان هم دود شده... در را باز نکردن به روی  
صاحبخانه ای که اجاره بهایش را میخواهد... قطع شدن  
گاز و برق و تلفنت از پرداخت نکردن پشت هم قبض  
هایشان... مردم نه معنی کبود شدن از زور کتک را  
میفهمند و نه رفت و آمد هر چه آدم عیاش در خانه ات را  
و نه گرسنه خوابیدن و ریش شدن دلت از صدای قار و  
قور شکم بچه ات را... مردم فقط حرف میزنند و یاوه  
... میگویند... فقط حرف و یاوه

روزی که دست دخترش را میکشید و عین تف سربالا به  
خانه ی پدریش برمینگشت فکر نمیکرد نان خور اضافه  
محسوب شود ته تغاری خانه بشود تفیلی و مجبور باشد  
... دنبال کار بگردد تا خرج خودش و نغمه اش را بدهد

پدرش از وقتی که به یاد می آورد یک چرخ دستی چوبی... داشت که با آن بار مردم را در بازار جا به جا میکرد به عبارت دیگر پدرش حامل بود! مرد زحمت کشی بود ولی اخلاق نداشت... خدایا مرزد مادرش را... او هم یک زن خانه دار و مطیع بود... یک جورایی غلام حلقه... به گوش پدرش

آن وقت ها که دختر خانه بود فکر میکرد با ازدواج زندگیش تغییر میکند و وقتی طلاق میگرفت فکر میکرد... خانه ی پدریش حکم بهشت برایش دارد

ولی همیشه یک جای خوشبختی او میلنگید... از آن دسته... آدم هایی بود که هر چه سنگ بود برای پای لنگ او بود

یک زن بیست و شش ساله ی بیسواد که در تمام عمرش جایی به جز چهار دیواریش را ندیده بود و هر از گاهی برای گذراندن زندگی خیاطی میکرد نمیدانست محیط...!!! بیرون خانه چه خواب های شومی که برایش ندیده

هیچ کجا منشی که مسلط به زبان خارجی و دارای مدرک آی سی دی ال نباشد را نمیخواستند. توی هیچ نیازمندی



روزنامه ای برای کسی که دیپلم ناقص داشت کاری  
...نبود... او از همه جا رانده و مانده بود

درست در اوج ناامیدی بود که کورسویی سوسو زد. یک  
شرکت خدماتی احتیاج به نیرو داشت... نیرویی که نه  
!...مدرکش مهم بود نه سوادش و نه تیپ و قیافه اش  
شرکتی که فقط دنبال یک کارگر بود کسی که بهتر  
....دستمال به دست بگیرد و بهتر همه جا را بمالد

آن موقع نغمه تازه کلاس اول رفته بود و پدر بدخلش هم  
نفس های آخرش را میکشید... خواهر و برادر هایش، هر  
کدام سرشان به بدبختی خودشان گرم بود و اصلا  
حواسشان نبود که پیرینازی هم وجود دارد که حال این  
!...روز هایش اصلا خوب نیست

...کار کردن در خانه ی مردم اسمش همان کلفتی بود  
کاره ای نبود ولی باز هم برایش افت داشت کف زمین  
پهن شود و به جان سرامیک خانه های مردم بیفتد  
امور آتش سخت میگذشت... وقتی پدرش فوت کرد و  
سقف بالای سرشان هم بین ورثه تقسیم شد، سخت تر هم

...شد

با پول سهمش جایی همان پایین مایین ها رهن کرد. ولی  
کاش قصه اش تا همین جا خاتمه میافت.... زن تنها و بی  
...سرپرست و یک بچه ی یتیم

\*\*\*

پلک میزند و جسته و گریخته تصاویر اطرافش را  
میبیند... توده ی عظیمی که باید باشد و نیست قلبش را  
...تهی میکند

سراسیمه روی شکمش دست میکشد و سوزش بدی حس  
...!!!...میکند: بچم

...:- الحمدالله سالمه

#مستاصل

3#پست\_

با تمام وجود به سمت صدا بر میگردد. همان راننده ی

ماشین با کلاس است. روی صندلی نشسته و پایش را  
...روی آن پا انداخته

دستش بند روسری عقب رفته اش میشود و موهایش را  
...مخفی میکند و با خجالت میگوید: شما

در اتاق با شدت باز میشود و نغمه داخل میپرد: دیدمش  
...عمو... دیدمش

!!عمو؟! نغمه را که به بیمارستان آورده بود؟

مرد دستی روی مقنعه ی دخترک میکشد و از جایش بلند  
:میشود، رو به رویش می ایستد و به زمین خیره میشود  
من میرم بیرون تو راهرو میشینم... اگه کاری داشتین  
...صدام کنین

زبانش نمیچرخد حرفی بزند، فقط یک سر تکان میدهد و  
...تمام

-: مامان؟ این تمام شد میزاری من درش بیارم؟

چشم از راه رفته ی مرد بر میدارد و به سرم توی دستش  
نگاهی میکند که دخترک با اسباب بازی اشتباه گرفته

...است: این کار تو نیست

...نغمه سر تکان میدهد و اصرار میکند: ماما؟ میتونم  
...تو رو خدا

آب دهانش را قورت داد و با دست ازادش روسری  
:سمجی که عقب رفته را دوباره جلو کشید و متفکر پرسید  
نغمه؟ تو چطوری اومدی اینجا؟

مشغول بازی با پیچ سرم شد و چشمش به قطرات تند و  
...کند شده چسبید: این عموهه اومد دنبالم

وحشت میکند: مگه آدرس خونه ی مارو داره؟

بیخیال به کارش ادامه میدهد: نه! زنگ زد خونمون من  
...بهش گفتم آدرسمونو اونم اومد دنبالم

ناگهان انگار چیزی یادش آمده باشد ذوق میکند و با  
...هیجان میگوید: ماما نی نیو دیدم... خیلی خوشگل  
...اینقده

...و با دستش اندازه ی یک فندق را نشان داد

آب دهانش را قورت میدهد و گیج و منگ با پافشاری  
میپرسد: شماره ی خونه رو از کجا گرفت؟

شانه بالا میدهد و به بازیش ادامه میدهد و به قطره هایی  
...که تند شده بودند خیره میشود: تو بهم زنگ زده بودی  
...گفت از تو موبایلت گرفته

...پرستار که وارد شد نغمه سریع از او فاصله گرفت  
پرستار با قدم های تند و شتاب زده به سمتش آمد و  
سرمش را چک کرد: چطوری خانوم؟ درد که نداری؟  
بیشتر از لایه های شکمش الان مغزش بود که درد  
میکرد... در این مدت که بیهوش بود با اجازه ی چه کسی  
عملش کرده بودند؟

-: اگه بهتری بگم بچتو بیارن بهش شیر بدی؟ هان؟

با سوزشی که در دستش احساس کرد متوجه بیرون آمدن  
سوزن سرم شد: ببخشید؟ من سزارین شدم؟

پرستار لبخند میزند: آره عزیزم، بچه بریچ بود... یکم  
شرایط تنفسیش سخت شده بود... شوهرت فوراً گفت هر

...کاری لازمه بکنیم

فشارش را چک میکند و ادامه میدهد: اولش بچه های  
کادر فکر کردن پدرته... ولی وقتی نسبتشو باهات گفت و  
...فیشم واریز کرد دیگه رضایت نامه رو بهش دادن دیگه

گیج میزند... در عین واحد به چند موضوع به طور هم  
زمان فکر میکند... چرا این مرد امروز این همه کمکش  
کرده بود؟ او که از هیچ کدام از مرد های زندگیش خیری  
ندیده بود!!! این یکی از او چه میخواست دیگر؟

پرستار دوباره بر میگردد اما اینبار دست پر... جسم  
کوچک و ریز نقش قرمز رنگی که توی دست هایش  
مینشیند بغضش سر باز میکند... پرستار کمکش میکند تا  
سینه اش را توی دهان بچه بگذارد و بعد آن ها را تنها  
میگذارد... نغمه ی پر حرف هم از دیده های تازه اش  
سکوت اختیار میکند و تا میتواند صحنه ها را در ذهنش  
ثبت میکند.

دست کوچکش را میان دست هایش میگیرد و ذهنش  
...میرود به دو سال پیش... به کذایی ترین روزهایش

## #مستاصل

### 4#پست\_

از ساعت هشت شب در خانه ی خانوم اعلائی مشغول بود... زن خوبی بود... متدین بود و همیشه بساط روضه خوانیش برپا بود... میگفتند همسرش عبا و عمامه دارد و شیخ است... خانه شان بزرگ بود و باید تمام سوراخ سمبه ها را تمیز میکرد. بخاطر تمیز کاری و دقتش جزء کارگران درجه یک محسوب میشد و همیشه ی خدا کار روی سرش ریخته بود. هرچند شرکت تمام پول روزانه اش را میگرفت و فقط یک سومش را به او میداد ولی باز هم خدا را شکر میکرد که دستش جلوی دیگران ...دراز نیست و یک کار نسبتا ثابت دارد

خانوم اعلائی همیشه برای روضه هم نگهش میداشت تا چای پخش کند و آخر کار هم از مهمانانش خواهش میکرد تا برای کسی که نیازمند است پول بدهند... همه ی پول را هم توی پاکت می گذاشت و بدون اینکه کسی

...متوجه شود به او میداد

...آن شب برای اولین بار کارش تا هشت شب طول کشید  
چادرش را روی سرش مرتب میکرد که صدای سلام و  
...احوال پرسی مردی باعث شد بیشتر بجنبد

-: تمام شد؟

.صدای هول و دستپاچه ی خانوم اعلائی را شنید: بله  
...بفرمایید بشینید تا یه چایی براتون بیارم

...-: ایشالله قبول باشه

...-: ایشالله

از اتاق که بیرون میرود مرد عمامه به سری را میبیند که  
...با دیدنش سریع می ایستد: سلام علیکم

چادرش را سفت تر میگیرد و به زمین خیره  
....میشود: سل-

سریع به سمت خروجی میرود که خانوم اعلائی پا تند  
میکند: کجا مادر این وقت شب؟ بزار برات آژانس خبر



...کنم

حتی فکر کرایه دادن به آژانس هم دیوانه اش میکند... این خانوم اعلائی که نمیداند یک دربست از این سر شهر که از قضا بالا بالاها هم محسوب میشود تا آن سر شهر...چقدر دولا و پهنا حساب میشود

-: حاج خانوم؟ جایی میرن من برسو نمشون؟

آشکارا متوجه ی تغییر حالت خانوم اعلائی میشود ولی میبیند که باز هم لبخند میزند: نه آقا... الان زنگ میزنم آژانس...انس

حاجی تکانی به خودش میدهد و با آن هیکل تپش راه...میفتد: بفرمایید خواهرم... من میرسو نمتون

پریناز به جای فکر کردن به هر چیزی ذهنش میرود به این سمت که چرا خانوم اعلائی او را دخترم صدا میکند!ولی همسرش به او میگوید خواهرم؟

به خانوم اعلائی نگاه میکند و تا همسرش را منصرف کند ولی او با سکوتش باعث میشود حاج آقا جلوی در

توقف کند و منتظر بپرسد: تشریف نمیارید؟

خسته و وا مانده در عمل انجام شده قرار میگیرد و برای  
...اینکه بی ادبی نکند میرود

روی صندلی عقب جاگیر میشود و یک لحظه قبل از  
...حرکت متوجه ی خانوم اعلائی پشت پنجره میشود

حاجی از آینه ی بغل به بیرون نگاه میکند: مقصدتون  
کجاست؟

آدرس را میگوید و به خیابان خیره میشود... نمیداند چرا  
!حس خوبی ندارد

فضولی حاجی گل میکند و سر صحبت را باز میکند  
برای کار تشریف آورده بودین؟

خوشش نمیاید جواب سوال مسخره ی حاج آقای فربه را  
...بدهد ولی از ادب به دور است: بله

پشت چراغ قرمز می ایستد: چرا؟ مگه همسرتون کار  
نمیکنن؟

...دلیلی نمیبیند برایش توضیح دهد: طلاق گرفتم

...به ترافیک چشم میدوزد: پس نیاز مالی دارین

#مستاصل

5#پست\_

...سکوت میکند. غرورش کمی تحت تأثیر قرار گرفته

...دوست نداشت بی پولیش را به رویش بیاورند

عمامه اش را دست میزنند: من تو کار خیر همیشه سعی

...میکنم پیش قدم باشم

مکت حاج آقا برای این است که ادامه ی حرفش برای

پریناز جذاب تر شود ولی او باز هم ترجیح میدهد که

سکوت کند.

صدای یک نوای قرآنی درون ماشین میپیچد و چند لحظه

...ی بعد جواب میدهد: بله؟ پشت فرمونم خانوم

زنگ حاج خانوم نطقش را کور میکند و دیگر حرفی به

...میان نمی آید و پریناز دعاگوی زن میشود

: وارد کوچه شان میشوند که حاجی دوباره لب باز میکند  
...کارای دیگم هس برای اینکه تو خرجت نمونی

کنجکاو میشود و مردد میپرسد: چه کاری؟

راهنما میزند و می ایستد جلوی خانه شان. بدون اینکه به  
سمتش برگردد میگوید: شما جوونی... الان برو روی  
داری... چرا ازدواج نمیکنی؟ شما با این سنت باید بشینی  
...تو خونتو خانومی کنی

سرش را پایین میندازد و صادقانه میگوید: کی حاضر با  
زنی ازدواج کنه که یه بچه ی هشت ساله داره حاج آقا؟  
...لبخند میزند: خب ازدواج موقت کنین

گوشش سوت میکشد: یعنی چی؟

:نیم نگاهی به سمتش میندازد و بالبخندی خاص میگوید  
...صیغه بشین

داغ میشود... گوش هایش بمب میگیرد... دستش روی در  
...ماشین مینشیند ولی باز نمیشود

با حفظ همان لبخند ادامه می‌دهد: من خودم حاضرم  
صیغتون کنم... نیاز نیست مدت زیادیم معلوم کنیم... مثلاً  
چند ساعت... منم بهتون مهریه میدم... هر چقدر که شما  
...طلب کنید

نفسش قطع و وصل میشود و دستگیره را محکم تر  
...میکشد

باز با آن چشم‌های ریزش نگاهش میکند: من همه جور  
...میتونم تأمینتون کنم

مردمک‌هایش گشاد میشوند و انگار هوای درون ماشین  
...با این "همه جور"ی حاجی تمام میشود

دانه‌ای از تسبیحی که تمام مدت در دستش بود را می  
...اندازد: اگه راضی بودین دوباره تمدید میکنیم

ریشه‌ای که به جان دستش می‌افتد بی‌امان است... با  
هر دو دست به جان دستگیره می‌فترد... حالا حال پرندگان  
...توی قفس را درک میکند

...در با صدای تیکی باز میشود: رو پیشنهادم فکر کنین

: سریع بیرون میپرد و قبل از بستن در با تهدید میگوید  
مو به موی حرفاتونو به خانوم اعلائی میگم

به سمت در خانه پا تند میکند و کلید را توی قفل میچپاند  
که حاج آقا پیاده میشود و با آرامش میپرسد: فکر میکنین  
نمیدونن؟ من خلاف شرع نمیکنم... در ضمن به خاطر  
...ثوابش این پیشنهادو میدم

...داغ میکند و زیر لب میگرد: ایشالله ثوابش کمرتو بزنه

خودش را توی خانه میندازد و سریع در را پشتش  
میبندد... حتی توی حیاط هم به عقب برمیگردد و پشتش  
...را چک میکند تا مبادا حاجی ناغافل دنبالش امده باشد

وارد هال میشود... پنکه ی دستی با پره های آبی رنگ  
لخ لخ کنان میچرخد و فضای دم کرده ی خانه را کمی  
خنک میکند. نغمه با دهانی باز وسط اتاق به خواب رفته  
...و دور و برش پر است از کتاب ها و دفتر هایش

#مستاصل

## 6#پست\_

کنارش مینشیند و چادر و نذری های خانوم اعلائی را  
...پایین میگذارد و بغضش را رها میکند

باز سر درد و دلش با خدا باز میشود.... باز گلایه هایش  
سر ریز میکند... دلش به چیه این زندگی خوش است  
نمیداند! اصلاً مگر بود و نبود پریناز در این چرخه ی  
بزرگ نظام هستی فرقی هم دارد؟ دلش عجیب شکسته و  
...حواسش نیست کفر نعمت از کفت بیرون کند را

دستش پیش میرود و دفتر فانتزی نغمه را بر میدارد و به  
عکس برجسته ی روی جلدش دست میکشد... دخترش پر  
توقع است... مدام خودش را با بچه های هم سن و سالش  
مقایسه میکند و میخواهد هر چه آن ها دارند را داشته  
باشد... برایش مهم نیست مادر جوانش برای خریدن آن  
کتانی صورتی باید چند روز کار کند... بچه است و فقط  
میخواهد... پریناز هم برایش میخرد... نمیخواهد دخترش  
با عقده بزرگ شود نمیخواهد مثل خودش حسرت به دل  
چیزی بماند... نگاهی به داخل دفترش میندازد... درست

در صفحه ی آخر با خودکار قرمز و خطی درشت نوشته شده: والده ی محترم دانش آموز نغمه ی رحمانی، لطفا جهت صحبت در مورد دخترتان به مدرسه تشریف بیاورید...

کمی به فکر میرود و به علت این یادداشت فکر میکند که دخترش چه مشکلی ایجاد کرده که از او درخواست کرده اند به مدرسه برود؟

دفتر را سر جای قبلیش بر میگردداند و از جایش بلند میشود. نذری های حاج خانوم را توی یخچال میگذارد و با خودش میگوید که حتی خوردن مال حاج آقا هم کراهت دارد...

وارد تک اتاق خواب خانه میشود و مانتو و مقنعه ی بی رنگش را در میآورد. تشک خودش و نغمه را همانجا پهن میکند و دختر کوچولوی لاغر اندامش را بغل میکند و به این اتاق میآورد. دراز که میکشد هزار فکر عجیب و غریب به سرش میزنند... مثلاً اینکه فردا برود و به خانوم اعلائی بگوید همسرش چه آدم کثیفی است... ولی



بعد پشیمان میشود شاید حاج آقا راست میگفت... نگاه  
نگران خانوم اعلائی پشت پنجره هم مهر تأییدی بود بر  
...! گفته های همسرش

...زن خوبی بود، شاید حقش این زندگی و این همسر نبود

گهگاهی از این طرف و آن طرف حرف هایی میشنید  
ولی هیچ وقت تا به حال نشده بود که همچین پیشنهاد  
مستقیم و کثیفی بهش داده شود... دوباره بغض میکند و  
بر بخت نفرین شده اش لعنت میفرستد... کاش هرگز  
ازدواج نکرده بود... یا کاش طلاق نگرفته بود و خودش  
...را از چاله به چاه نینداخته بود

... سرش را تکان میدهد و اشک هایش را پاک میکند  
سعی میکند فکر های بیهوده را از سرش بیرون بریزد و  
بخواهد... ساعت ها این پهلوی و آن پهلوی میشود تا بالاخره  
...خوابش میبرد

صبح بعد رفتن نغمه کمی خانه را تمییز میکند و برای  
...دخترش ناهاری مهیا میکند و راهی مدرسه میشود

پشت در مدرسه که میرسد این پا و آن پا میکند... چادرش را روی کفش هایش میکشد و با تشویش وارد میشود دوست ندارد با ظاهرش باعث سرشکستگی دخترش بین همکلاسی هایش شود... کنار دفتر می ایستد و به جمع مدیر و ناظم و معلم ها نگاهی میندازد... انگار تازه زنگ تفریح را زده اند که هنوز معلم ها به کلاس هایشان نرفته اند.

به خودش جرأت میدهد و تقه ای به در میزند

همه ی سر ها که به سمتش میچرخد هول میکند: با خانوم ...معلم دخترم کار داشتم

...به خنده های زیر زیرکیشان نگاه میکند و دلش میگیرد ....خراب کرده بود

زن قد بلندی به سمتش میاید و به لیستش نگاه میکند: اسم دخترت چیه؟

پاهایش را بهم جفت میکند و با صدای لرزانی که ناشی ...از اعتماد به نفس کاهش یافته اش است میگوید: نغمه

...نغمه رحمانی

"کسی از بین جمع میگوید " شاگرد منه

به تق تق پاشنه های کفشش گوش میدهد... چقدر دوست  
داشت یک بار این مدل کفش ها را امتحان کند... وقتی  
...جلویش می ایستد به مانند شلوار ستش نگاه میکند  
...چقدر خوش دوخت است

دفتر حضور و غیابش را به سینه اش میچسباند: شما  
مامان نغمه این؟

...حواسش را جمع میکند و نگاهش را به او میدهد: بله

یک تای ابروی های زیبای تتو شده اش را بالا میندازد و  
...دست به سینه میشود: چه عجب! ما شما رو دیدیم

#مستاصل

7#پست\_

لبش را گاز میگیرد و سرش را پایین میندازد

توبیخی نگاهش میکند: خانوم رحمانی عزیز؟ والدین  
حداقل ماهی یک بار باید بیان از اوضاع درسی بچه  
هاشون مطلع بشن... شما فقط آوردیش ثبت نام کردی؟  
ماه دیگه امتحانات پایان سالشون... اصلا میدونین چقدر  
!دخترتون ضعیفه؟

دختر بچه ای که با سرعت به سمت پله ها میدود را  
مخاطب قرار میدهد: بهرامی؟

میان راه می ایستد و با وحشت نگاهش میکند: بله خانوم؟  
یک تای ابرویش را بالا میدهد: رحمانیو صداش کن بیاد  
...پایین

دخترک نگاه خیره ای به پزیناز میکند و دوباره آماده ی  
...دویدن میشود: چشم خانوم

:معلم نغمه دوباره رویش را به سمت او بر میگرداند  
حواستون هست خانوم رحمانی...؟ یکم هواشو داشته  
باشین نزارین معدلش پایین بیاد... اگه همینجور بخواد  
پایش ضعیف بمونه چطور میخواد سالای بعد ادامه بده؟

اگه مشکل خانوادگی یا هر چیزی دارین سعی کنین محیط  
...و برای بچه آروم نگه دارین

-: اجازه خانوم؟ با ما کار داشتین؟

پریناز به عقب برمیگردد و نغمه را میبیند که انگشتش با  
...لا مانده... معلوم است انتظار دیدن مادرش را نداشته

معلمش مثل چقول ها میگوید: به مامانت گفتم چقدر  
اوضاع درسیت ضعیفه... ظاهرا اصلا خبر نداشته که من  
چند بار برایش نامه دادم درسته؟

حرفی نمیزند. فقط سر تکان میدهد و سریع یک قطره  
...اشک روی گونه اش سر میخورد

معلمش دست روی سرش میکشد و دستش را میگیرد: به  
جای گریه کردن به من و مامانت قول بده که ازین به بعد  
...تلاشتو بیشتر کنی

به سمت پریناز میچرخد و میگوید: لطفا ازین به بعد  
بیشتر پیگیر درساش باشین... بیشتر با مدرسه تعامل  
داشته باشین... با اجازه خانوم رحمانی... ما باید بریم سر

کلاس دیرمون شده... ممنونم که شما هم وقتتونو گذاشتینو  
...تشریف آوردین

یک "خواهش میکنم" نصفه و نیمه میگوید و رفتنشان را  
...تماشا میکند

معلم ها که از دفتر بیرون می آیند پشت میکند تا برود  
"ولی پچ پچشان را میشنود" بیچاره! کفششو دیدی؟

دست هایش نا خودآگاه مشت میشوند... چیزی به سبیک  
گلوش فشار میآورد... آنقدر که حتی نمیتواند آب دهانش  
...را قورت دهد

توی پیاده رو راه میرود و چشم هایش را از زور تابش  
نور خورشید جمع میکند... ولی باز هم پارگی کفشش که  
سخت و تمندانه جوراب نخ نمای سفیدش را به نمایش  
...میگذارد توی چشمش است

موبایلش که صدایش در میاید گوشه ای می ایستد و از  
...کیف میکشدش بیرون... شماره ی شرکت خدماتی است  
طبق معمول ادرس خانه ای در بالای شهر را بهش

...میدهند

سوار اتوبوس میشود و تا آنجا به زندگی در همش فکر میکند... به رفتار نغمه... به نگفتن هایش... به درس ضعیفش... به برخورد معلمش... به بیچاره بودن و کفش...! هایش

جلوی برج شیکی که میرسد دوباره پیام آدرس را باز... میکند... خودش است... طبقه ی بیست

وارد آسانسور که میشود دلشوره میگیرد... از آسانسور... متنفر است... دکمه را میزند و چشم هایش را با بسم الله میبندد... همه ی آسانسور ها یک طرف... شیشه ای... هایش یک طرف

در واحد باز است... وارد خانه میشود... دختر جوانی روی مبلی لم داده و همانطور که مشغول صحبت با موبایلش است ناخن هایش را سوهان میکشد... اشاره... میکند جلو برود

به تاپ و شلوارک خوشرنگش چشم میدوزد و طلاهایش

...را از نظر میگذراند: سل-

سر برایش تکان میدهد: یه لحظه گوشی هانی... جارو  
برقی تو اتاق انتهای راهرو هست... همه جارو جارو  
بکش... ملحفه ها رو بردار بنداز تو لباس شویی... این  
...کارارو بکن تا دوباره بهت بگم

چادرش را با تردید بر میدارد و موبایلش را توی جیب  
مانتویش میگذارد و کیفش را کنار یکی از مبل ها روی  
...زمین میگذارد... به طرف اتاقی که دختر گفت میرود  
روی دیوار پر از عکس است... عکس همین دختر با  
...همسرش انگار... حدس میزند تازه عروس باشد

#مستاصل

8#پست\_

جارو برقی را بر میدارد و بعد از کلی کلنجار رفتن  
پاورش را پیدا میکند... تمام وسایل خانه لوکس و  
قیمتیهست... همه جا را جارو میکشد و به هال بر



میگردد... دختر همچنان مشغول صحبت کردن با  
موبایلش است... با سر و صدای او چشم غره ای می‌رود  
...و به یکی از اتاق‌ها می‌رود و در را می‌بندد

کارش که تمام می‌شود به اتاق می‌رود و ملحفه‌ها را جمع  
...می‌کند... صدای خنده‌های از ته دل دختر را می‌شنود

-: اوشکول... وحید بفهمه تو اینجوری با زنش تیک  
...میزنی

...و دوباره صدای خنده‌اش بالا می‌رود

ملحفه‌ها را توی لباس شویی میندازد ولی طرز روشن  
کردنش را بلد نیست... ناچار چند تکه به در می‌زند و  
سرش را کمی تو می‌برد: خانوم؟ ملحفه‌ها رو انداختم تو  
...لباس شویی... میتونین روشنش کنین

:گوشی را پایین می‌آورد و همچنان که ته خنده دارد می‌گوید  
...خب خودت روشنش کن دیگه

انگشت اشاره را تو مشت آن یکی دستش فرو می‌کند: من  
...بلد نیستم

:پوز خند میزند و گوشی را دوباره کنار گوشش میبرد  
خوبه گفتم درجه یک بفرستن... کسی که لباس شویی  
نتونه روشن کنه کجاش درجه یکه؟

...پشت سرش میروود و به روشن کردنش چشم میدوزد

از بالا نگاهش میکند و با حالتی خاص میگوید: ناهار  
...درست کن... قورمه سبزی... وسایلش تو فریزر هست

پریناز فریزر را باز میکند و به این فکر میکند این زن به  
جز صحبت با تلفن دیگر چه کاری انجام میدهد؟ کارگر  
گرفت برای همین کارهای روزانه اش؟

پشت کانتیر مینشیند: کی؟ وحید؟ دلت خوشه ها... دنیا رو  
...آب ببره اونو خواب میبره.. اصلا تو این باغا نیست

...قابلمه مناسبش را بیرون میآورد و روی گاز میگذارد  
پیاز های خورده شده را تویش میریزد و اشک ناشی از  
...تندی پیاز را با آستینش پاک میکند

صدایش کمی پایین میروود و نازدار تر میشود: نمیدونم  
...اگه بتونم دست به سرش کنم میام پشت

...گوشت ها را زیر آب گرم میگیرد تا یخشان باز شود

...:- منم دوست دارم عجم... بای تا غروب

گوشش تازه تیز میشود... یک برداشت هایی کرده که دوست ندارد پر و بالشان بدهد... یک استغفرالله زیر لب میگوید و مابقی کارهایش را انجام میدهد... تا ساعت دو که از خانه بیرون میرفت دختر جوان با دو مرد دیگر هم همین حرف ها را تکرار کرد... دروغ بود اگر میگفت برایش مهم نیست... دلش به حال آن همه اثاث و جواهر و آن مرد خوشحال توی عکس که احتمالا همان وحید احمق... بخت برگشته بود میسوخت

موقع رفتن دلش نمیخواست حتی یک پاپاسی هم از او بگیرد... بسوزد پدر بی پولی که تا این حد عزت و شرف را زیر سوال میبرد و دستت جلوی هر کس و ...ناکسی دراز میشود

#مستاصل

## 9#پست\_

به خانه که برگشت نغمه در حال خوردن شله زرد نذری بود... به محض دیدن او سرش را پایین انداخت و سلام داد...

...:- سلام

جلویش نشست و شله زرد را از دستش گرفت: چرا به من نگفته بودی باید پیام مدرسه ات؟

سرش همچنان پایین بود و جوابی نداد.

مقنعه اش را درآورد: نغمه؟ با توأم؟ اصلاً چرا اینقدر درسات ضعیفه؟

انقدر آرام و شمرده این سوالاتش را میپرسد که نمیداند... چرا نغمه گریه میکند

دست میکشد روی موهای موافش: نغمه ی مامان؟

گریه اش شدت میگیرد و خودش را توی آغوش مادرش پرت میکند: چرا اومدی مدرسه ام؟ من دوس ندارم

دوستام تو رو ببین... بهرامی به همه گفته بود مامان  
...نغمه یه جوریه

یه جوری بود؟!؟! چه جوری؟ چون کفش تق تقی پایش  
نبود؟ یا چادرش مارک نبود؟

...به صداهای بلند گریه ی نغمه گوش داد و فکر کرد  
دیگر ادامه دادن به این زندگی میسر نیست... باید یک  
فکر اساسی میکرد... فکری که او را از این استیصال در  
...بیاورد

دو هفته میگذرد و او ساعات کاریش را به حداقل  
میرساند تا بتواند بیشتر در کنار نغمه بماند و در درس  
هایش کمکش کند... همین کم کردن ساعت باعث میشود  
...تا فشار بیشتری از نظر مالی بهش بیاید

آن روز نغمه شیفته بعد از ظهر بود و او میتوانست تا  
غروب کار کند... صبح با آدرسی که شرکت برایش  
پیامک کرده بود حرکت کرد یک آپارتمان نو ساخت و خ  
...الی از سکنه

به طبقه ی مورد نظر که رسید از لای در نگاهی به داخل انداخت.

...:- بیا تو

صدای مرد باعث شد هول بخورد... آرام در را هول داد و وارد شد... کف زمین خالی بود و نمیدانست باید کفش... هایش را در بیاورد یا همینطور وارد شود

همانطور که میخ را توی دیوار میکوبید گفت: با کفش بیا...

وارد شد و نگاهی اجمالی به دور و برش انداخت و روی... مرد ثابت ماند

-: تو رو شرکت فرستاده؟

به سمتش چرخید. مرد قد بلند و جذابی به نظر میرسید... سنش بیشتر از چهل نمیشد

سرش را کج میکند: خوابت برده؟

به طرح پوزخندش چشم دوخت و جواب داد: بله شرکت

...فرستادتم

مرد با کتانی بزرگش ضربه ای به کارتن خالی زد و  
...پرتش کرد کنار: خوبه

!نمیدانست کجایش خوب بود

...به اتاق خواب اشاره میکند: از اتاق خوابا شروع کن  
...اول پنجره هارو تمیز کن بعدشم پارکتارو دستمال بکش

نمیدانست برداشتن چادرش درست است یا نه ولی در آن  
هوای گرم نمیشد با چادر کار کرد. کارش را سریع  
شروع کرد سه اتاق بود و کمی وقتش گرفته میشد... کف  
آخرین اتاق را که دستمال میکشید به ساعت مچی اش  
نگاهی انداخت... یازده و چهل و پنج دقیقه را نشان  
میداد...

-: تمام شد خانوم؟

با آستینش عرق روی پیشانیش را پاک کرد و روی زانو  
...اش ایستاد: بله، دیگه آخرشه

مرد کنار چشمش را خاراند و گفت: خیلی خب... اینجا

تمام شد پرده هاشو نصب کن... بلدی دیگه؟

#مستاصل

10#پست\_

...اب دهانش را قورت داد و مقنعه اش را ردیف کرد: بله

موبایل مرد صدایش درآمد و برای حرف زدن کمی از او دور شد: بله؟

نایلون پرده ها را باز کرد و به حریرهای رنگی رنگی چشم دوخت.

-: بابا سیما چند دفعه بگم اینقدر زنگ نزن... میگم هنوز...آماده نشده

یکی از پرده ها را به سمت پنجره برد

-: آره دیگه... سوپرایزه... خانوم؟ خانوم؟ اون پرده مال...اونجا نیست

با اشاره ی دست مرد پرده ی سنگین و پر حجم را به



اتاق بغلی میبرد. نردبان را به پنجره نزدیک میکند و رویش می ایستد. ترس از ارتفاع باعث میشود به پایین ...نگاه نکند

...:- بردیاس؟ چی میگه؟ گوشو بده بهش

.حلقه ها را یکی یکی توی میله پرده میندازد

...:- سلام بابایی... آره پسر... میخرم برات

ناخوداگاه گوشش پیش حرف های مرد میرود و به مکالمه اش گوش میدهد. چقدر لحنش موقع حرف زدن با !بچه اش تغییر کرده

-: باشه بابا... شما مامانو داداشیارو اذیت نکن تا بابا برگرده... باشه؟

داداشیا؟ به سنش نمی آمد زیاد فرزند داشته باشد... چین پرده را با دست ردیف میکند... اصلا مگر پولدار ها هم این همه بچه میاورند؟

کمی عقب میکشد تنش را تا ببیند پرده خوب ایستاده یا نه... ناگهان صدای بدی از کشیدگی نردبان با کف پارکت

ایجاد میشود و دستی کمرش را سفت میگیرد... نگاه  
...ترسیده اش را به پایین میندازد

...:- اصلا مواظب نیستیا

هول و ترسیده دوباره به بالا نگاه میکند اگر میفتاد حتما  
جایی از بدنش میشکست... کمی فاصله میگیرد تا دست  
...مرد از کمرش جدا شود

نردبان و ارفته را جمع میکند و از گوشه ی چشم لبخند  
جاخوش کرده روی لب های مرد را میبیند. اعتنا نمیکند  
و به اتاق بعدی میرود... حریر آبی را نصب میکند و  
مطمئن است که اینجا اتاق پسر هاست... سنگینی دست  
مرد را هنوز هم روی گودی کمرش حس میکند... میداند  
ایستاده و نگاهش میکند... میداند بازیش گرفته... و میداند  
که ماندن دیگر صلاح نیست... اما... کار نیمه رها شده  
...مساویست با حقوق نیمه داده شده

-: چند سالتَه؟

عرق پیشانیش را پاک میکند و توجهی به او که به کاغذ

...دیواری طرح دار تکیه داده نمیکند

موی دماغش میشود: متاهلی؟

...بین بله و نه گفتن مردد است

به آشپزخانه میرود و شروع به تمیز کردن کابینت ها  
...میکند

-: دستمزدت روزانه چقدره؟

بالاخره افتخار میدهد و به او که روی کاناپه ای که وسط  
هال است رها شده و سیگارش را آتش میزند چشم  
...میدوزد

پک عمیقی میزند و دودش را همراه با حرف بیرون  
میدهد: چیه؟ زبونتو موش خورده؟

...مقنعه اش را با دست مرتب میکند و باز جوابی نمیدهد

بشکنی برای هوشیاری اش میزند: الو؟

بوهای خوبی نمی آید استرس میگیرد و قلبش عجیب  
میزند... آرام بلند میشود و سمت چادرش که از شانشش

روی همین کاناپه است میرود: اگر کارتون با من تمام  
...شده من برم

...چادر را قبل او در مشتش میگیرد: نه. کارم تمام نشده  
در ماه چقدر بهت میده شرکت؟

کیفش را از کنار در بر میدارد و مستأصل میگوید: من  
...نمیتونم درباره ی حقوقم حرف بزنم

سیگارش را کف پارکت میتکاند: چرا؟ من راپورتتو  
...نمیدم به شرکت

کیف را روی دوشش میندازد و بیخیال چادرش میشود و  
.عزم رفتن میکند

نزدیک در که میشود صدای زخمی مرد دوباره بلند  
...میشود: بیشتر از چهارصد تومن بهت نمیدن مسلما

لبش را میگذرد و چشمش پی چادرش است که نمیداند  
...خیرش را بخورد یا نه

پوکه ی سیگار را زیر پایش له میکند: من یه میلیون بهت  
...میدم به شرط اینکه امروزو با من باشی

#مستاصل

#مستاصل

11#پست\_

برنجش را زیر و رو میکند و تمام هوش و حواسش پیش  
...اتفاقات ظهر است

...:- الهی شکر؛ دست شما درد نکنه

به دختر مظلومش چشم میدوزد... اگر روزی او میفهمید  
امروز مادرش تن به چه کاری داده حاضر میشد به  
صورتش نگاه کند؟ یا حتی لقمه ای ازین برنج را قورت  
بدهد؟

نگاه نغمه به بشقاب او میفتد: ا! مامانی؟ چرا نخوردی؟

کاش میتوانست بگوید فقط بخاطر تو سر سفره آمده ام  
!...وگرنه که با این همه درد حتی قادر به نشستن هم نیستم

کف دست عرق کرده اش را به شلوارش میسابد: سیرم

مامان جان... درساتو خوندی؟

سر تکان میدهد و چشم هایش برق میزند: امروز دو تا... بسیار خوب گرفتم... یکی املا... یکیم علوم

ذوق میکند، یک لحظه فراموشش میشود تمام مشکلاتش... را: آفرین دخترم... آفرین عزیزم... بیار ببینم بیستاتو

دندان های یکی در میانش را به نمایش میگذارد و بسیار خوب هایش را با برچسب های تشویقی اش نشان میدهد... و کمی مادر و دختری با هم کیف میکنند

نغمه بلند میشود تا بشقابش را به آشپزخانه ببرد... توی راه هم کلی پرگویی میکند و از هم کلاسی ها و شیطننت... هایشان میگوید ولی او دیگر حواسش نیست

به اتاق خوابشان میرود و روی تشک پشمی به سختی دراز میکشد... قطره ای اشک می آید و سر میخورد میان موهای شقیقه اش... نمیفهمد کی نغمه در کنارش به خواب میرود آنقدر که ذهنش درگیر است از اتفاقات... پیرامون جا میماند

ظهر وقتی دستش روی دستگیره نشست مرد به سمتش رفت و در را با دست نگه داشت: کجا؟ چقد عجولی آخه !تو!

:جلویش ایستاد با فاصله ای که داشت حریم را میشکست  
آیا من وکیلیم تو را به مدت پنج ساعت و مهر معلوم شده  
ی یک میلیون تومان به عقد خودم در آورم؟

شوک زده نگاهش میکند... پس آن پیشنهاد بیشرمانه نبود  
؟ او داشت عقدش میکرد؟ آن هم ندیده و نشناخته؟ مردم  
!...چه میگفتند

حالا یک قدم عقب میرو و به در تکیه میدهد: اگر  
...حاضری صیغت کنم بگو آره

صیغه؟ تمام حرف های آن شب حاج آقا در ذهنش تداعی  
میشود... دست روزگار او را تا کجا میخواست ببرد؟

چند قدم عقب میرو د: خجالت بکشین... همین چند دقیقه ی  
...پیش خودم شنیدم که با خانمتون حرف میزدین

هر دو دستش را در جیب میکند: اون چه ربطی به تو

...داره

دسته ی کیفش را سفت میگیرد و صدایش از بغض تحلیل  
...میرود: من رو سقف یه زن دیگه خونمو نمیسازم

قهقهه میزند و برایش دست میزند: آفرین به تو... خانوم  
عزیزم اون زن دائمه من... شما موقت... چطور فکر  
میکنی بخاطر چند ساعت میتونی زندگی اونو خراب کنی  
؟

حال در خر در گل مانده را حالا میفهمد... دلش میخواهد  
زار بزند تا او حسابش را بکند و ازین خراب شده رها  
...شود... استرس بدی تمام وجودش را پر کرده

مرد خمار نگاهش میکند و گردنش کمی کج میشود: آیا  
من وکیل تو را به مدت پنج ساعت و مهر معلوم شده ی  
یک میلیون تومان به عقد خودم درآورم؟

به مرد روبه رویش نگاه میکند... هنوز حتی اسمش را  
هم نمیداند... خوشتیپ است... به خودش فکر میکند... با  
این تن عرق کرده و بد بو... با بدنی که خیلی وقت است



اصلاح نشده... اینطوری قرار بود به حجله برود؟

به خودش تشر میزند که تا دیر نشده دمت را روی کولت  
بینداز و فرار کن؛ ولی صدایی در سرش فریاد میزند فقط  
پنج ساعت است پریناز... یک هم خوابگی ارزش این  
همه پول را دارد... احمق نشو! میتوانی آن کتانی  
صورتی را که قولش را از خیلی وقت پیش به نغمه داده  
...ای را برایش بخری... میتوانی برای خانه خرید کنی  
...میتوانی

...چشم میبندد و بی تعلل میگوید: بله

مرد لبخند عجیبی توأم با پوزخند میزند: من موگلم را به  
...ازدواج خود در آوردم در مدت و مهر مشخص شده  
...قبول کردم برای خودم هم همینطور

جلو میاید و فاصله را از بین میبرد... نفس پریناز بند می  
...اید و در جایش میپرد... قلبش پرکوبش میزند

دست مرد قبل اینکه روی مقنعه اش بنشیند دکمه های  
مانتوаш را باز میکند... هنوز به آخر نرسیده که ناگهان

...از جلد آرامش خارج میشود

همینقدر که یادش می آید روی کاناپه سجده رفته بود و هنوز مقنعه و جورابش تنش بود و دیگر از درد لمس شده بود؛ دلش خون میشود... فس فس میکند و بینیش را آرام بالا میکشد... نامرد بدذات درست عین پنج ساعتش را بهره برده بود... حتی در این حد هم به او اجازه نداده بود خودش را به سرویس بهداشتی برساند و او که از درد و وحشت اختیارش را از دست داده بود خودش را نجس کرد...

صدای الله و اکبر که از جایی دور به گوشش میرسد گریه... بی صدایش اوج میگیرد و هق هق میشود

با خودش زمزمه میکند: آخه از جون من چی میخوای خدا؟ بسم نیس؟ مگه این زندگی کوفتی چی داره واسم که... این همه امتحانم میکنی

#مستاصل

## 12#پست\_

به سقف نگاه میکند و با دست به زیر چانه اش اشاره  
میزند: دیگه به اینجام رسیده... به خودت قسم اگه واسه  
خاطر این بچه نبود تا حالا هزار بار خودمو خلاص کرده  
...بودم

کمی که آرام میگیرد دست از گلایه میکشد و آرام بلند  
میشود و دست به دیوار خودش را به توالت میرساند تا  
...برای نماز آماده شود... سر سجاده با هر رکوع و سجود  
صحنه های دیروز جلوی چشمش زنده میشوند و او هر  
بار الله و اکبرش را بلند تر ادا میکند تا بلکه با یاد بزرگی  
خدا فراموشش نشود که برای چندر غاز پول چطور تن  
...فروشی کرده

دانه های تسبیح انداختنش مصادف میشوند با ریزش  
اشک هایش... نمیداند در نظر خدا الان چطور بنده ای  
است... زنی که برای نان خود فروشی میکند اسمش  
...!مشخص است

دیگر صیغه کردن و نکردنش چه فرقی دارد؟ با کلاه

شرعی که نمیشود قبح گناه را پاک کرد، میشود؟

باز تصاویر جلوی چشمش جان میگیرند... مردی که  
وضع مالیش خوب است همسرش را دوست دارد و سه  
فرزند دارد دیگر چه مرگش میتواند باشد که مجبورش  
کند به صیغه کردن؟

لحظه ی آخر قبل رفتنش این را پرسیده بود و در جواب  
شنیده بود: با زنم نمیتونم اینجوری که میخوامو دوست  
...دارم باشم

چادر سفید بی رنگ و رویش را با حرص روی سرش  
میندازد و همانجا دراز میکشد و به بخت گره خورده اش  
...لعنت میفرستد

\*\*\*

آرام خودش را روی صندلی جابه جا میکند و از ماشین  
پیاده میشود. پتوی پشمی را روی صورت بچه اش  
میکشد و رو به نغمه میگوید: بدو نغمه... کلیدو از تو کیفم  
...پیدا کن

انمیداند باید به این حاج آقای به ظاهر خیر بفرما بزند یا نه  
که همین لحظه زن صاحبخانه سرش را از پنجره بیرون  
میندازد و هوار میزند: به به... پریناز خانوم... قدم نو  
...رسیده مبارک

اشاره میکند به ماشین و حاج آقا: چشممون روشن... بالا  
...خره آقام از سفر برگشت

مستأصل میشود... نمیداند چطور توضیح بدهد که هر دو  
نفر را قانع کند... دهانش برای حرفی باز میشود ولی  
حاجی اجازه ی حرف بیشتر نمیدهد و همانطور سر به  
...زیر با صدایی رسا جواب میدهد: چشم ماهم روشن

...و به پریناز اشاره میکند داخل شود: بفرمایید خانوم

...لحظه ای چشم در چشمش میشود و چیزی نمی یابد

خانوم؟ چقدر این کلمه برایش غریب است! تکانی به  
خودش میدهد و با اشاره ی حاجی داخل میرود. حس  
میکند پشت سرش می آید ولی وقتی داخل خانه میشود او  
را نمیبیند... بچه را کنار بخاری روی زمین میگذارد و

به آشپزخانه میرود و کتری را پر از آب میکند و روی گاز میگذارد...

صدای در آلومینیومی هال و پشت سرش نغمه که هیجان دارد باعث میشود جلوی در آشپزخانه بایستد.

...:- وای! مامان ببین عمو چیا خریده

به جعبه ی شیرینی توی دستش نگاه میکند. وقتی حاجی وارد میشود توی دست هایش پر است از کیسه های خرید...

به غرورش بر میخورد... این مرد دیگر از سر او و زندگیش چه میخواست؟

به کیسه ها اشاره میکند: اینا چین حاج آقا؟ ما احتیاجی به ...صدقه نداریم

لبخند کم رنگی روی لبش میبیند. جلو می آید و کیسه های پلاستیکی را جلوی پایش روی زمین میگذارد: صدقه چیه ...خانوم؟ خدا نکنه

چرا خانوم های این مرد اینقدر به دلش میچسبید؟ این مرد

!...که مطمئناً میتوانست جای پدرش باشد

صدای گریه‌ی نفر سوم زندگیش که بلند میشود سرش به سمت بخاری می‌چرخد و شرم‌نده می‌گوید: در هر صورت ممنون از لطفتون... تا همین جاشم زیادی بهتون زحمت دادیم...

...بچه را توی بغلش می‌گیرد و تکان تکان میدهد

.مرد سرش را پایین میندازد و به سمت در خروجی میرود

با تعجب می‌پرسد: کجا حاج آقا؟

...به زمین خیره میشود: زحمتو کم میکنم

لبش را گاز می‌گیرد و می‌گوید: حساب و کتاب بیمارستانو ظاهراً شما کردین... لطف کنید بگید چقدر شده ممنون میشم.

...سر تکان میدهد و دوباره لبخند می‌زند: با اجازه

بچه را توی دستش جا به جا میکند و جلو میرود: نمیزارم... بری حاج آقا... گفتم که صدقه قبول نمیکنم

...مرد دستی توی موهای جوگندمیش میکشد: لا اله الله

تقه ای به در میخورد. پریناز هول میشود و چن لحظه به در نگاه میکند و بعد سریع در را باز میکند و سرش را بیرون میبرد: بله؟

باز فخری خانوم است، زن صاحبخانه: اتفاقی افتاده؟

#مستاصل

13#پست\_

پریناز نگاهش را به بچه که همچنان گریه میکند و رنگ ....! صورتش سرخ شده میدهد و دوباره به فخری خانوم: نه چه اتفاقی؟

فخری سرکی به داخل خانه میکشد: شوهرت هنوز هست ؟

بچه را تکان میدهد و لب میگزد. مبادا حاجی لفظ شوهر را شنیده باشد؟



حاجی کمی به در نزدیک میشود: خانوم؟ شما بیا برو تو  
...به این بچه برس، هلاک شد

نمیداند برود یا بایستد... ناچار از کنارش با یک ببخشید  
...رد میشود و به اتاق بغلی میرود و گوشه ای مینشیند  
همین که سینه اش را توی دهان بچه میگذارد صدایش  
قطع میشود و میتواند راحت صدای بلند فخری خانوم را  
بشنود.

-: فرمایش شما قبول... ولی مردم چی میگن؟ یه زن با  
شکم بالا اومده با یه دختر بچه تک و تنها... شما باشی  
شک نمیکنی؟

ولوم صدای حاجی پایین است و خوب نمیشنود. مجبور  
میشود کنار پنجره با آن وضعیت فالگوش بایستد.

...:- الان من حی و حاضر... میبینید که خانوم تنها نیست  
بازم حرفی هست؟

میداند الان فخری خانوم چشم غره میرود: جز اجاره ی  
...عقب افتاده ی این ماه نه، دیگه حرفی نیست

....:- خیلی خب چقدره؟ شما بفرمایید بنده تقدیم کنم

-: مامان؟

وحشت زده به عقب میچرخد: هیس! چه خبرته؟

نغمه پچ پچ میکند: به عمو میگی شام باشه؟

اخم میکند: دیگه چی؟ ما شاممون کجا بود بگم اونم بمونه  
؟ نگی یه وقت بهشا؟

...نغمه مغموم سر تکان میدهد و دوباره به هال میرود

به نوزاد به خواب رفته اش نگاه میکند که حین شیر  
خوردن به خواب رفته... چطور نغمه انتظار داشت مرد  
تازه ای را به خانه راه بدهند؟ مگر نمیدانست مردهایی  
که وارد زندگی آن ها میشوند فقط نام مردی را یدک  
میکشند؟

با صدای "یا الله" ای که آمد روسری اش را جلو کشید و  
دکمه های بازش را بست... نوزادش را سفت به آغوش  
...کشید و به هال برگشت

...نغمه دم گوش حاجی پچ پچ میکرد و این او را میترساند  
به آشپزخانه میرود و حین ریختن چای نغمه را صدا  
...میزند

....:- بله مامان؟ الان میام... و استا

الان آمدنش بدرتش نمیخورد... استکان های نیمه پر را  
سرسری به هال می برد تا قبل اینکه نغمه هر چه را که  
او بافته پنبه کند... سینی چایی را روی فرش میگذارد و  
مینشیند.

حاجی چهار زانو نشسته و سرش پایین است: افتادین تو  
...زحمت

برای نغمه که در بغل مرد است چشم درشت میکند: نخیر  
این حرفا چیه؟

نغمه نیم نگاهی به عموی خیالیش میندازد تا مطمئن شود  
متوجه ی نگاه مادرش نشده؛ آرام از بغلش بیرون می اید  
و کنار مادرش چمباتمه میزند

...با دست به استکانش اشاره میکند: بفرمایید تا سرد نشده

...حاجی محفوظ به حیا سر تکان میدهد: چشم

#مستاصل

14#پست\_

نگاه خیره ی نغمه به جعبه ی شربتی چسب خورده ی  
:آکبند گیر کرده... آب دهانش را قورت میدهد و میگوید  
من شیرینیو باز کنم؟

پریناز گر میگیرد و آرام زیر گوشش میغرد: مگه  
نخورده ای؟

:حاجی خودش دست دراز میکند و در جعبه را باز میکند  
...بفرمایید نغمه خانوم

نغمه لب بر میچیند و با صدای لرزانش میگوید: نه! دست  
...شما درد نکنه

مرد نگاه کوتاهی به پریناز میندازد و سری از روی  
تأسف تکان میدهد و جعبه را به سمت او میگیرد: شما

...بفرمایید

...چادر سفیدش را زیر گلو سفت میکند و میگوید: ممنون  
...نمیخورم

حاجی استکان چایش را در چند قلوپ بدون هیچی  
...میخورد و از جایش بلند میشود: دیگه واقعا با اجازه

لحظه ی آخر کارتی به دستش میدهد و میگوید: هر وقت  
...کاری داشتین باهام تماس بگیرید

دستش به سمت کارت دراز میشود: نگفتین هزینه هام  
چقدر شده؟

همانطور که کفش میپوشد میگوید: برای تسویه حالا خیلی  
...مونده

جای بخیه هایش به خارش افتاده بود و از صبح حتی  
رمق بلند شدن از جایش را نداشت... ساعدش روی  
پیشانیش بود و فکرش به شناسنامه گرفتن... یک بچه ی  
بی پدر را چطور میشد شناسنامه دار کرد؟

دوباره دستش زیر بلوزش میرود و سعی میکند با ناخن کمی از خارشش کم کند... پوست ترک خورده و آویزان... شکمش که به سوزش میفتد دستش را بیرون میکشد

بچه گریه میکند و شیر میخواهد... وقتی بزور سینه را توی دهانش جا میدهد و به ولعش نگاه میکند، تازه میبیند که چقدر رنگ پوست این بچه سبزه است... همانطور که شیر میخورد چشم در چشمان مادرش میندازد... دلش میریزد... دقیقا همان نگاه است... دستش را روی چشم هایش میگذارد تا بیشتر از این آن تپله های سرمه ای...قبض روحش نکنند

بچه که از تاریکی زیر دست هایش ترسیده دوباره به گریه میفتد. تکان تکانش میدهد و با بغض برایش لالایی...میخواند

!...نمیداند کی میشود تا تمام این کابوس ها به پایان برسند  
:نغمه با سر و صدا وارد خانه میشود و شلوغ کاری میکند  
...مامان جونم؟ من اومدم

توی اتاق خواب میپرد و دو دندان خرگوشی اش را به ...نمایش میگذارد: دینگ دینگ... من اومدم

نگاهش میکند و خنده اش میگیرد... با آن بینی سرخ از سرما و مقنعه ی یک وری کاموایی سفیدش واقعا خنده دار شده: خیلی خوش اومدی... سلامتو گربه خورده؟

:دستش را جلوی دهان میگیرد و ریز ریز میخندد  
ببخشید... سلام... مامان؟ خیلی گشتمه ناهار چی داریم؟

دست توی موهای فرش فرو میکند ولی آنقدر گره دارد و چرب شده که حالش بد میشود: ناهار نداریم... درست نکردم... میشه حاضری بخوری؟ به جاش شام یه چیز... خوب درست میکنم

ناراحت و دلخور میشود ولی سعی میکند به روی خودش نیاورد: باشه... اشکال نداره... حاضری چی بخورم؟

شانه بالا میدهد: هر چی دوست داری... بین نغمه جان من میخوام برم حمام حواست به این هست؟ تازه خوابیده سر و صدا نکنی باهاشم ورنه نری فعلا بیدار نمیشه تا من

...برگردم

...:- باشد

دوش را که باز میکند خبری از آب گرم نیست... تمام پوست تنش دون دون میشود از سرما... یک ربع طول میکشد تا آب گرم بیاید ولی حالا هم که آمده فقط داغ است و نمیشود به تعادل رساندش... متنفر است از حمام کردن... در زمستان

#مستاصل

15#پست\_

با هر زاری و خواری هست خودش را میشود... یک بار آنقدر آب داغ میشود که جیغ میکشد و از زیرش بیرون میپرد یک بار هم آنقدر ناگهانی یخ میشود که... نفسش بند می آید

:حوله اش را دورش میپیچاند و از حمام بیرون میرود

نغمه؟



موهای بلندش که به پوست تنش میسابد حس بدی بهش  
میده... توی آشپزخانه سرک میکشد خبری نیست... به  
اتاق خواب که میرود میبیند نغمه با دهانی پر جعبه به  
...دست مشغول خوردن شیرینی است

چشم هایش گرد میشود: چیکار میکنی؟ این چیه میخوری  
؟

در حالیکه قصد توضیح دارد ذرات شیرینی از دهانش  
...بیرون میپرد: خودت گفتی که... حاضری بخورم... اینم  
...حاضر بود خوردم

اخم میکند... بدش می اید اینطوری عین نخورده ها  
برخورد میکند... با غیض میگوید: به پا خفه نشی... عین  
...گدا گشنه ها میمونی

به ثانیه نمیکشد که دهان نغمه نیم متر باز میشود و  
محتوای نیمه جویده ی دهانش هم به نمایش میگذارد و  
گریه را سر میدهد: من گدا گشنه نیستم... اصلا  
هستم... ما هم گداییم دیگه... هیچ وقت هیچی  
نداریم... تو همیشه... یه عالمه کار... کار میکنی... به

جاش یه کوچولو پول میگیری... هیع... هیع... بچه ها  
همیشه خوراکیای خوشمزه می... میارن... هیع... من  
همیشه فقط باید نگاشون کنم... دلم بخواد... دوستام همیشه  
...جشن تولد میگیرن... خونشون خوشگله... ماشین دارن  
...ما هیچی نداریم... پس گدایی... گداییم دیگه... هیع  
...هیع

دهانش باز مانده... فکر نمیکرد نغمه تا این حد دلش پر  
باشد که با یک تلنگر اینطور دهان باز کند... تا به حال  
فکر میکرد چیزی برایش کم نگذاشته و او حس کمبودی  
...ندارد؛ ولی حالا

همانطور حوله پیچ تکیه داده به کمد دیواریو نگاهش میخ  
نغمه ای است که حالا بینیش را با آستین پاک میکند و  
هنوز ته سسکه دارد... به این فکر میکند که حق با  
دخترش است!؟؟؟

اگر نغمه هم ازین شیرینی های خامه ای مدل دار قبلا  
خورده بود که اینطور به جان جعبه اش نمیفتاد... اصلا لا  
زم نبود ورق کاغذی زیرش را که کمی خامه بهش

اچسبیده بود را لیس بزند... انگار حق داشت

کنارش مینشیند و بغلش میکند... حالا که صدایش قطع شده و فس فس میکند و فینش را بالا میکشد... روی موهای مواجش دست میکشد و کنار شقیقه اش را میبوسد مامان قوربون دختر خوشگلش بره... منم ازین به بعد برات خوراکی های خوشمزه میخرم تو با خودت ببری زنگ تفریح گشنه نمونی... مگه من چند تا بچه دارم؟ هان؟

چند تا بچه داشت؟ یکی؟!!! پس این نوزاد چه بود؟! این یکی که گوشه ای از اتاق بود را هنوز به رسمیت نمیشناخت؟! به چهره ی معصوم غرق در خوابش نگاه میکند... این بچه را طوری بزرگ میکرد که خودش... میخواست... برای بچه هایش هیچ چیز کم نمیگذاشت... حتی اگر شده باشد از خودش بگذرد

ساعت دور و بر هشت است... نغمه با آنتن سرخود تلویزیون درگیر است تا بلکه صفحه صاف شود و... برفکش ازبین برود که صدای زنگ آیفون بلند میشود

...:-!! مامان؟ زنگ میزنن

بچه را روی پایش تاب میدهد: خب ببین کیه؟

به سمت آیفون میرود و روی صندلی پلاستیکی اش  
میایستد: کیه؟

به سمت او بر میگردد و ترسیده میپرسد: مامان؟ باز کنم؟  
...میگه عمو!

پایش از حرکت می ایستد: عمو؟ عمو کیه؟

: بچه را آرام روی زمین میگذارد و خودش بلند میشود  
بله؟

...:- سلام خانوم

همین خانوم کافیسست تا بفهمد چه کسی پشت در است. در  
را بی حرف باز میکند و به اتاق میرود و چادر رنگیش  
را سر میکند. بیرون که می آید حاجی کنار پای نغمه  
زانو زده و سه جعبه به همراه یک نایلون در دستش است.  
...چادرش را زیر دست جمع میکند: سلام حاج آقا

جلوی پایش بلند میشود ولی او نگاهش به نغمه است که  
...در جعبه را باز میکند و جیغ میکشد: آخجون پیتزا

#مستاصل

16#پست\_

دلش مچاله میشود. دوست ندارد جلوی این مرد خورد  
!شود... نمیخواهد او بفهمد آن ها به قول نغمه گدایند

اینبار توی بغلش پریده و از دوشش آویزان است: شما از  
کجا میدونستی من پیتزا دوست دارم؟

میخندد و یک چال عمیق روی لپش میفتد: چون همه ی  
...بچه ها پیتزا دوست دارن

نغمه با استرس به پریناز نگاه میکند: میشه بخوریم مامان  
؟

همانطور که پوست لبش را میکند نگاهش را به سختی از  
آن چال گونه بر میدارد و به خودش نهیب میزند که هر

اگر دی گردو نمیشود

...سرش را پایین میندازد: برو سفره رو بیار پهن کن

:نغمه که میرود بیشتر نزدیکش میشود و میگوید

اینکارتون درست نیست... من هنوز نفهمیدم چرا شما باید  
ابه ما این همه لطف کنین؟

دستش را در پالتوی مشکیش فرو میبرد و لب میزند: من  
...که کاری نکردم

حرصش میگیرد و میغرد: هیچ گربه ای محض رضای  
خدا موش نمیگیره... خواستتون چیه؟

سرش را با تعجب بلند میکند و برای اولین بار در چشم  
هایش زل میزند: خواسته ی چی؟

فاصله را کمتر میکند و عمیقا عطرش را بو میکشد: در  
قبال این چیزا از من چه توقعی دارین؟

به وضوح قورت دادن آب دهانش و دستپاچه شدنش را  
...میبیند: من... من

دم عمیقی میگیرد همه اش را مثل بخار در هوا ول میکند  
...ببخشید! بهتره من برم

نمیداند چرا؟ ولی با تک تک سلول های بدنش حس میکند  
که این مرد از کمک هایش هدفی دارد... این که از او چه  
!...میخواهد را نمیداند هنوز

کنار نغمه مینشیند و یک برش از قاچ پیتزایش را بر  
میدارد. همینکه توی دهانش میگذارد طعم قارچ و فلفل  
دلمه ای با آن پنیر کش دار دیوانه اش میکند. چقدر  
!خوشمزه است

-: مامان؟ چرا عمو رفت؟

به نوشابه خوردنش نگاه میکند و شانه بالا میندازد  
...نمیدونم

انگشت سسی اش را میک میزند: چقدر عمو خوبه مگه  
نه؟

به خوب بودنش فکر میکند. حق دارد نغمه... این مرد در  
تمام این مدت کاری جز خوبی در حقشان نکرده! نگاهش

...به سمت نوزادش می‌رود... ذهنش پشت هم جرقه می‌زند  
قاچ نیمه خورده را به جعبه برمی‌گرداند و سعی میکند این  
افکار را از ذهنش بیرون کند. چه میشود یک بار هم او  
از بقیه سوء استفاده کند؟ چه میشود یک بار هم او بد شود  
؟

زیر لب استغفراللهی می‌گوید و دستش به سمت نوشابه  
می‌رود... با استغفار و ایش‌الله و ماش‌الله که این بچه  
شناسنامه دار نمیشود، میشود؟

ضربان قلبش از حالت عادی خارج میشود انگار این فکر  
ها دچار هیجانش کرده اند... از جایش بلند میشود و به  
توالت می‌رود شاید باید کمی صورتش را آب بزند تا این  
...فکر ها از سرش بپرند

به خودش که می‌آید تمام سرش خیس است و کارت  
حاجی در دستش و او مشغول چک کردن ادرسش. خیلی  
راه است تا آنجا... نیم نگاهی به تیترا کارت میندازد "طلا  
"فروشی موسوی

اگر این مرد زن و بچه داشته باشد چه؟ حتما دارد... او با



این سن و سال... این همه دبدبه و کبکبه... مگر میشود  
نداشته باشد؟

تشکشان را پهن میکند و دراز میکشد... سعی میکند تمام  
جوانب را در نظر بگیرد... باید برای یک بار هم که شده  
شانسش را امتحان کند... باید یک بار برای همیشه  
...ریسک کند... در تمام زندگیش فقط دنباله رو بوده  
مصدق بارز باری به هر جهت... بس بود دیگر هر  
چقدر که به این و آن کولی داد... باید سعی میکرد که این  
بار کولی بگیرد... این بار با تمام دفعات فرق داشت این  
بار اوست که قصد جلو رفتن و پیشنهاد دادن دارد! دیگر  
حتی تشخیص نمیدهد که چی به صلاحشان است و چه  
...نیست فقط میخواهد ازین مخمصه ی لعنتی رها شود

#مستاصل

17#پست\_

...دل در دلش نیست تا صبح پلک روی هم نداشته است

صبحانه ی نغمه را می‌دهد و لباس خودش و بچه اش را  
عوض میکند. همین که نغمه را راهی میکند خودش هم  
...راه می‌فتد... هوا حسابی سوز دارد و استخوان می‌ترکاند  
نمیداند بیرون آوردن این بچه کار درستی بوده یا نه... به  
خیابان اصلی که میرسد برای اولین تاکسی دست بلند  
میکند... انگار ته دلش روشن است که توری که پهن  
میکند حتما صید دارد که در بست می‌گیرد و با خیال  
!راحت روی صندلی پشت مینشیند

...آدرس می‌دهد و نیم ساعت بعد جلوی طلا فروشی است

چادرش را جمع و جور میکند و بچه را خوب زیرش جا  
میدهد. چند لحظه مکث میکند و بعد به پاهای بی جانش  
تکانی می‌دهد و لرزان به درش نزدیک میشود... در را  
هول می‌دهد ولی باز نمیشود... آب دهانش را بزور قورت  
میدهد و نگاهش به پسر پشت پیشخوان می‌فتد که با دیدنش  
سر تکان می‌دهد و بعد در با تیکی باز میشود... چند زن و  
یک مرد در حال خرید کردند. همان پسر مخاطبش قرار  
میدهد: بفرمایید خانوم؟ چیزی پسندیدید؟

نفسش را حبس میکند و باز چشم میچرخاند... چرا اثری از حاجی نیست؟ نکند این پسر بچه اش باشد؟ حس میکند... با نگاه کردن بهش نقشه اش لو میرود

سرش را پایین میندازد و خودش را مظلوم تر جا میزند:  
ببخشید آقای موسوی نیستن؟

پسر با پوزخندی میگوید: کدوم موسوی خانوم؟ من خودم موسویم... حاجی منظور تونه؟

با وحشت به چهره ی پسر نگاه میکند... شبیه حاجی هم... هست... پس پسرش است...! ای وای بر او

پسر لبخندی به چهره ی شوک زده اش میزند و رویش را به سمت دیگری میچرخاند: امیر سام؟

پسر دیگری از انتهای مغازه می اید: جانم؟

بدون اینکه از او چشم بردارد میگوید: دنبال حاجی... میگردن... راهنماییشون کن

پسری که امیر سام نام دارد قد بلند تر و محفوظ به حیا تر... است: بفرمایید حاج خانوم... ازین طرف

حاج خانوم؟ این هم مثل پدرش با الفاظ جدید صدایش  
میزد... کمی مردد میشود... این ها یک خانواده ی  
سرشناس و محبوبند... شاید بهتر باشد همین حالا دمش  
را روی کولش بگذارد و برود... بازی با آبروی این ها  
!کار درستی نیست

تازه حاجی را میبیند پشت میزی نشسته و با لب تایش  
...مشغول است. چقدر عینک سنش را بالاتر نشان میدهد

پسری که امیرسام نام داشت حاجی را مخاطب قرار  
میدهد: حاج بابا؟

بدون اینکه سر بلند کند جواب میدهد: جانم امیر سام؟ چیه  
بابا؟

پسر میان راه می ایستد و با دست او را نشان میدهد  
...این خانوم با شما کار دارن

سر حاجی که بلند میشود چهره اش رنگ به رنگ میشود  
بی رمق از جایش بلند میشود و مات میماند. گفته بود این  
کارت را میدهم اگر کاری داشتی زنگ بزن... نه اینکه

ابه محل کارم بیایی

امیر سام با دیدن اوضاع یک ببخشید میگوید و بر میگردد سر کارش.

حاجی به خودش می اید و لبخند ساده ای تحویل میدهد:  
بفرمایید... بفرمایید بشینید... چه خبر؟ بچه ها خوبن؟

...کمی مرده جلو میرود و مینشید: ممنون... به لطف شما

دیگر حرفی بینشان رد و بدل نمیشود و هر دو سکوت میکنند! تا اینکه حاجی پسر محمد نامی را برای چایی آوردن فرا میخواند.

پریناز هنوز مستأصل است ولی بیش ازین معطل نمیکند؛  
...مرگ یک بار شیون هم یک بار

بچه را کمی جا به جا میکند و عرق روی پیشانیش را  
...پاک میکند: به کمکتون احتیاج دارم حاج آقا

حاجی که تا الان سرش پایین بوده دل نگران نگاهش  
...میکند: ایشالله خیره

#مستاصل

18#پست\_

آب دهانش را قورت میدهد و بچه را که نق میزند تکان میدهد و چادرش را کمی جلو میدهد: خیر و شرشو...نمیدونم... ولی یه تقاضایی دارم

...عینکش را بر میدارد: بفرمایید

نفس عمیقی میگیرد و به خودش جرأت میدهد: من برا...این بچه شناسنامه میخوام

اخم های حاجی از سر دقت به حرف هایش درهم...میروند

نفسش را یکجا جمع میکند و ناگهان میگوید: فقط یه اسم پدر... اسمتونو بهش میدین؟

هیچ تغییری در چهره ی حاجی بوجود نیامده... انگار انتظار شنیدن این حرف را داشته...! نگاهش حالا گره

خورده به نوزادی که مثل بچه گربه به خودش میپیچد و  
...صدای نازکی از ته حلقش در می آید

از سکوتش استفاده میکند و برای جلب نظرش به عجز  
...می افتد: قول میدم هیچ مزاحمتی براتون نداشته باشیم  
حاضرم محضری و کتبی امضا بدم... در از اشم... در  
از اشم شما... شما هر چی که از من بخواین من براتون  
...انجام میدم... هر چی که بخواین

"هر چی که بخواین" را طوری تلفظ میکند که مو به تن  
حاجی راست میشود... محمد سینی چای را روی میز  
میگذارد و با اشاره ی حاجی میرود. استکان کمر باریک  
را میخواهد جلوییش بگذارد ولی آنقدر دستش میلرزد که  
نیمی از چای در نعلبکی دور طلایی زیرش میریزد  
...بفرمایید... سرد نشه

ماستش را کیسه کرده، طرفش را اشتباه گرفته... غرور  
له شده اش را جمع میکند و بلند میشود تا بیشتر ازین به  
سکوت آزار دهنده ی حاجی گوش ندهد.

اپا به پایش بلند میشود: کجا؟ چاییتونو میل نکردین

بغضش را قورت میدهد و سعی میکند به خودش مسلط  
باشد و همچنان قوی برخورد کند: حرفامو زدم دیگه  
...کاری اینجا ندارم

حاجی لبخند کم رنگی میزند و به میزش نگاه میکند: ولی  
...من که هنوز جواب ندادم

در مردمک هایش با تمام بی حیای زل میزند: جوابی  
...ندارین... من اشتباهی او مدم

میرود... آنقدر سریع که امیر سام و مجتبی فقط مسیر  
رفتش را میبینند

حس میکند دست هایش از پاهایش دراز تر شدند وقتی از  
...پنجره ی اتوبوس به مسیر برگشت خیره شده

ته دلش خالیست... دلش میخواهد به گوه بند کند زندگی  
انکبتش را... ولی اعتقاداتش این اجازه را نمیدهند

اتوبوس که ناگهانی ترمز میکند نوزاد توی بغلش، هول  
میخورد. با صدای اعتراض مردم او هم جیغش در می  
آید و پریناز در دلش غر میزند "خر بیار و باقالی بار



"کن

تکان تکانش میدهد و انگشتش را کنار لبش میکشد وقتی با ولع سر میچرخاند و بند اول انگشتش را میمکد دلش به رحم می آید.

زیر چادر قایمش میکند و شیرش میدهد و زمزمه وار میگوید: آخه تو یه دفعه سر و کلت از کجا پیدا شد؟ اونم اینجوری! بی اسم و نشون؟ نمیدونستی زندگی من چه بلبشویی؟ نمیدونی تو این مملکت مادر بدردت نمیخوره؟ نمیدونی اینجا کسی واسه خاطر یه زن تره هم خورد نمیکنه؟ چی فکر کردی پیش خودت هان؟ فکر کردی من خیلی قویم؟ نه! ازین خبرا نیست... دیگه جونی برام نمونده... همین که نغمه رو تا اینجا رسوندم پوستم کنده شده... تو که دیگه جای خود داری... حداقل نغمه کم تر و بیش تر یه مرد بالا سرش بود؛ حداقل اسم بابا رو یدک میکشید... تو چی مامان جان؟ تو یه بی کس و کارو من چه جور به دندون بگیرم تو این شهر درندشت؟

#مستاصل

19#پست\_

دلش پر بود و با این حرف ها پر تر هم شد... دست چپ  
لرزانش را در گودی زیر چشم هایش میکشد و نشان را  
...میگیرد

به خانه که میرسد نه وقت ناهار درست کردن دارد و نه  
دل و دماغش را... از همان ساندویچ های اهدایی حاجی  
دو تا بر میدارد و با همان زرورقشان توی قابلمه میگذارد  
...تا دوباره گرم شوند

هنوز حتی چادرش را هم از سرش بر نداشته... دوباره به  
هال برمیگردد تا زودتر پوشک بچه را عوض کند  
...میترسد این همه وقت پوست نازنیش زخم شده باشد  
"صدای در حیاط که می آید پشت سرش "مامان مامان  
...گفتن نغمه هم شروع میشود

فورا پوشکش را در میآورد و داد میزند: نغمه جان نیا تو  
...یه لحظه

صدای زنگ باعث میشود ادامه ندهد به حرفش... صدای  
دویدن نغمه را میشوند و بعد حال و احوالش با کسی که  
...خیلی خوب صدایش را نمیشود

...نغمه میبرد تو و خبر میدهد: مامان عمو جون اومده

عمو جون؟ آن جون را از کجا آورده بود؟ اصلا عمو با  
این سرعت چرا به خانه شان آمده بود؟ به ساعت گرد و  
تبلیغاتی شرکتشان، روی دیوار نگاه میکند... خیلی  
...نگذشته از زمانی که از پیش حاجی برگشته

نغمه کنارش می ایستد و حاجی با "یا الله" وارد میشود: سد  
... لام

پشتش به در است هنوز کهنه را زیر بچه میبرد و  
...حواسش به چشم های بابا قوری شده ی نغمه نیست

هول و پرشتاب پوشک را میبندد و همانطور پشت کرده  
...جواب میدهد: سلام

...:- انگار بدموقع اومدم

میروند تعارف تیکه پاره کند که نغمه داد میکشد: وای

مامان!!! اینجاش چرا اینجوری شده؟ چرا ازینا درآورده؟

...سکته میکند از خجالت... آب میشود انگار ذره ذره

آنقدر داغ شده که اگر کبریت کنارش بگذاری آتش بگیرد... فوراً نیم نگاهی به عقب میندازد و حاجی را با ...یک لبخند ژکوند در حال بررسی سقف میبیند

...آرام و حرصی میغرد: ببند دهنتو بی آبرو

نغمه بغض میکند و کنار بچه مینشیند: مریض شده اینجاش؟ نمیره داداشیم؟

شلوار را پای نوزادش میکند تا زودتر از تیررس نگاه ...نغمه مخفی اش کند

...:- چیزیش نیست خوب میشه... برو لباساتو عوض کن

رو ندارد به حاجی نگاه کند به توالت میرود و دست هایش را میشورد. توی آینه به صورت عرق کرده و ...قرمزش نگاه میکند و نغمه را لعنت میفرستد

...حاجی بی تعارف کنار بخاری نشسته

با سری پایین به آشپزخانه میرود و زیر کتری را روشن  
...میکند

یک ظرف بر میدارد و از همان میوه هایی که چند هفته  
پیش خود حاجی برایشان خریده بود درونشان میچیند و با  
یک بشقاب و چاقو برایش میبرد

کمی دورتر مینشیند و زیر زیرکی به حاجی نگاه میکند  
که هنوز طرح لبخند از روی صورتش محو نشده... خدا  
بکشتش بخاطر این دختر کم عقل... پشت دستش را روی  
...گونه اش میکشد تا کمی از هرم گرمایش کم شود

حاجی گلویش را صاف میکند: امروز... یهویی اومدین  
...یهویم رفتین

به فرش رنگ و روفته و بدون پرزش خیره میشود: من  
...اصلا نباید

#مستاصل

20#پست\_

...دستش را بالا می‌آورد و میان حرفش می‌رود: اجازه بده  
شما از من به درخواستی کردی... باید می‌موندیو جوابشو  
میشنیدی... رفتنتو پای چی بزارم؟ اینکه جا زدی و  
پشیمون شدی یا اینکه از عکس العمل من ترسیدی؟  
روی دندان های عقبی اش زبان می‌کشد و بار دیگر  
شانسش را با پررویی امتحان میکند: شما چی؟ اینجا  
اومدنتونو پای چی بزارم؟ قبول درخواستم یا تنبیه کردم؟  
سرش را پایین میندازد باز چالش را به نمایش می‌گذارد:  
ماش‌الله چقدرم زرنگی... فقط می‌خواهی از زیر زبون من  
...حرف بکشی

:صورتش بی حالت است ولی استرس امانش را بریده  
نگفتین؟

...بالاخره چشم در چشمش میشود: درخواستتو قبول میکنم  
...پسرتو به نام خودم میکنم... فامیلیمو میدم بهش  
...میکنمش موسوی... ولی

چشم هایش دو دو می‌زند... نمیداند خوشحالش را بروز

بدهد یا عزای ولی را بگیرد؟

حاجی آب دهانش را قورت میدهد. هی دهان باز میکند و هی دهان میبندد: گفتی حاضری هر کاری بکنی برای این ... اسم... هنوزم سر حرفت هستی

"پلک روی هم میگذارد و فشار میدهد و در دلش مینالد  
"حاجی تو نه! تو یکی فرق داشته باش تو رو خدا

...پلک که باز میکند مصمم میگوید: هستم

چهره اش جدی میشود: حالا اگه اون کار هر چی باشه؟

دل در دلش نیست ولی مصمم پاسخ میدهد: هر چی که  
...باشه

حاجی چشم میدوزد به سیب سرخ توی دستش: حتی اگه  
...من بخوام زنم بشی

شوکه نمیشود و این از دید حاجی دور نمیماند ولی کمی  
...مکث میکند: من جوابم مثبتته

چیزی در نگاهش میشکند: میدونی من زن دارم؟

...بی تفاوت میگوید: من مشکلی با این موضوع ندارم

و به نغمه چشم میدوزد که با همان مانتو بدون مقنعه کنار  
برادرش نشسته و با او ریز ریز حرف میزند و سر کم  
...مویش را نوازش میکند

\*\*\*

یک میلیون آنقدر ها هم که فکر میکرد زیاد نبود... گاهی  
میگویند پول حلال برکت دارد، میماند، پس انداز هم شاید  
بشود ولی پول حرام میگویند شاید زیاد باشد ولی به چشم  
نمی آید، برکت نمیکند، ازین کف میاید و از آن کف  
...میرود

#مستاصل

21#پست\_

شاید پول او حرام بود که در یک چشم بر هم زدنی از  
دستش رفت. مقداری را بابت قرض و قوله هایش و  
مقداری را هم بابت نسیه خریدن هایش داده بود. کمی را



هم بعد از مدت ها گوشت و مرغ و برنج خریده بود... آن  
کتانی صورتی را هم برای دخترش گرفت و بعد از کلی  
کلنجار رفتن با خودش یک کفش طبی ارزان قیمت برای  
خودش خریده بود و خودش را شرمنده ی خودش کرده  
بود!

دوباره روزهای کارگری و کلفتی اش در خانه ی مردم  
شروع شده بود. یک میلیون پولی نبود که بتواند او را  
...سایورت کند

آن روز که دوباره اسم و آدرس خانه ی خانوم اعلائی را  
...روی صفحه ی موبایلش دید مو به تنش سیخ شد  
نمیدانست رفتنش کار درستی است یا نه؟

خاطره ی آن شب تمام و کمال توی ذهنش زنده شد... به  
این فکر کرد که کاش آن شب پیشنهاد حاج آقا را قبول  
میکرد و دست رد به سینه اش نمیزد و فکر نمیکرد به  
خانوم اعلائی خیانت میکند... آنوقت شاید به پست این آدم  
وحشی نمیخورد که هنوز هم بعد از گذشت چند هفته  
مشکل داشته باشد در نشستن و برخاستن و دستشویی

...رفتن

در یک تصمیم آنی با شرکت تماس گرفت و قرارش را  
...لغو کرد و آدرس جدیدی گرفت

با اینکه این همه مدت بود که از آن رابطه ی وحشتناک  
میگذشت ولی او به شدت افسرده شده بود و مدام گریه  
میکرد... حس گناه مثل یک کیسه ی سیمان روی دوشش  
سنگینی میکرد... چیزی هم نبود که بتواند با کسی در  
میاننش بگذارد و عقده ی دل سبک کند هر چند مرهم  
دردی هم نداشت که بدرد این روزهایش بخورد

پرسان پرسان همین قدر را فهمیده بود که بعد هر صیغه  
باید تا دو ماه عده نگه دارد

بار دومی که صیغه شده بود بخاطر مبلغ بالاتر از دفعه  
...ی پیش بود... هر چند اینبار مدتش هم طولانی تر بود  
...یک صیغه ی پانزده روزه... با پسری مجرد

آن روز هم برای کار به آن خانه رفته بود ولی فکرش را  
هم نمیکرد که قرار است چه اتفاقی برایش بیفتد... از

همان بدو ورود متوجه ی موس موس کردنش شده بود  
اولی طبق معمول زده بود به طبل بی عاری

آخرش هم وقتی واضح پیشنهاد داده بود نه شوکه شد و نه  
اخم و تخم تحویلش داد! فقط در یک جمله آن هم خیلی  
راحت پرسیده بود: چند سالت؟

میدانست از او کوچکتر است ولی شنیدن نوزده سال کمی  
برایش غیر قابل هضم بود... شش سال اختلاف سنی  
...میتوانست چیز نفرت انگیزی باشد

پدرش وکیل بود و مادرش پزشک... تک فرزند بود و  
برایش خانه ی مجزا گرفته بودند... پسر ریز نقش و  
آرامی بود... آی تی میخواند و او دقیق نمیدانست این  
رشته چیست؟

...یک دو دوتا چهار تا کردن ساده میتوانست راضیش کند  
...این پول میتوانست تا مدتی تضمینشان کند

به همین راحتی! راست میگویند فقط بار اول سخت  
است... قبح گناه که بریزد آدم دیگر خجالت کشیدن را هم

...فراموش میکند

!اینبار خودش صیغه را خوانده بود

انگار داشت کم کم به دستمال بودن عادت میکرد... به این  
...موقتی بودن... به این تن فروشی شرعی

این پانزده روز درست عکس آن پنج ساعت دفعه ی اول  
بود... بهرام پسر زیبایی نبود... هیچ نکته ی مردانه ی  
قابل توجهی نداشت ولی با او خوب بود... حسی که بهش  
...منتقل میکرد بر عکس مابقی مردان زندگیش بود

هر روز از صبح تا عصر به خانه اش میرفت... از همان  
بدو ورود یک رابطه عمیق را تجربه میکرد و بعد تر  
یک حمام دو نفره و یک ناهار دو نفره... بعدش هم  
تماشای یک فیلم درام عاشقانه ی زبان اصل... مگر یک  
زن از یک رابطه دیگر چه میخواست؟

...این زندگی را بار اولش بود که تجربه میکرد... احترام  
شخصیت... عشق و محبت... همه ی آنچه که تشنه اش  
بود... ولی همینکه فکر میکنی همه ی این ها به زودی به

ایپایان میرسند حتی لذت داشته ها را هم نمیری

این رابطه هر چند که در نظر مردم زشت و وقیح بود ولی اویی را که از سر نیاز به آن رو آورده بود و حالا در یک رابطه ی پانزده روزه داشت وابسته ی پسری میشد که شش سال از خودش کوچکتر بود، سخت معذب میکرد...

وابستگی واژه ی عجیبیست! نباید با دلبستگی اشتباهش گرفت؛ همه اش همان وابستگی است و بس...

...نداشتن یک پشت برای یک زن خیلی دشوار است گاهی حتی تکیه دادن به یک ترکیه ی نازک هم دلت را ...خوش میکند، حتی اگر بدانی حضورش دائمی نیست

روز آخر را خوب به خاطر می آورد... یک خرید مفصل به اصرار بهرام و خرج برای او... یک ناهار در خارج از شهر... غروب که به خانه میرساندش تقاضای تمديد صیغه کرد ولی او زیر بار نرفت... نمیخواست با استرس به رابطه ای ادامه بدهد که از بودن فردایش اطمینان ...نداشت... نمیخواست خانه اش را روی آب بسازد

هرچند که اصلاً خانه ای نبود... هدف او فقط پول بود نه پیدا کردن سر پناه و علاقه ی یک مرد؛ و حالا باید از این زندگی جدید نو پا هر چه زودتر خودش را بیرون... میکشید تا دلش درگیر نشده بود

#مستاصل

22#پست\_

بعد از جدایی از سومین مردی که میشد نامش را همسر گذاشت کمی احساس سرخوردگی میکرد... انگار تازه متوجه ی این دست به دست شدن ها و ناخنک خوردن ها... شده بود!

بهرام هر از گاهی جویای احوالش میشد ولی او زیاد مایل به ادامه ی رابطه نبود... کش دادنش فقط عذابش را... بیشتر میکرد و بس

حال روحیش روز به روز بدتر میشد تا آن شبی که بخاطر مهمانداری در یک مجلس نامزدی تا آخر شب

مانده بود و بعدش مجبور شده بود تنهایی برگردد خانه  
اش....

در تاریکی شب متوجه ی وضعیت زنانی که با سر و  
وضعی زننده کنار خیابان ایستاده بودند شد، زنانی با  
....ظاهر خوش آب و رنگ

هر ماشینی که جلوییشان ترمز میکرد چند نفری هجوم  
میبردند، قیمت هایشان متفاوت بود، اول گمان کرد که  
قیمت مواد مخدر را میگویند اما بعد متوجه شد که قیمت  
...تنشان را میگویند که با هم فرق داشت

این قشر اتحادیه خاصی هم ندارند، هر کسی خودش  
قیمت می‌دهد. همانجا می‌ایستد چهار چشمی زل میزند به  
...منظره ی پیش رویش

انگار کاسبی های آخر شب هم سرقفلی دارند، اگر یک  
خانم بیش از ده دقیقه در محلی بایستد مقصود این است  
که روسپی است و به دنبال مشتری می‌گردد، شاید تذکر  
"اهم بدهند" چرا اینجا ایستادی؟

یک خودروی خارجی توقف کرد، یکی از زنان با شتاب

به سمت خودرو رفت، چند کلمه ای صحبت کردند و به آرامی در صندلی جلو جای گرفت و به سمت مقصد نامعلومی حرکت کردند.

دست تکان می‌دهد برای اولین ماشین و بی معطلی  
!میگوید: دربست

صحنه ها مدام پیش چشمش رژه می‌روند... فرق او با آن  
ها چه بود پس؟ همه از روی احتیاج مالی دست به این  
کار زده بودند... تنها فرقی‌شان در همان موکلم و موکلتی  
!!!بود

دست روی صورت خیشش می‌کشد و خودش را به باد  
فحش می‌گیرد... راننده که پیاده اش میکند به دروازه ی  
...خانه اش نرسیده، تمام دیده هایش را بالا می‌آورد

مکالمه اش سر چانه زدن برای بالا بردن مهرش با  
...اشکان در گوشش زنگ می‌زند

از سر صبح این تازه وارد کوچولو بنای گریه را گذاشته



بود تا توانسته بود روی اعصابش اسکی رفته بود... نغمه  
... را هم تقریباً با چشمانی بسته راهی مدرسه اش کرده بود

هنوز فرصت نکرده بود یک لقمه نان در دهانش  
بگذارد... بی خوابی و خستگی داشت از پا درش  
... می‌آورد

زنگ موبایلش هم در آن بلبشو وقت گیر آورده بود  
... انگار

نوزادش را که از فرط گریه کبود شده بود را به آغوش  
گرفت و هم زمان دکمه ی سبزی که دیگر از رنگش هیچ  
نمانده بود را فشار داد: بله؟

...:- سلام خانوم

قلبش از حرکت ایستاد و لای پلک هایش تا آخرین حد وا  
شدند... به ساعت دیواری چشم دوخت... این وقت صبح  
برای چه زنگ زده بود؟

...:- موسوی هستم خانوم

گوشی را بین شانه و گوشش سفت میکند و پسرش را

...زیر سینه اش جا میدهد: بله شناختمتون، بفرمایید

#مستاصل

23#پست\_

با صدای پر از آرامشش میگوید: خواستم بگم من دارم  
راه میفتم شما کم کم حاضر بشید... فقط شناسنامه یادتون  
...نره

خمیازه ای که تازه دارد در دهانش عمق پیدا میکند نصفه  
:میماند و چشمش را پر آب میکند... شوکه میشود  
شناسنامه چرا؟ کجا قراره بریم؟

:چند لحظه ای سکوت میشود و بعد حاجی میگوید  
نمیخواستی مگه برا پسرت شناسنامه بگیری؟  
...انگار تازه دوزاری اش میفتد: بله بله... باشه

همین که از خواب بودن بچه خیالش جمع میشود فوراً به  
حمام میرود... آنقدر سریع دوش میگیرد که حتی آب

...فرصت گرم شدن پیدا نمیکند

هول شده و نمیداند چرا یک استرس خاص دارد! مانتوی  
مشکی همیشگی را نمیپوشد یک مانتوی کوتاه روی  
زانوی قهوه ای رنگ را بر میدارد و برعکس همیشه به  
...جای مقنعه ان روسری ساتن گل دار را سر میکند  
همانی که خیلی وقت میگذرد از آخرین باری که سرش  
...کرده

باز هم نمیداند چرا ولی آن مداد بی نوک نتراشیده را توی  
چشمش میکشد و اشکش بخاطر برخورد چوب با چشمش  
در می آید... یک رژ لب هم دارد که نمیداند اصلا مال  
کی هست و اصلا تاریخ مصرف دارد یا نه! فقط از ان  
...هم کمی به لبش میمالد

عقب میرود و در آینه ی شکسته ی اتاق خواب خودش را  
برانداز میکند... قبل ازینکه لب هایش کش بیایند به این  
فکر میکند که چرا خودش را برای حاجی درست کرده؟  
چرا توی چشم بودن جلوی حاجی این همه برایش مهم  
شده؟

موبایلش زنگ میخورد... فرصت نمیکند به خودش  
جواب پس دهد... فوراً گوشی را جواب میدهد: بله؟  
...:- من توی ماشین منتظرتونم

...سر تکان میدهد و با یک "اومدم الان" قطع میکند

چادرش را سر میکند و کشش را مرتب میکند... دست  
روی قلب پر تپشش میگذارد و زیر لب زمزمه میکند  
...بسم الله الرحمن الرحيم... الهی به امید تو

پسرکش را بغل میکند و ساکش را به دوش میندازد و از  
...در خارج میشود

بخاطر دوش آب سرد به محض حضورش در هوای  
زمستانی اولین عطسه را میزند. حاجی به احترامش پیاده  
میشود و در سمت او را باز میکند: الحمدالله... عافیت  
...باشد

خنده اش میگیرد... یک "مرسی" میگوید و سوار میشود  
روی صندلی پشت... با خودش میگوید "صبر آمد!" و  
متوجه نمیشود که اولین بار است به روی حاجی لبخند

...پاشیده و اولین بار است حاجی او را با این تیپ میبیند

حاجی که سوار میشود، ناخودآگاه میگوید: ببخشید اسباب زحمت شدیم... تو این مدت جز دردسر چیزی براتون نداشتیم...

و نمیداند با این جمله بهانه داده دست حاجی تا آینه را... روی صورتش تنظیم کند: اختیار دارین... نفرمایید

صدای ضبط و فضای گرم و تکان های آرام ماشین او را... به خلسه میبرد و نمیفهمد کی پلک هایش روی هم میفتند

با تکانی که بچه توی آغوشش میخورد چشم باز میکند و میبیند جلوی یک دفتر ازدواج و طلاق ایستاده اند و... حاجی از آینه متفکر نگاهش میکند

:خودش را صاف و صوف میکند و با خجالت میگوید... ببخشید... انگار خوابم برد

و در دلش خدا خدا میکند که هنگام به خواب رفتن دهانش... وانمانده باشد

حاجی به یک لبخند اکتفا میکند و بی حرف از ماشین

خارج میشود. او تا به خودش تکانی دهد و همه چیز را جمع و جور کند؛ در سمت راستش باز میشود و پسرکش... از اغوشش گرفته میشود

.پیاده میشود و دوشادوش حاجی وارد دفتر میشوند

مرد عمامه به سری با دیدنشان فوراً از جا بلند میشود و میگوید: به به! حاج اقا موسوی... پارسال دوست امسال! آشنا فرهاد خان

#مستاصل

24#پست\_

با خودش تکرار میکند "فرهاد" پس اسمش فرهاد بود

حاجی میخندد و هر دو دستش را روی میز او ستون... میکند: خیلی خب مرد مومن... سرمون شلوغ دیگه

مرد بی مهابا قهقهه سر میدهد طوری که پسرش از... خواب میپرد: تا باشه ازین سر شلوغی ها

حاجی به سمت او می آید و بچه را از دستش بدون هیچ پرسشی میگیرد و میگوید: شناسنامه رو لطف میکنی خانوم؟

مرد که چیز هایی یادداشت میکند میپرسد: صیغه رو چند ساله بخونم؟

تمام وجودش گوش میشود تا ببیند تاریخ اعتبارش اینبار تا کی است... شقیقه هایش دل دل میزنند و خودش از شدت... استرس شکمش میپیچد

:همانطور که شناسنامه را از دستش میگیرد جواب میدهد...نود و نه ساله

پریناز نگاه زیر چشمی عاقد را به خودش میبیند انگار دارد برانداز میکند که آیا ارزش نود و نه سال را دارد یا نه... خودش اما به شدت درگیر است... هنوز درک درستی از مدت صیغه شان پیدا نکرده... فکر میکند نود و نه سال چند روز میشود؟

فرهاد خان یا همان حاجی موسوی کنارش می ایستد و

میپرسد: راضی هستی؟

راضی بود؟ صیغه ی نود و نه ساله با مردی که قطعا  
!میتوانست جای پدرش باشد؟

آب دهانش را قورت میدهد و آرام میپرسد: این صیغه چه  
...جوریه؟ من متوجه نمیشم! چطوری نود و نه سال

مرد عاقد که انگار صدایش را شنیده شروع به توضیح  
...میکند: دخترم این همون عقد... دائم محسوب میشه دیگه

چرا در مورد این چیز ها قبلا حرفی نزده بودند؟ حالا  
باید چکار میکرد؟

مرد میپرسد: بخونم صیغه رو؟

حاجی نگاهش میکند: پریناز خانوم؟ بخونن؟

پریناز؟ اسمش را از کجا میدانست؟ چرا اینقدر خوش  
اهنگ، ناز اسمش را به زبان میآورد؟

بی فکر سر تکان میدهد و به هیچ چیز جز دائمی بودن  
فکر نمیکند... صیغه خوانده میشود. دیگر رسماً شده  
...همسر حاجی... ان هم دائم... همیشگی



احالا مزه ی همسر دوم بودن چطور بود؟

فرهاد خان خودش را نزدیکش میکند و جعبه ای مخملی  
...را به دستش میدهد: مبارکه

آنقدر غرق افکارش است که فراموش میکند خجالت  
...بکشد و راحت جعبه را میگیرد: ممنون

:دست بزرگ و داغش را روی دست هایش میگذارد  
بازش نمیکنی؟

خیره میشود به تماس پوستیشان... دلش میگردد... حس  
...خوبی ندارد

فرهاد خودش جعبه را باز میکند و انگشتر را توی  
...انگشتش میگذارد: اینم از حلقه

نگین های برلیان چشمش را میزنند و توی انگشتش  
سنگینی میکنند... باورش نمیشود برای یک صیغه ی  
!مسخره همچین طلای گران بهایی هدیه گرفته باشد

عاقده که نوشتنش تمام شده سر بلند میکند: خب بیا فرهاد  
!جان امضاش کن

حاجی بلند میشود و برای امضا میرود... و خودش اما  
...همچنان نتوانسته دل از کادوی تازه اش بکند

صدای غر غر بچه که بلند میشود قبل او حاجی هشیار  
میشود و به سمتش میرود و او را از سبد کهنه اش در می  
...آورد و در اغوشش تکان تکانش میدهد

او هم که امضاها را میدهد از محضر خارج میشوند و  
...دوباره پریناز پشت جاگیر میشود

استارت را میزند و آرام از پارک در می آید: به نظرت تا  
حالا نغمه خانوم از مدرسه تعطیل شده؟

چشم از خیابان بر میدارد و به ساعت مچی اش نگاه  
میکند که باز هم خواب است: بله دیگه... الانا احتمالا  
...زنگشون بخوره

باز سکوت میشود و باز حاجی به حرف می آید: برا اسم  
آقازاده چه پیشنهادی دارین؟

آقازاده؟! چه پیشنهادی میتوانست داشته باشد؟

#مستاصل

25#پست\_

...انگشت روی پوست لطیف لب کودکش میکشد: نمیدونم  
...چیزی مد نظرم نیست

ماشین را روشن میکند و نیم نگاهی به عقب میندازد: اگه  
من بگم ناراحت میشین؟  
!اتفاقا از خدایش هم بود

فورا میگوید: نه خواهش میکنم... این چه حرفیه؟ شما  
...خیلی بیشتر از این حرفا به گردن ما حق دارین

:میخندد از این همه هندوانه ای که زیر بغلش جا نمیشود  
...شما لطف داری... ولی نمیخوام از سر تعارف باشه

...جدی میگوید: نه... اصلا... هر چی که مایلید رو بزارید  
دنده را جا میزند و میپیچد: من میگم بزاریم طه... اسم  
...قشنگيه

پسرکش خمیازه کشان چشم میچرخاند به دور و برش و

او نامش را زیر لب تکرار میکند: طه! بله... خیلی  
قشنگه... معنیش چیه؟

خوشحال از تایید اسمش لبخند میزند: یکی از صفات  
...پیامبر... یعنی طالب حق

به پسرکش نگاه میکند با آن چشم های سورمه ایش... او  
...طالب حق مادرش بود... اگر نه پا به این دنیا نمیگذاشت

حاجی به حرف می آید: فردا اگه خدا بخواد کارای  
...شناسنامه اشو ردیف میکنم

...عرق پیشانیش را پاک میکند: ممنون دستتون درد نکنه  
...بخدا شرمندم

نیم نگاهی به سمتش میندازد: عزیزم من اینا رو نمیگم که  
...تو هی ازم تشکر کنی

عزیزم؟! به همین زودی عزیزش شده بود؟ اگر او  
عزیزش بود پس همسر اولش چش میشد؟ دلش میخواست  
از او بداند... دوست داشت کنجکاو ی کند و سرکی در  
زندگی اول حاجی بکشد و سر در بیاورد که باز این مرد

اچه چیزش کم بود که سراغ او آمد؟

به خودش که می اید حاجی از ماشین خارج شده و جلوی در مدرسه ایستاده است... نغمه هم با کمی تأخیر در حالی که بند های کوله اش را از روی کاپشنش نگه داشته بیرون می اید و میان همه ی بچه ها حاجی به سمتش می رود و با یک دست بغلش میکند و به سمت ماشین می آیند.

از همینجا هم صدای جیغ جیغویش را میشنود که مشغول چرب زبانی برای حاجی است.

روی صندلی جلو مینشیند و با دیدن پریناز با زانو روی صندلی می ایستد و به سمتش میچرخد: وای مامان! سلا م... تو هم اینجاایی؟

و چقدر دلش میخواست حاجی نبود و او بهش میگفت "تو هم از صدقه سر من اینجاایی"

حاجی دست نغمه را میگیرد: نغمه جان؟ بابا؟ درست... بشین عزیزم کمر بندتم ببند

نغمه سریع برگشت و با یک "چشم" غلیظ درست سر  
...جایش نشست و حرکت کردند

راهنما زد و دور برگردان را دور زد: خب بایه ناهار  
خوب چطورین؟

...نغمه باز خودش را نخود کرد: من که خیلی خوبم

حاجی دستی روی سر نغمه کشید و گفت: پریناز خانوم؟  
شما چطور؟

هنوز نفهمیده بود بالاخره پریناز است با همان ناز کشیده  
یا عزیزم است یا همین پریناز خانوم ساده؟

دستی به چادرش کشید و روی سرش مرتب کرد: والا من  
...نظر خاصی ندارم... هر چی شما بگین

از آینه ی بغل به ماشین های پشتی نگاه میکند: خب پس  
...اگه همه موافقین پیش به سوی کباب

!نغمه دستش را در هوا فرستاد: هورا

و او باز چقدر خودش را خورد از این همه سبک سری

!دختر نخورده اش

در یک رستوران مجلل نشستند و پریناز تمام حواسش به میز های اطراف و زنان رنگارنگ و با کلاس بود... عده ای حتی پالتوهایشان را دم ورودی روی چوب لباسی اویزان کرده بودند و خیلی راحت نشسته بودند و بعضی ...حتی روسری به سر نداشتند

فکر کرد تنها فرد چادری میان این جمعیت است! کمی معذب بود... ازینکه حاجی جایی آورده بودشان که به گروه خونیشان نمیخورد... کمی عصبی طه را دست به دست کرد...

#مستاصل

26#پست\_

حاجی دست دراز کرد: پسر مو بدین شما غذاتونو انتخاب کنین...

پسر م؟ دلش تکان خورد! چرا به اینش فکر نکرده بود؟

اگر این مرد با ادعای مالکیت پسرش را از او میگرفت  
چه میکرد؟

حاجی لبخند آرامی زد: انتخاب نمیکنین؟

...نه این مرد از ان هایش نبود! مطمئن بود

به لیست غذاها نگاه کرد و قبل از اسم هر کباب نگاهی  
به قیمتش کشیده میشد. یک کباب کوبیده ی ناقابل هشتاد  
هزار تومان!!! حاجی ان ها را کجا آورده بود؟

...نغمه بی طاقت پا تکان داد: مامان؟ بگو بیارن دیگه  
...مردم از گشنگی

:چشم غره ای نثارش کرد و منو را به سمت حاجی سراند  
...هر چی شما میخورین مام همونو میخوریم

فیشی که گارسون وسط غذا روی میزشان گذاشت او را  
تا مرز سکته برد... انگار داشت زهر کوفت میکرد! این  
همه پول فقط برای سه پرس غذا؟

مردد و شرمنده بی طاقت میشود و میگوید: حاجی؟ ای  
...کاش میرفتیم یه جای دیگه



قاشق نیمه پرش را در بشقاب برگرداند: چرا؟ مشکلی  
بوده مگه؟

هول زده گفت: نه... نه... یعنی... اینجا خیلی گروانه  
...حاجی

حاجی راحت خنده اش را ول داد و دستی روی سر  
...پریناز کشید: من گفتم حالا چی شده باشه

نزدیکش شد و کنار گوشش پچ زد: خانوم این سور  
...ازدواجمونه

گر گرفت و به سمت نغمه چرخید که با دهانی پر و لپ  
هایی باد کرده مشغول تماشای اطرافش بود... از اینکه  
...مثل دختر بچه ها روی سرش دست کشید خوشش نیامد

مسیر برگشت برایش غریبه بود... خیلی نتوانست خود  
دار باشد و آخر پرسید: ببخشید؟ میتونم بپرسم کجا داریم  
میریم؟

حاجی که انگار آرامشی خاص در برش گرفته بود با  
...همان صلابت همیشگی اش یک کلام گفته بود: خونه

مسیر ناآشنا و خیابان های بالای شهر هر لحظه بیشتر  
دلش را به غلیان می انداخت... اگر هدف حاجی همانی  
باشد که در ذهن اوست قطعاً در ماشین را باز میکند و  
...خودش را بیرون میندازد

جلوی در بزرگ قهوه ای توقف کرد و با ریموت در را  
باز کرد... نغمه ی ندید بدید صدای عجیبی از خودش  
دراورد و پرسید: با این باز شد؟  
...حاجی لبخندی زد و با سر جواب آره داد

به حیاط با صفا و بزرگشان چشم دوخت... هنوز در گیر  
و دار فکرهایش مانده بود... اینجا خانه ی حاجی بود؟  
یعنی همسرش الان در خانه بود؟

...صدای کوبش قلب هایش در گوش هایش شنیده میشد  
...در خودش نمیدید بتواند سرپا بایستد

حاجی در سمت او را باز کرد و پسرش را در آغوش  
گرفت... نغمه منتظر او مانده بود و مدام چشمش به تاب  
...گوشه ی حیاط میفتاد

حاجی که جلوتر منتظرشان مانده بود قدم تند کرد و دست  
...نغمه را هم گرفت و آن ها را راه انداخت

پریناز که حواسش به ابهت خانه بود ناگهان حضور زنی  
...را روی ایوان حس کرد

زنش بود؟! چیزی تا اینکه خودش را خیس کند نمانده  
...بود... کسی با منقل و اسپند به ایوان آمد

زن بلند و پر خنده میخواند: اسپند دونه دونه... اسپند سی  
...و سه دونه... بترکه چشم حسود

هاج و واج مانده بود و دهانش باز شده بود از این همه  
!خیر مقدم گویی

بهشان که میرسند زنی که دست به سینه ایستاده بود بالا  
...خره پتو را کنار داد و طه را دید: ماش الله... ماش الله  
...هزار الله و اکبر... مثل خودت خواستنی فرهاد

نیم نگاهی به جانب پریناز انداخت و دوباره به بچه نگاه  
کرد: یعنی همه چیزش شده شکل تو... یه ذره هم به  
...مادرش نکشیده

حاجی خندید و نوزاد را در اغوشش رها کرد: کم زبون  
...بریز ثریا... بریم تو هوا سرده

بی اختیار پاهایش شروع به لرزش کرد... وارد خانه ای  
...میشد که قلمرو یک زن دیگر بود... چکار کرده بود  
روی سقف یکی دیگر خانه ساخته بود؟ پس انصافش کجا  
ارفته بود؟

هر لحظه منتظر همسر حاجی بود تا از راه برسد و او را  
...زیر مشت لگد بگیرد ولی توی خانه هم خبری نبود

یک پیرزن تپل کنار شومینه نشسته بود و روسری  
مشکیش را کلیپس زده بود: ثریا؟ کجا موندین؟ بیار ببینم  
...اون بچه رو

کسی به شانه اش میزند و بوی گل پر سوخته زیر  
مشامش حس میشود: مبارکه عزیزم... به پای هم پیر  
...شین

هنوز گیج است و از نسبت هایشان باخبر نشده... ولی  
...مطمئن است این ها هیچ کدام همسر حاجی نیستند

صدای پیرزن دوباره بلند میشود: منیر بردار بیار اون  
...اسپندو

زن با لبخند از کنارش می‌رود و کنار پیرزن خم میشود  
...خانوم جان کم بزن

پیرزن غر می‌زند: خودم میدونم چیکار میکنم تو برو  
...اونطرف

انگشتش را توی منقل می‌زند و از خاکستر به پیشانی و  
...کف پاهای نوزاد می‌مالد: اللهم صل الا محمد و آل محمد

...حاجی از اتاقی بیرون می‌آید و از دور به او لبخند می‌زند  
دلش کمی گرم میشود... تنها آشنای میان این جمع همین  
...مرد است

فرهاد با افتخار می‌گوید: خانوم جان؟ شیر مرد ما رو  
دیدین؟

پیرزن خنده‌ی تک‌تکی میکند: هرچند زنگوله‌ی پای  
...تابوتته... ولی ایش‌الله خدا برات حفظش کنه

اِپس به آن‌ها گفته بود که بچه‌ی خودش است

#مستاصل

27#پست\_

...:-!! خانوم جون؟ دور از جونس

به کسی که ثریا نامیده شده بود نگاه میکند... زن خوبی به  
...نظر میرسد ولی مثل منیر نگاهش صمیمی نیست

ثریا باز به حرف میاید: داداش؟ فردا نهار همه رو  
...دعوت کردم که عروس جدیدو به فامیل معرفی کنیم

معرفی کنند؟ مگر قرار به یک رابطه ی مخفی و پنهانی  
!نبوده است؟ پس این بوق و کرنا کردن دیگر چیست؟

...حاجی فقط سر تکان میدهد و دوباره کم حرف میشود  
نمیداند جریان از چه قرار است ولی وقتی حاجی کم  
...حرف میشود دلش به حالش میسوزد

منیر انگار تازه متوجه ی آنها میشود: ای وای پریناز  
جون؟ بیا بشین عزیزم... چرا سرا پا واستادین... غریبی

نکن... وای چه خانوم کوچولوی نازی... سمت چیه فدات شم؟

نغمه نگاهی به او میندازد و او لبخند بی حالی میزند و سر تکان میدهد و تشویقش میکند که جواب دهد: اسمم! نغمه اس

منیر به سمتش میرود و او را پیش خودش میبرد: به به چه اسم قشنگی... چند سالته نغمه خانوم؟

ثریا مخاطبش قرار میدهد و او متوجه نمیشود که نغمه... چه جواب میدهد: پریناز جان؟ بیا بشین کنار داداش

معذب است... ولی بی ادبی نمیکند و کنار حاجی با کمی...فاصله مینشیند

خانوم جان بچه را به ثریا میدهد و میگوید: هر چند که بدون مشورت و مخفی کاری دستتو گرفت و آورد تو این خونه... ولی بهت تبریک میگم... ایشالله که زن زندگی هستی و تو سختی و بالا و پایین زندگی فرهاد خم به ابرو...نمیاری

!!!سختی و بالا و پایین؟

-: فرهاد که خیلی از خانوم بودند تعریف کرده... حالا تا ...ما ببینیم و تعریف کنیم

...پس مادر شوهرش بود؟ چه سیاستی هم خرجش میکرد  
!...همین اول کار شمشیر را از رو بسته بود

تا نزدیک های غروب مانده بودند و بعد عزم رفتن کردند...  
ظاهرا همسر منیر به دنبالشان آمده بود... کلی ...هم برای مهمانی فردا قول زود آمدن گرفتند

خانه که از حضور مهمانان خالی شد هنوز گیج بود و ...دلش میخواست زودتر به خانه ی خودش برگردد  
حاجی هم با آرامش وضو گرفته بود و برای نماز آماده ...میشد

نغمه سرش به شبکه ی پویا گرم بود و او به طه شیر میداد... طه! این بچه ی ناخواسته که از چاله به چاهش انداخته بود... سر تکان داد و باز به این فکر کرد که  
!همسر و پسر های حاجی کجایند؟



احتمالاً در مهمانی فردا حضور داشتند... مگر نه؟

غرق در افکارش بود که حاجی پرسید: چرا لباستونو عوض نمیکنین؟

در جایش پرید و سعی کرد به روی خودش نیاورد که... ترسیده: لباس نیاوردیم با خودمون

انگشت اشاره اش را به سمت یکی از اتاق ها گرفت: تو... اون اتاق لباس هست... هم برای شما هم نغمه خانوم

مسیر انگشتش را دنبال میکند و متوجه ی اتاق مذکور... بین چندین در اتاق دیگر میشود

حاجی که قامت میبندد نغمه را صدا میکند و طه به بغل با هم وارد اتاق میشوند... ظاهراً اتاق بچه است... یک طرف تخت نرده دار و طرف دیگر یک تخت که به یک کتابخانه چسبیده... اتاق قشنگ و دلباز است ولی از لباس... خبری نیست

-: مامان؟ با این بازی کنم؟

به عروسک مو طلایی که در دستان نغمه ای که آب از

لب و لوچه اش اویزان است خیره میشود... چقدر  
...زیباست... چقدر دوست دارد خودش هم با آن بازی کند  
همیشه آرزوی همچین عروسکی را داشت... حالا که  
وارد همچین خانه ای شده خلاء هایش بیشتر بهش دهن  
...کجی میکنند

#مستاصل

28#پست\_

با حالت وحشت زده ای میگوید: نه بهش دست نزن ما که  
نمیدونیم اینا مال کیه... شاید ناراحت بشن... زود بزار  
...سر جاش تا حاجی ندیده

...قیافه ی نغمه آویزان میشود و او توجهی بهش نمیکند  
به سمت کمدی میرود و درش را باز میکند... پر از لباس  
های دخترانه در سبزه نغمه است و یکی دو دست اندازه  
...ی خودش

چشم هایش برق میزند و به نغمه نگاه میکند که هنوز

...چشمش دنبال ان عروسک نشسته روی کتابخانه است

...با هیجان میگوید: نغمه؟ بیا این لباسا رو ببین

پیراهن های کوتاه با دامن های چین دار... بلوز و شلوار  
های ست... دست دراز میکند و یکی از بلوز شلوار ها  
را بیرون میکشد... صورتی است و یک عروسک جلوی  
...سینه اش چسبیده

:لبخند میزند و به سمت نغمه میگردش و با ذوق میگوید  
...بیا... اینو بپوش

نغمه هنوز مات است و باورش نمیشود میخواهد آن را به  
تن کند... یک بلوز شلوار ساده طوسی هم برای خودش  
بیرون میکشد و لباس هایش را عوض میکند... هنوز  
بوی نویی میدهند... پس کسی تا به حال تنشان نزده، این  
...بیشتر از هر چیز دیگری خوشحالش میکند

خودش را در آینه ی صورتی اتاق نگاه میکند... آن لباس  
با روسری لبنانی که هنوز باز نشده... روسری را بر  
میدارد و موهایش که هنوز نم دار است را باز میکند تا

دوباره ببندد... چقدر عوض شده... چرا میگویند نه همین لباس زیباست نشان آدمیت؟ اتفاقاً همین تظاهرات است که ....ادم را از فرش به عرش میرساند در نظر مردم

...لباس ساده ایست ولی اسپرت است و مارک دار  
...نمیتواند از آینه دل بکند

-: مامان؟ خوب شدم؟

...نگاهش پی نغمه میرود... شبیه عروسک شده است  
کاش آنوقت ها بجای کفش و کتانی و کیف مدرسه و دفتر  
...های فانتزی ازین لباس ها برایش میخرید

...:-: پریناز خانوم؟ پریناز؟ طه گریه میکنه

حواسش از نغمه پرت میشود و سریع از اتاق بیرون  
...میرود و به سمت طه میدود که در آغوش حاجی است  
دو قدم مانده که بهشان برسد می ایستد و دست جلوی  
!دهانش میگذارد: هیع

...اصلاً حواسش نبوده و همانطور بی حجاب بیرون آمده  
بر میگردد تا دوباره به اتاق برود که حاجی دستش را

میگیرد و کنارش بدون هیچ فاصله ای می ایستد... از  
هوای داغی که کنار گوشش میخورد تنش دون دون  
...میشود و لبش را گاز میگیرد

طه که لحظه ای ساکت شده بود دوباره صدایش در میاید  
!و حاجی را از هپروت در میاورد

طه را از آغوشش میگیرد و بوی گندش حالش را بهم  
میزند... از صبح عوضش نکرده و مانده چطور حاجی تا  
!به حال بغلش میکرده

:نغمه از اتاق بیرون میدود و رو به حاجی جیغ میکشد  
عمو دیدی چه خوشگل شدم؟

حاجی روی زمین سر سجاده اش مینشیند و دست هایش  
...را برایش باز میکند: بیا اینجا ببینمت پدر صلواتی

پدر صلواتی؟ این چه بود دیگر؟ مثلاً فحش محبت آمیز  
بود؟ همان پدر سوخته و کره خره خودمان دیگر؟

حاجی بلند میشود و از بازوهای نغمه میگیرد و دور  
خودش میچرخاند و نغمه از هیجان جیغ میکشد و

...میخندد

لبخند میزند و طه را برای تعویض به دست شویی  
...میبرد... چند در را باز میکند تا دست شویی را پیدا کند

طه را حوله به کمر بیرون میآورد و به سمت ساکش  
...میرو

نغمه دنبالش میدود: مامان؟ عمو زنگ زد بازم شام  
...خوشمزه بیارن

چپ چپ نگاهش میکند: نغمه یکم خانوم باش... اینقدر  
آبرمونو نبر... نزار فکر کنن ما نخورده ایم فهمیدی؟  
چشمانش را درشت کرد و چند بار پشت هم سر تکان  
داد...

بعد از شام به آشپزخانه رفت و ظرف ها را شست... میز  
شام را دستمال کشید و مابقی غذاها را توی یخچال  
...گذاشت

صدایی از هال نمی آمد و تلویزیون هم فقط یک ویز ویز  
...آرام داشت

بیرون که آمد حاجی روی مبل نشسته بود و خبری از  
بچه ها نبود... موهایش را پشت گوشش زد و به سمت  
...اتاق خواب راه افتاد

#مستاصل

29#پست\_

...:- هر دوشون خوابن... بیا اینجا

صورتش گر گرفت... با اینکه فکر میکرد دیگر همراهی  
...کردن مردها برایش عادی شده باشد

کمی این پا و آن پا کرد و با انگشت اشاره به اتاق بچه ها  
...اشاره کرد: یه نگاه بندازم میام

...سرکی به اتاق کشید و هر دو غرق در خواب بودند

...بیرون که آمد حاجی به سمت یکی از اتاق ها رفت

نگاهی به پشتش انداخت و دوباره به حاجی نگاه کرد و  
در نهایت پشت سرش راه افتاد... این خانه هر چه داشت  
!اتاق بود

یک تخت دو نفره و یک پنجره ی سراسری و یک میز  
...آرایش

معطل نکرد... بیشتر ازین دقیق نشد... ظاهرا حالا حالا  
ها وقت داشت تا از داشته ها و نداشته های خانه سر در  
...بیاورد

به سمت حاجی رفت که کنار پنجره ایستاده بود و به  
حیاطش نگاه میکرد... از صدای پای پریناز به سمتش  
برگشت و لبخند کمرنگی زد: خواب بودن؟

بی حواس پرسید: کی؟

...دوباره به سمت حیاط برگشت: بچه ها

...لب گزید: آها... آره

پشتش ایستاد و هر چه منتظر شد حاجی چیزی نگفت و  
سکوتشان طولانی شد... حس کرد باید کاری کند... یا  
پیش قدم شود

دست هایش را از پشت دور کمرش حلقه کرد و لب و  
بینیش را به گردن و گوش های حاجی مالید... بالاخره



این هم از مزایای صیغه شدن های مکرر بود... خیلی  
...چیزها یاد گرفته بود و حالا داشت درس پس میداد  
حاجی امپر سوزانده بود و عملا حس میکرد از کار افتاده  
...است.

دست های پریناز حرکت کوچکی کردند و جای جای مرد  
را سانت به سانت لمس کرد... در یک چشم برهم زدن  
اختیارش را از دست داد و تمام! نفسش یکی در میان می  
آمدند و میرفتند... وحشت زده و خجالت زده خودش را  
از میان دست های پریناز بیرون کشید و به سمت دست  
...شویی راه افتاد

...وسط اتاق خشکش زد و به مسیر رفتن حاجی خیره شد  
گند زده بود... آبرویش رفته بود... حاجی مردی نبود که  
به دنبال و هوا و هوسش باشد... او یک مرد با اصل و  
نسب و کار درست بود... آن وقت او چطور به خودش  
...جرات داده بود که این کار های جلف را با او بکند  
نگفت یک وقت این مرد پیش خودش فکر بد کند؟ اگر حا  
لا در ذهنش پریناز یک زنه خراب جلوه میکرد چه؟

با استرس روی تخت نشست و فکر کرد چکار کند تا از دل حاجی در بیاورد؟ حتی روی نگاه کردن بهش را نداشت چه رسد به از دل درآوردنش... موهایش را توی ...چنگ گرفت و کشیدشان

حاجی پیشانیش را به دیوار دست شویی کوبید و به این فکر کرد که چرا اختیارش را از دست داده و اینگونه گند زده به خودش و لباسش... یعنی انقدر در کف مانده بود ...که با کمی معاشقه اینگونه خودش را رسوا کرده بود یعنی پریناز فهمیده بود؟ فهمیده بود که او یک پیرمرد درب و داغون است که پیچ و مهره هایش شل شده است؟ باید حمام میکرد... سر پیری و معرکه گیری همین عواقب را هم داشت خب... بیرون که می آید یکی از لباس هایش که در سبد رخت چرک ها مانده بود را به تن میکند و لباس هایی را هم که شسته بود را به بالکن میبرد ...و پهن میکند

حالا نمیداند چطور به اتاق برگردد و این حمام یک هویی را برای پریناز توجیه کند... البته اگر تا به حال خودش

...پی به موضوع نبرده باشد

وارد اتاق که میشود بوی شامپویش باعث میشود پریناز  
پر تعجب به سمتش بچرخد... باورش نمیشود حمام کرده  
...باشد... آن هم فقط بخاطر اینکه او بهش دست زده بود  
!نکند در نظر حاجی زنی نجس به چشم بیاید؟

به احترامش سر جایش می ایستد و سرش را پایین  
میندازد و موهای موج و سیاه بلندش دور تا دورش را پر  
...میکند

حاجی نگاهی به جانبش میندازد و زیر پتو میخزد: چرا  
نخوابیدی؟

پریناز هم آن طرف تخت مینشیند و آرام میگوید: منتظر  
...شما بودم

:چند لحظه ای سکوت میشود و بعد هر دو با هم میگویند  
...من

...حاجی لبخند کم رنگی میزند: اول تو بگو

#مستاصل

30#پست\_

گوشه ی شصتش را میکند: من... راستش... من اصلا  
...نمیخواستم شما رو ناراحت کنم... یعنی اصلا

دست توی موهایش میکشد و همه را یک طرف جمع  
میکند: حاجی به خدا من میدونم شما چقدر مرد با نماز و  
...روزه ای هستین... به همون قران من زن بدی نیستم

ابروهای حاجی توی هم جمع میشوند... این دختر انگار تا  
...به تا جریان را تفسیر کرده بود

دست دور شانه اش میندازد و به سمت خودش میکشد:  
هیچ کسی جرأت نداره بگه تو زنه بدی هستی فهمیدی؟ ح  
...الام بگیر بخواب... دیر وقته

همین... همین یک جمله میشود آب روی آتش... آرام  
میشود... نفس عمیقی میکشد و در حالیکه سرش روی  
بازوی حاجیست با آرامش پلک میبندد... آنقدر حسش  
...خوب است که ناخودآگاه لبخند میزند

نیمه های شب از تکان های تخت چشم باز میکند و حاجی ... را میبیند که طه را میانشان میخواباند

نیم خیز میشود و روی آرنجش تکیه میدهد: چی شده؟

... حاجی بچه را تکان میدهد: هیچی بیدار شد گریه میکرد ... به نظرم گرسنش باشه

چشم های سرمه ایش برق میزنند و او حس خفگی بهش دست میدهد... آنقدر غرق میشود در خاطر آتش که حواسش نیست جلوی حاجی لباسش را بالا داده و داشته و ... نداشته هایش را به نمایش گذاشته

فرهاد چشم بر میگرداند و به سقف خیره میشود ولی نیرویی مجابش میکند تا باز سرتق شود... چرا این دختر متوجه نمیشود که این پیرمرد حریص است و ولع دارد! برای همه چیزش؟

"استغفر الله" زیر لب میگوید و بلند میشود تا وضو بگیرد... چیزی تا اذان صبح نمانده دیگر... دو پا دارد دوپای دیگر هم قرض میکند تا قبل اینکه دوباره به

...خودش گند بزند

پریناز همین که حس میکند طه دست از مک زدن کشیده  
با خیال راحت بلوزش را پایین میدهد و گوش میسپارد به  
صدای نماز خواندن مردی که این روز ها عجیب برایش  
...پشت است و تکیه گاه

...بلند میشود تا او هم آماده ی نماز شود

نغمه روی پیراهن پر چین آبی نفتی اش دست میکشید و  
مدام میچرخید تا چین های دامنش باز شوند و به هوا  
...روند

...پریناز غر میزند: بسه... اینقدر نچرخ سرت گیج میره

حاجی در حالیکه دکمه ی سر آستین پیراهن خاکیش را  
میبندد جلوی در می ایستد: پریناز جان؟ حاضری؟

...پشت طه میزند تا آروغش را بزند: الان حاضر میشم

جلو می آید و دست دراز میکند: بده من تو برو حاضر  
...شو

چشم غره ای به نغمه میرود که تلو تلو میخورد از سر  
...گیجه: نه... یه وقت لباستون کثیف میشه

فرهاد یک قدم عقب میرود: یه دست مانتو و شلوار برات  
گرفتم نمیدونم خوست میاد یا نه اگه به نظرت مناسبه  
...برای امروز بپوش

رو به نغمه میکند و میگوید: نغمه؟ بابا؟ چقدر میچرخه  
...تو؟ بیا اینجا ببینم

نغمه دستی به دامنش میکشد و ذوق زده میگوید: آخه این  
...لباس خیلی قشنگه... خیلی دوشش دارم

پریناز سری از روی تأسف تکان میدهد و بالاخره آروغ  
...طه جان قدم رنجه میکند و جمع را مستفیض میکند

#مستاصل

31#پست\_

مانتوی یشمی با گل های مخمل مشکی و قرمز را با

شلوار مشکی همراهش کمی متعجبش میکند... باورش  
نمیشود حاجی این همه خودش را به زحمت انداخته  
...باشد

...لباس را میپوشد و روسری سبز را لبنانی میبندد  
چادرش را سر میکند و دلش قنچ میرود دلش یک چرخ و  
...جیغ میخواهد درست مثل نغمه

جلوی خانه ی ثریا که پیاده میشوند حس میکند قلبش در  
دهانش میکوبد... دلش میخواهد رویش را داشت و از  
حاجی میپرسید امروز همسر اولش هم حضور دارد؟  
پسرانش چطور؟ شاید هم دخترانش؟

...ناخودآگاه یک قدم از حاجی عقب میفتد... کاش نمی آمد  
...نغمه در آینه ی آسانسور شکلک در میآورد و میخندد  
و او باز با خودش تکرار میکند کاش نمی آمد... دستی  
روی کمرش مینشیند و در آسانسور در همان لحظه باز  
...میشود

به کفش های جلوی آپارتمان نگاه میکند... دل در دلش



نیست و نفسش منقطع شده... از همینجا هم صدای همه  
نشان از ازدحامشان است... اگر همسر اول حاجی جلوی  
این همه ادم میزد زیر گوشش چه؟

در دل به خودش فحش میدهد که چرا آن روزی که حاجی  
پرسید "میدونی من زن دارم؟" گفت "من مشکلی با این  
موضوع ندارم"

...در باز میشود و ثریا با لبخندی خیر مقدم میگوید

وارد که میشود با دیدنشان که همه به احترامش بلند شدند  
...فراموش میکند آب دهانش را قورت دهد

بین تمام چهره ها مجتبی را قبل همه تشخیص میدهد و  
قلبش یکی در میان میتپد و پاهایش شل میشوند... نگاه  
مجتبی یک پوزخند کج دارد و یک جوری است که انگار  
"میگوید" خوب جایی طور تو پهن کردی

امیر سام هم از پشتش می آید و سلام میدهد... هنوز مثل  
همان روز مودب و متین است... پریناز حسابی غالب  
تهی میکند... هر آن انتظار دارد همسر حاجی از جایی

...بیرون بی آید و جمع خانوادگی کامل شود

خانوم های جمع یکی پشت دیگری جلو می آیند و صورتش را میبوسند که منیر به کمکش می آید: ای بابا چه خبرتونه کشتین دختر بیچاره رو مهلت بدین نفس...بکشه

خانوم جان از ته مجلس صدایش میزند: پریناز خانوم؟ بیا...اینجا... بیا اینجا پیش من بشین

نغمه هم که انگار دمش شده چسبیده به چادرش دنبالش ...راه میفتد

...صورت خانوم جان را میبوسد و کنارش مینشیند

نیمی از خانوم ها به آشپزخانه رفتند و دختر ها مشغول ...سفره انداختن و تزئینش شدند

تا حالا فهمیده بود که حاجی دو برادر و یک خواهر دارد... خان داداش که آن سمت سالن نشسته بود و هر از گاهی دستی به محاسنش میکشید پسر بزرگ موسوی بود ...و انگار جای خالی پدرشان را برای بقیه پر میکرد

داداش صفا هم از حاجی کوچکتر بود و آخری هم که  
...ثریا

#مستاصل

32#پست\_

بقیه خانوم ها هم که یا زن برادرهای حاجی بودند یا نوه  
...ها و عروس ها... پس امروز را هم در رفته بود

هرچند هنوز مجتبی و امیرسام اینجا بودند و هر لحظه  
...میتوانستند هر کاری به دستش بدهند

-: خانوم ها آقایون بفرمایید سر سفره تا غذا از دهن  
...نیفتاده

به ثریا نگاه میکند که مهمانانش را فرا میخواند... دستش  
پی چادرش میرود تا از سرش بر دارد ولی صدای حاجی  
دستش را خشک میکند: پریناز؟

نگاهش میکند... خیلی جدی ابرو میندازد که یعنی برش

اندار

معذب میشود و ازینکه قصد کاری را داشت که حاجی مخالفش بود شرم میکند... نه عاشق حاجیست نه میمیرد برایش؛ ولی دوست دارد همیشه به چشمش بیاید و او... تأییدش کند

...کنار حاجی و نغمه مینشینند و با غذایش بازی میکند آنقدر زیر نگاه است که حتی نمیتواند یک قاشق هم به... دهانش ببرد

ثریا قاشقش را پایین میگذارد: چرا نمیخوری پری جون؟  
نکنه دست پخت منو دوست نداری؟

من من میکند و نیم نگاهی به حاجی میندازد که سرش... پایین است و غذایش را میجود: نه... چیزه... یعنی... خیلی خوشمزه اس دارم میخورم

دوباره سر و صدا میشود همه ایجاد میشود... تا به حال در همچین مراسم شلوغی به عنوان مهمان شرکت نکرده بود... کمی حق دارد خودش را گم کند و از پیش داوری

...های اطرافیانش بترسد

موقع ظرف شستن به زور خودش را جلوی سینک  
...میکشد و میگوید: من میشورم

منیر کنارش میزند و میگوید: دیگه چی؟ مثلاً تازه  
...عروسیا

صدای خنده های ریز زنانه دلش را جوش میزند... این  
!تیکه بود یا درسته؟

!البخند بی جانی میزند تا کسی بی ادب خطابش نکند: نه  
...میشورم به خدا این جوری سخته

صدای دختری می آید و به قائله ختم میدهد: منم آب  
...میکشم

ثریا پشتش میزند و میگوید: چه عجب نمردمو دیدم  
!نرگس خانومم کار میکنه

میخندد و غر میزند: ایااا؟ مامان؟ همیشه باید آبروی منو  
ببری؟

:همه میخندند و او کنارش می ایستد و سرش را خم میکند  
...احوال زندایی

نگاهش میکند... خوش چهره است... کمی فقط کمی از  
موهای بورش پیداس... نمیداند چرا شباهت عجیبی به  
!امیر سام دارد

همانطور که گرمای آب را تنظیم میکند میگوید: دایی ما  
که اذیت نمیکند؟

و خودش به حرف بی ربطش غش غش میخندد... هنوز  
احساس غریبی میکند و نمیتواند درست ارتباط برقرار  
...کند و همه چیز را به خودش میگیرد

نرگس دوباره نزدیکش میشود: چی میگم من اصلاً؟ مگه  
میشه دایی جان ما به شما از گل نازک تر بگه؟

اینبار لبش به لبخندی باز میشود و بشقاب کفی را در  
...سینک سمت او میگذارد

نرگس بی وقفه حرف میزند: یعنی وقتی شنیدم دایی تجدید  
فراش کرده ها... تا دو ساعت کوپ کرده بودم... اخه

دایی اصلا تو این مودا نبود... ولی الان که دیدمت بهش  
...حق میدم... زن دایی خانوم خودمی دیگه

#مستاصل

33#پست\_

میخندد... یخش و میشود... دلش میخواهد از دایی اش  
بپرسد... از زن دایی که او هوویش شده... از امیر سام و  
مجتبی... هی در دلش یک دو سه میکند تا دهن باز کند  
ولی باز انگار در خودش نمیبیند... انگار چیزی در  
...وجودش او را از شنیدن واقعیت حذر میکند

امیر سام "یا الله" ای میگوید و وارد میشود... نمیبیندش  
...ولی صدایش را میشنود

-: مامان؟

مامان؟! کاسه ی ماست خوری از دستش لیز میخورد و  
...روی بشقاب ها میفتد و صدای بدی ایجاد میکند

نرگس باز میخندد: زن دایی جهاز مامان منو له نکن دایی  
...هنوز سر جاشه

بی توجه به او به عقب بر میگردد و در حالیکه ته دلش خ  
...الیست به مسیر نگاه امیر سام خیره میشود

-: جانم عزیزم؟

امیر با انگشت وسط سرش را میخاراند: نمکدونا کجان  
...مامان؟ تو بوفه نبودن

ثریا کابینت پشت سرش را نشانش میدهد: اینجاس مامان  
جان! بوفه مگه جای نمکدون بود؟

نرگس چشم غره ای به امیر سام میرود و میگوید: خب  
...خنکه دیگه مامان جان این که دیگه جای تعجب نداره

-: نرگس خانوم حواست باشه چی میگی به شوهرما... دو  
روز دیگه که شوهر کردی تلافیشو سرت در میارم ببین  
!کی گفتم

به دختری که با چادر سفید گوشه ای نشسته و میوه  
...پوست میکند نگاه میکند



نرگس چشم غره میرود: خیلی خب بابا انگار نوبرشو آورده یکی نیست بهش بگه آخه مونا جون این سامی ما ...قبل اینکه شوهر تو باشه داداش ما بوده

امیر سام نمکدان ها را میگیرد و همانطور که بیرون ...میرود میگوید: نرگس کم آتیش بسوزون

دلش کمی آرام میشود... حداقل یکی از پسر های حاجی را اشتباه تشخیص داده بود ولی در دلش مینالد که ای ...کاش جای امیر سام با مجتبی عوض میشد

به سالن که برمیگردد همه مشغول حرف زدند... حاجی ...از دور اشاره اش میکند که برود و کنارش بنشیند

نرگس هم کمی بعد کنارشان مینشیند و میبیند شش دنگ حواس مجتبی پرت نرگس شده است! هنوز چیز زیادی از این خانواده نمیداند ولی حس میکند نوع نگاه و توجه ...مجتبی خیلی طبیعی نیست

خان داداش که بلند میشود زری خانوم هم هیکل تپش را تکان میدهد و چادر مشکی طرح دارش را مرتب میکند

...و از ثریا بابت مهمانی تشکر میکند

دو پسر و دو دختر و عروس ها و داماد ها و نوه هایشان هم عزم رفتن میکنند و همه به احترامشان می ایستند... با رفتن آن ها حسابی مجلسشان خلوت میشود و نغمه هم که حسابی سرش گرم بازی با نوه های خان داداش بود با لب های گلی سر و صورت عرق کرده به کنارش بر میگردد...

منیر هم با بشقاب میوه اش کنار مجتبی مینشیند: مجتبی جان؟ حوصله نداری؟ چقدر دمی؟

صدایشان بخاطر فاصله کمشان واضح می آید... پریناز خودش را سر گرم خورد کردن پوست کیوی اش میکند...ولی گوش هایش همه آنجايند

مجتبی با همان حالت میگوید: نه چیزی نیست... نمیریم! خسته شدم... به بابا بگو پاشه دیگه... چقدر حرف میزنه؟

منیر لب میگذرد: زشته پسر... بزار یه بیست دقیقه دیگه...میریم

هنوز در شوک است... چقدر روابط خانوادگی این جمع پیچیده بود... چطور آن روز فکر کرد که آن ها پسر های حاجی اند؟!

صدای مردانه ای زیر گوشش زمزمه میکند: بریم پریناز خانوم؟

#مستاصل

34#پست\_

وقتی بر میگردند خانه نغمه در بغل حاجی به خواب رفته و خودش هم بخاطر گشت زدن در پاساژ که بعد از مهمانی به اصرار فرهاد خان رفته بودند پاهایش تاول زده بود و لنگ میزد... خدا را هزار مرتبه شکر کرد آن زمانی که حاجی یک جفت کفش چرم را بزور برایش خرید و او را از دست آن کفش های زهوار در رفته خلاص کرده بود

ساعت از یازده گذشته بود و او دلش برای یک دقیقه

، خواب لک زده بود

خودش را روی تخت انداخت و بزور سعی در بیداری  
...داشت... نمیخواست قبل آمدن حاجی به خواب برود  
همه ی چراغ ها خاموش بودند به جز نور کمرنگی که از  
آشپزخانه میتابید... کمی منتظر ماند و وقتی خبری نشد  
پاورچین پاورچین سرک کشید... حاجی به آرامی مشغول  
...خواندن قرآن بود

...دوباره خودش را به اتاق رساند و زیر پتو خزید  
فکرش پی حاجی بود... او مرد بزرگی بود... نمیدانست  
چه کار خوبی در زندگیش انجام داده که خدا حاجی را  
!سر راهش قرار داد

روز اولی که او را دیده بود حتی یک لحظه هم از سرش  
نگزشته بود که روزی بخواهد همسرش شود! آن هم  
!دائمی

به این فکر کرد که آیا همسر دوم شدن هم این همه ذوق  
دارد؟ آوار شدن روی زندگی یک زن دیگر هم میتواند  
لذت بخش باشد؟

صدای قدم های حاجی باعث شد پلک ببندد و به فکر های  
...بی سر و ته اش خاتمه دهد

تشک کنارش که پایین رفت گرمای بی حد و حصر  
حاجی قبل از خودش حس شد... مطمئن بود به سمت او  
خوابیده چون گرمای نفس هایش را روی پس گردنش  
...حس میکرد

خیلی عجیب است اگر بعد از هزاران رابطه آن هم با  
افراد مختلف باز هم پوستت از هرم گرمای یک مرد به  
!دون دون بیفتد؟

خیلی عجیب است اگر از همه ی مردها دل زده باشی و  
با بیست و شش سال سن، دلت برای هم آغوشی با مردی  
!پنجاه و یک ساله بتپد؟

خیلی عجیب است همسر دوم باشی و بخواهی سوگلی  
مردی شوی که میخواهی با همه ی وجودت برای خودت  
!حفظش کنی؟

ناعادلانه است! ولی میخواهد گربه را دم حجله قربانی  
کند برای رقیبی که هنوز نمیداند کجای میدان نشسته و

...انتظارش را میکشد

ولی همین حالا حاضر است اعلام کند که همه چیزش را در طبق اخلاص میگذارد و دو دستی تقدیم حاجی میکند فقط یک گوشه چشم نثارش کند... فقط اولی را به دومی... بودنش ارجعیت ندهد

دستی که روی گودی کمرش میخزد و روی برجستگی باسنش استپ میکند نفسش را بند میآورد... دوست ندارد تجربیاتش را سر حاجی پیاده کند ولی زندگی به او... فهمانده که مردان همه عبد و عبید همین رابطه هایند

نمیداند هنوز خودش را به خواب بزند تا حاجی خجالتش... بریزد یا برگردد قبل اینکه حاجی عقب نشینی کند

با تصویری که از حاجی دارد به سمتش بر میگردد... این... مرد با همه ی مردان حریص دور و بر او فرق دارد

...به چشمانش زل میزند و در سیاهی شب برقش را میبیند چیزی مثل پشیمانی... انگار ازینکه با او ازدواج کرده... خودش را سرزنش میکند... این را کاملاً حس میکند

خیره میشود و چشم سفیدی میکند... او برای حفظ این زندگی میجنگد... دیگر اجازه نمیدهد دستمال و ارانه بعد... از چندین بار استفاده شدن دور انداخته شود

دست میکشد روی صورت حاجی و خودش را نزدیک تر میبرد... نفس های حاجی آنقدر تند و منقطع منقطع شده... که میترسد هر آن او را به سگته بیاندازد

فراموش میکند او زن است و حاجی مرد... کاری که مردش از عهده ی انجامش بر نمیاید را خودش به دوش میگیرد...

شروع به بوسیدنش میکند و تن داغ حاجی زود به عرق مینشیند... هر چند لحظه یک بار هم تقلایی برای فرار میکند ولی پریناز ول کنش نیست... خیلی نمیگذرد که... متوجه ی خیزی بین پاهایش میشود

حاجی فوراً بلند میشود و او لب میگذرد... انتظار این ان-زال زودرس را نداشت... ولی برای حفظ غرور حاجی پشت سرش به حمام میرود... میخواهد بگوید هیچ اتفاقی

...نیافتاده و این طبیعی ترین واکنش عالم است

معلوم است فرهاد خیلی مایل به رو به رویی با او نیست  
و معذب است... ولی چیزی هم نمیگوید... انگار او هم  
...نمیخواهد کدورت دیشب دوباره تکرار شود

حالا که زیر نور ایستاده، به هیکلش نگاه میکند... بر  
عکس سن و سالش نه پوستش آویزان است نه شکم ور  
قلمبیده دارد... همه چیزش سر جاست... فضای بخار  
گرفته ی حمام و بی توجهی حاجی باعث میشود تا باز  
جلب توجه کند... پریناز سوگلی این خانه است فرهاد خان  
؛ این را که یادت نرفته؟

#مستاصل

35#پست\_

...میز را میچیند و هم زمان گوجه ها را خورد میکند  
سوت کتری که بلند میشود چای را هم دم میکند... آفتاب  
...بی رمقی از لای پرده به داخل آشپزخانه افتاده



موهای مزاحمش را پشت گوش میزند و شعله را کم میکند... فنجان های چای را بر میدارد و توی سینی میچیند...

امروز شنبه است و تعطیلات تمام شده... نیم رو های سرخ شده را توی ظرف میریزد و روی میز میگذارد... همه چیز آماده است

...برای بیدار کردنشان به سمت اتاق خواب ها راه میفتد... حاجی تا گردن زیر پتو است و آرام نفس میکشد کنارش می ایستد و چند بار روی بازویش را نوازش میکند... باز موهای بلند و مزاحمش از روی گردن سر میخورند و به صورت حاجی برخورد میکنند... قلقلکش میگیرد و با لبخند چشم باز میکند: سلام

به طرف میز آرایش میرود و کلیپش را بر میدارد: سلام... صبح بخیر... صبحانه حاضره

موهایش را میپیچاند و بالای سرش جمع میکند... حاجی از لحاف گرمش دل میکند و بلند میشود... پشت سرش می ایستد و گردن لختش را لمس میکند و کنار گوشش

...زمزمه میکند: بزار همینجوری باشن

سرش به طرف سر شانه اش خم میشود و گوشش به  
...خارش میفتد

حاجی خودش کلیپش را بر میدارد و از اتاق خارج  
...میشود

...دلش گرومپ گرومپ میکوبد... نفسش سنگین شده  
اولین باریست که حاجی این همه مستقیم او را مورد توجه  
...قرار داده

صدای خنده های نغمه می اید... بلند میشود و جلوی در  
اتاق می ایستد حاجی او را روی گردنش سوار کرده و به  
...آشپزخانه میبرد

نغمه با نق نق لباس هایش را میپوشد ادعا میکند گلو درد  
دارد: خب یه امروزو نرم چی میشه مگه؟ خوبه بقیه ی  
بچه هارم مریض کنم؟

: بدون نگاه کردن به او زیپ کیف صورتی اش را میبندد  
...بیخود با من کلنجار نرو نغمه

یک پایش را به زمین میکوبد: مامان؟

این مامان گفتن کشار حرصش را در میآورد... یک چشم غره‌ی حسابی نثارش میکند تا او باشد که دیگر پا... به زمین نکوبد

حاجی کت و شلوار پوش طه را تکان تکان میدهد و در آغوش پریناز میگذارد... برای ختم قائله رو به نغمه... میگوید: زود باش باباجان! دیرمون میشه

کیف نغمه را میگیرد و به سمت خروجی راه میفتد... این یعنی من تو را میرسانم و تمام... نغمه هم با لب و لوجه... ی آویزان کرده عین جوجه اردک پشتش به راه میفتد

پریناز هم طه به بغل همانطور که مشغول شیر خوردن و... مچ مچ دادن است برای بدرقه شان میرود

حاجی کنار جا کفشی کمی این پا و آن پا میکند و آخر خیلی جدی بدون آنکه نگاهش کند میگوید: امروز آزاده خانوم بر میگردد خونه... دلم نمیخواد حتی یه تو بهش... بگی... اون خانوم این خونست احترامش هم واجبه

...میخواهم حسابی خودتو از این به بعد نشون بدم  
خانومیتو... شخصیتتو... وقارتو... امیدوارم سربلندم  
...کنی

شوکه میشود... مات حاجی و حرفش میماند... ولی او  
میرود و نمیبیند دهانش نیمه باز مانده... همین؟! نباید هیچ  
توضیحی به او میداد؟ به همین راحتی خبر آمدن هوویش  
را داده بود و رفته بود؟ بغضش میگیرد و نفسش را تنگ  
...میکند

زندگی با هوو در یک خانه... انگار پرنده ی خوشبختی  
...همین حالا از روی شانه هایش پر زد و رفت

#مستاصل

36#پست\_

دست هایش به وضوح به لرزش افتادند. طه را از خودش  
جدا میکند و به لجبازیش برای ادامه ی خوردن توجه  
نمیکند... دل در دلش نیست... به جان مفصل های

...انگشتانش میفتد و تق تق همه را در میآورد

لبش را گاز میگیرد و نگاه اجمالی به خانه میندازد و  
...شروع به واریسی میکند باید همه جا را برق بیندازد  
باید کدبانو بودنش را هم اثبات کند... از این به بعد باید  
...همه چیزش را اثبات کند... حتی نداشته هایش را

هزار فکر در سرش چرخ میخورد... هزار چهره و هزار  
برخورد از آزاده برای خودش رسم میکند... دلش شور  
...افتاده بود و حالا انگار کسی چنگش میزد

جاروبرقی را پیدا میکند و یک به یک اتاق ها را تمیز  
...میکند... یکی از اتاق های ته سالن را تازه کشف میکند  
بی هوا وارد میشود و جارو را خاموش میکند... بوی این  
اتاق را دوست ندارد...! اولین چیزی که نظرش را جلب  
میکند و به طرفش کشیده میشود یک قاب عکس روی  
دیوار است... یک عروس زیبا و خواستنی سیاه و سفید  
در کنار حاجی شاید سی سال پیش! به موهای صاف و  
مصری عروس خیره میشود و توری که ساده روی  
سرش است... خوشبختیشان از توی قاب به او سیلی

...میزند

اشک مزاحم را پس میزند و نگاهش را با دقت  
میچرخاند... تخت خواب دو نفره ی گوشه ی اتاق... و  
باز هم عکس های روی دیوار... آن ها دیوار بیچاره را  
با آلبوم اشتباه گرفتند؟

این اتاق و بوی عشقش دلش را بهم میزند... تازه از  
خودش میپرسد پس الزام وجود او در این خانه برای  
چیست؟ برای چه به اینجا آمده بود؟ چطور حاضر شده  
بود زندگی و خوشبختی یک زن دیگر را زیر سوال ببرد  
؟ دلش میخواست دو دستی بر سرش بکوبد... رسماً  
بدبخت شده بود... بدبخت بود، بدبخت تر هم کرده بود  
...خودش را

ناهار ته چین میگذارد و پیام حاجی مبنی بر درست کردن  
سوپ را عملی میکند... دلش مثل سیر و سرکه میجوشید  
و فکرش یک لحظه آرام نمیگرفت... اصلاً نمیفهمید  
!چکار میکند و حتی مزه ی غذا چطور شده

صدای طه که از اتاق بلند میشود نچ کلافه ای میکشد و

به دنبالش سرازیر میشود... آنقدر استرس گرفته است که  
حالت تهوع پیدا کرده... عقربه ها نزدیک به یک هستند و  
...چیزی تا آمدن حاجی و نور چشمی اش نمانده

وقتی صدای چرخ های ماشین روی سنگ فرش حیاط به  
گوشش میرسد از تک و تا می افتد... طه را توی تختش  
میگذارد و با دستانی لرزان روی پیراهن بلند و نخی اش  
...میکشد... حس میکند لباس مناسبی انتخاب نکرده است  
در این لحظه نمیداند چی درست است و چی غلط... ولی  
قبل رفتن یک شال روی موهایش می اندازد و نزدیک در  
...میرود

...یک دم عمیق میگیرد و بسم اللهی زیر لب زمزمه میکند  
در حال را که باز میکند نغمه عین فشنگ از زیر دستش  
...داخل میشود

سرش همراه نغمه میرود: نغمه؟

وقتی او را بی جواب میگذارد و به اتاقش میرود گردن  
پریناز دوباره به سمت در میچرخد ولی با دیدن تصویر  
رو به رویش قلبش ایست میکند... حاجی درحالیکه زنی

...را به آغوش کشیده به داخل خانه می اید

...دهانش باز میشود ولی آوایی از سلام شنیده نمیشود

حاجی هن هن کنان سری برایش تکان میدهد و از کنارش  
...میگذرد

چه شده بود؟ چرا حاجی بغلش کرده بود؟ یعنی انقدر  
دوستش دارد؟ انقدر فکرش درگیر بغل کردن بود که اص  
...لا به چهره ی زن توجهی نکرد

حاجی که به اتاق رفته صدایش میکند: پریناز؟ ... پریناز  
خانوم؟

تکائی میخورد و در هال را سریع میبندد و به همان اتاق  
کذایی میرود: بله؟

درحالیکه سعی دارد پاهای خشک آزاده را در کنار هم  
بگذارد میگوید: سوپ آمادس؟

:چشم از این صحنه بر نمیدارد... گلوش را صاف میکند  
...بله

...حاجی که به نفس نفس افتاده سر تکان میدهد: خوبه



و نگاه گرمی به نور چشمی اش می اندازد و با لبخند ادامه میدهد: آزاده خانوم ما خیلی گرسنه اس... یک کاسه ...ازون سوپ خوشمزه لطفا براش بیار

...چشمی زیر لب میگوید و وا رفته به آشپزخانه میرود در قابلمه را با هول بر میدارد و بخار سوپ دستش را میسوزاند... نمیداند بخندد یا بگرید... این همان هوویی بود که شده بود کابوس این روز هایش... این زن فلج و !وا رفته همان آزاده ی نور چشمی بود...؟

#مستاصل

37#پست\_

...بغضش را قورت میدهد و کاسه را توی سینی میگذارد توی مسیر رفتن به اتاق نغمه را میبیند که کنار طه بی !حرف نشسته... انگار دخترک هم فهمیده خانوم خانه آمده تقه ای به در میزند و وارد میشود... سینی را به سمت ...حاجی که لبه ی تخت همسرش نشسته میگیرد

حاجی همانطور که نگاهش به آزاده است میگوید: میشه  
خواهش کنم خودت بهش بدی؟

چشم گشاد شده اش را روی هم میگذارد و با بلند شدن  
...مرد، مردد خودش جایش را میگیرد

مردمک های آزاده دو دو میزنند و قطره ای اشک از  
گوشه ی چشم هایش میان موهای سفید شقیقه اش گم  
...میشوند

دلش میگیرد... او خودش را برای یک حریف قدر آماده  
کرده بود... حالا کدام بدبخت تر بودند؟ پریناز شق و رق  
یا آزاده ی زمین خورده؟

یک قاشق سوپ بر میدارد و فوتش میکند... بخارش که  
رفت به لب هایش نزدیک میکند... نگاه آزاده به در مانده  
و لب هایش از هم وا نمیشوند... قاشق را توی کاسه بر  
میگرداند و دوباره یک قاشق دیگر بر میدارد و به دهانش  
...میبرد

این بار دهان باز میکند و محتویات را میگیرد... ولی

هنوز چند ثانیه نشده که همه را به صورت پریناز  
...میپاشد

هین بلندی میکشد... شوکه میشود... یک آن انگار تمام  
خاطرات بدش زنده میشود... صدای نامفهوم و اعتراضی  
آزاده ر عشه به اعصابش میندازد... کاسه را همانجا  
میگذارد و از کنار حاجی که هنوز جلوی در ایستاده و  
...هیچ حرکتی نمیکند میگذرد

چند بار صورتش را توی سینک میشورد و برای نغمه  
ای که هنوز بغ کرده غذا میریزد... دلش یک دل سیر  
...گریه ی از ته دل میخواهد ولی الان زمانش نیست  
طول و عرض آشپزخانه را بالا و پایین میکند و همچنان  
...نفس های مرتعشش را بیرون میدهد

نمیداند چرا کنجکاو میشود و بار دیگر به خودش جرأت  
میدهد و نزدیک اتاق میرود و از لای در نیمه باز نگاه  
میکند... حاجی به دهانش قاشق میگذارد و او آرام  
میخورد... حاجی لب هایش را با دستمال پاک میکند و او  
...با نگاه خیره اش دلبری میکند

به خودش تشر میزند؛ دیدی؟ دیدی پریناز؟ این همان  
آزاده ی حریف است که انتظارش را داشتی! نگاه به پر و  
بال شکسته اش نکن که تو به گرد پای همین درب و  
...داغون هم نمیرسی... او رسم بازی را خوب بلد است  
...خاک بر سر تو که برای دلبری به بیراه زدی

...گلایش را فشار میدهد تا بغض راه نفسش را بند نیاورد  
...اینبار با شانه هایی آویزان به اتاق بچه ها پناه میبرد  
...گوشه ای کز میکند و پاهایش را در آغوش میکشد  
اشک هایش که راه میفتند دیگر مراعات چیزی را نمیکند  
و هق میزند... هق میزند از زندگی که انگار با او سر لج  
دارد... هق میزند از خدایی که انگار فراموش کرده او هم  
...بنده و مخلوق خودش است

نغمه که جلوی مینشیند و لب بر میچیند سعی میکند آرام  
...کند خودش و دل بی صاحب ناآرامش را

نغمه دست میکشد و اشک هایش را پاک میکند... دست  
...های کوچولویش را میگیرد و میبوسد

-: بابا حاجی دعوات کرد؟

متعجب میان اشک و آهش مینالد: بابا حاجی کیه؟

نغمه نیم نگاهی به در میندازد و آرام تر میگوید: عمو  
...دیگه... بهم گفت ازین به بعد بهش بگم بابا

او را به زنیّت قبول نداشت آن وقت هر دو بچه اش را به  
فرزندى گرفته بود؟ یکی را قانونی و شناسنامه ای، این  
...یکی را لفظی و دلی

نغمه باز میپرسد: اون دعوات کرد؟

...سرش را به علامت نه به بالا تکان میدهد

دخترک باز نیم نگاهی به در میندازد و صدایش را در  
گوشی میکند: مامان؟ این خانومه کی بود؟ من ازش  
...میترسم

اشکش را پاک میکند و چشم غره ای میروود: مگه ادمیزاد  
ترس داره؟ تازه، اون باید از تو بترسه... یه وقت جلو  
...حاجی ازین حرفا نزنیا

...سرش را تکان میدهد: باشه... میدونم

نغمه به بغلش می اید و او سرش را نوازش میکند تا کم  
کم به خواب میرود.

پریناز به سختی دخترک را بلند میکند و متوجه حاجی  
میشود که کنارش می ایستد و او نغمه را توی تختش  
میگذارد... -: نمیخواهی یه ناهار به ما بدی؟

بی حرف از کنارش رد میشود و باز به آشپزخانه  
میرود... غذای حاجی را روی میز میگذارد و همینکه  
میخواهد برود او جلویش قد علم میکند: چیه؟ چت شده؟

#مستاصل

38#پست\_

چیزی نشد... فقط کمی غرورش خورد شد و شخصیتش  
...مو برداشت

نا امید و خسته نگاهش میکند: مگه من روز اول بهت  
نگفتم زن دارم؟

طلبکار بود؟ مثلاً دست پیش را میگرفت که پس نیفتد؟

به روفرشی های حصیریش نگاه میکند: شما نگفتین  
قراره توف بشه تو صورتم... نگفتین قراره ذلیل تر از  
قلم بشم؟

کلافه میگوید: مگه خودت نگفتی هر چی که بخواین من  
براتون انجام میدم؟

آنقدر سریع چشم به چشم هایش میدوزد که گردنش رگ  
...به رگ میشود... دست مریزاد حاجی... دست مریزاد  
...لا اقل تو یکی با بقیه فرق داشته باش

از کنارش میگذرد ولی حاجی اجازه نمیدهد و شمرده  
شمرده میگوید: برگرد... بشین سرجات... ناهارتو  
...بخور

با چشمانی مغموم به چهره ی جدی او نگاه میکند و بی  
...حرف پشت میز مینشیند... دلش میگیرد... غمگین است  
آنقدر که دیگر هیچ اشتهایی برای غذا خوردن برایش  
نمانده... کمی غذا برای خودش میکشد و توی بشقاب  
...بازیشان میدهد

حاجی زیر چشمی نگاهش میکند... قصدش آزردنش نبود... قصدش آزردن ازاده هم نبود... فقط خواست برای یک بار هم که شده خودخواه باشد... خودخواه باشد و دل به دل خواسته هایش بدهد... چه کسی بهتر از پریناز میتواند جوابگویش باشد؟

:همانطور که با قاشق غذایش را زیر و رو میکند میگوید  
من فکر میکردم تو دختر قوی هستی... فکر میکردم در برابر مشکلات جای شونه خالی کردن سینه ستبر میکنی...

قاشقش را لای برنج میچرخاند و آرام جواب میدهد: منم... فکر میکردم با ازدواج با شما تمام مشکلاتم تمام میشه... گوشتی به چنگالش میزند: تمام میشه... من همیشه پشتتم از هیچ چیزیم برات دریغ نمیزارم... ولی ازاده و رسیدگی بهش فرق داره... ازاده رو از مشکلاتت سوا کن... اون مشکل نیست... زن منه... نگاه به حال و روز الانش نکن... از کار امروزش بگذر... مریضی خستش کرده...



...پریناز میبیند حال خرابش را و باز هم سکوت میکند  
...دلداری دادن را بلد نیست... دلبری کردن هم همینطور  
!حتی هوو بودن را هم

حالا که فکرش را میکند میبیند کاش همچنان تنها بود و  
خودش با مشکلاتش یک جوری باهم سر میکردند... او  
برای این زندگی ساخته نشده بود... حاجی و این تو  
داریش... آزاده و آن وضعش و شاخو شانه کشیدنش... آن  
!نغمه ی بی پدر و آن طه ی هفت پدر

کم آورده... کاش خدا یک آنتر اکی بهش میداد... یک وقت  
...استراحت کوتاه

غذای دست نخورده اش را توی قابلمه خالی میکند و زیر  
کتری را روشن میکند... به همین زودی دستش آمده که  
...این مرد عادت به چای بعد از غذا دارد

به رومیزی تمیز خیره میشود: بچه ها چیزی احتیاج  
ندارن؟

از گوشه ی چشم نگاهش میکند... میداند این را گفته تا

...سر حرف را باز کند ولی او حوصله ندارد

...:- نه... ممنون

تکیه میدهد به پشتهی صندلی و چشم میدوزد به پیراهن بلند و نخ‌گل‌دار پریناز و آن شالی که حالا روی گردنش است و دوباره موهایش را به نمایش گذاشته: میخوام مدرسه‌ی نغمه رو عوض کنم... اونجا هم زیاد به ...خونمون دوره هم محیطش مناسبه نغمه نیست

اسکاج کفی را روی بشقاب میکشد و با آنکه میترسد این تغییر مکان به درس نغمه لطمه بزند میگوید: هر طور ...شما صلاح میدونین

اینجور مطیع و حرف‌گوش کن که میشد خواستنی ترش ...میکرد: ممکنه شب یکم دیر بیام... به آزاده غذاشو بده ...معمولا فقط سوپ میخوره... یعنی غذاش باید رقیق باشه

حالش بهم میخورد وقتی این همه توجه به آزاده نشان ...میدهد ولی مودبانه میگوید: باشه... بهشون میدم

#مستاصل

39#پست\_

خنده اش میگیرد... سنش به این قهر ها و دلخوری های  
این چینی نمیخورد... دست روی لب هایش میگذارد و  
باز به چین های دامن لباسش نگاه میکند: الان قهری شما  
؟

با سر شانه اش گوشش را میخواروند ظرف ها را آب  
میکشد و با همان دلخوری میگوید : قهر چیه؟ مگه بچم؟  
،و او فکر میکند آری بچه ای برای منه پنجاه و یک ساله  
با اختلاف سنی بیست و پنج سال بچه ای! تو جای دخترم  
!هستی نه همسرم

لبخندش میماسد... واقعیت تلخیست... نباید بخاطر  
خودخواهیش او را پایبند این زندگی میکرد...! این دختر  
هم جوان بود و هم خوش بر و رو... چرا میخس کرد به  
این زندگی پژمرده؟

صدای گریه ی طه بلند میشود... پریناز نگاهی به سمتش

...میکند و دستش را آب میکشد

حاجی با اخم های در هم بلند میشود: نمیخواد... خودم  
...آرومش میکنم... تو به کارت برس

دلش میخواست خودش هم همسن و سال پریناز باشد تا  
جواب این قر و قمیشش را جوری بدهد که... زیر لب  
استغفراللهی میگوید و طه ی لجباز را از میان تختش بلند  
میکند...

-: جانم بابا؟ چیه پسر؟ شما چقدر این روزا بی اعصاب  
شدی؟

از همان آشپزخانه هم صدایش را میشنود... این مرد  
...آخرش یک چیزش میشود! همه چیزش با بقیه فرق دارد  
فحش دادنش... ناز و نوازشش... حالا هم حرف زدنش با  
...یک الف بچه

طه ی گریه او را به آشپزخانه میآورد: بیا خانوم... بیا که  
...انگار این پسر ما روده کوچیکش روده بزرگشو خورده  
لبخندی میزند و دست هایش را به پارچه ی لباسش میمالد

تا خشک شود... روی صندلی مینشیند و دکمه های جلوی  
...سینه اش را باز میکند: بدینش به من

میبیند... حس میکند... این مرد را نمیشناسد ولی به تمام  
...حرکاتش واقف است... این مرد عجیب بی قرار است

...:- من میرم دیگه

دستی به سر طه میکشد: چاییتون؟

...:- دیرم شده

شام میگذارد و برای عصرانه ی آزاده شیر و عسل  
...درست میکند و میبرد

چشم هایش باز است و به سقف چسبیده... دلش هری  
!میریزد... یک آن فکر میکند مرده است

...بی اختیار سلام میکند و با احتیاط کنارش مینشیند

میبیند حتی حاضر نیست نگاهش کند... شیر را با قاشق  
به دهانش میدهد ولی نمیخورد و لب هایش را محکم بهم  
...چفت میکند

از در دوستی در می آید: آزاده خانوم؟ میدونم دوست  
ندارین من اینجا باشم... خب منم دوست نداشتم اینجا  
باشم... ولی همیشه شرایط یک جوری میشه که ادم  
مجبور میشه دست به یه کارهایی بزنه که جزء علایقش  
...نبوده

من بیست و شیش سالمه... یه بار طلاق گرفتم... چند  
...باریم... یعنی... مهم نیست

...در هر صورت منو شما مجبوریم همدیگرو تحمل کنیم  
پس نزارین این زندگی به کام جفتمون تلخ تر ازینی که  
...هست بشه

میخواست ماجرای صیغه شدنش را هم بگوید ولی شکر  
خدا زود پشیمان شد... دلیلی نداشت چون آزاده ناتوان بود  
!او هم خودش را پایین بکشد

#مستاصل

40#پست\_

دستی در موهای بلند و صاف جو گندمیش میکشد و پلک  
...ازاده بسته میشود، اشکش سر میخورد

دل پریناز فشرده میشود... حتی فکر کردن به بودن در  
جای این زن عذاب آور است... روی صورتش خم میشود  
...و پیشانیاش را میبوسد

وقتی بلند میشود با انگشت یکی از قاب عکس های روی  
دیوار را نشانش میدهد: چقدر این عکس عروسیتون  
...خوشگله... حتما اون وقتا حسابی دل حاجیو میبردین

گوشه ی چشمش چین میخورد و لبش کمی فقط کمی انحنا  
...پیدا میکند

جو افسرده ی بینشان انگار کمی از بین رفته: من که  
شوهرم اینقدر وضع مالیش خراب بود اصلا لباس  
...عروس نپوشیدم... حسرتشم تا ابد موند به دلم

یک قاشق شیر بهش میدهد و میبیند که دهانش را باز  
...میکند

در خاطراتش غرق میشود: شوهرم معتاد بود... تو یه

اتاق، تو خونه ی مادر شوهرم زندگی میکردیم... خیلی سعی کردم ترکش بدم... چند باریم موفق شدم ولی خب دیگه این مواد لعنتی نمیدونم توش چی داره که اینجوری... آدمو بنده و وابسته ی خودش میکنه

در ذهنش تداعی میشود روزهایی که در آغوشش بالا میآورد... روزهایی که او را دنبال خودش میکشاند تا... گوشه ی خیابان مواد بگیرد و همان جا مصرف کند روزهایی که از شدت نئشه گی و سرخوشی روی او... آوار میشد

سرش را تکان میدهد و تلخ خندی میزند: نظرت درباره ... یه رنگ مو چیه؟ موهاتون حسابی سفید شده

چیزی نمیگوید فقط نگاهش میکند... میداند زبانش هم کار نمیکند ولی نمیداند چرا همش منتظر جواب است... شاید... هنوز عادت نکرده است

: لیوانی که حالا به نصف رسیده را روی پاتختی میگذارد : چه رنگی دوس داری؟ قهوه ای؟ شرابی؟ بلوند؟ زیتونی؟



نفس عمیقی میکشد و دستش را زیر چانه میزند: به نظر منکه چون پوستت روشنه همشون بهت میان... ولی قهوه ...ای بهتره

به دانه های عرق پشت لبش نگاه میکند... لباسش کمی نم ...گرفته و موهایش هم ریشه هایش رطوبت دارند

به ویلچر گوشه ی اتاق نگاه میکند: فکر میکنم به یه حمام احتیاج داری؟

به سختی بلندش میکند و نفس زنان بزور روی ویلچر مینشاندش... آزاده غر میزند و باز اصوات نامفهومی را به زبان میآورد... شاید میخواهد مانعش شود... شاید دوست ندارد با هوویش حمام کند... و هزار شاید بی ...جواب دیگر

حمام را خوب گرم میکند و بعد او را داخل میبرد... موقع ...درآوردن لباس هایش باز هم صدایش بلند میشود توجهی نمیکند و دوش سیار را بر میدارد و خوب آب ...کشی اش میکند

موهایش را می‌شورد و بدنش را لیف می‌کشد... در قسمت پشت و اندام تحتانی اش چند زخم عمیق می‌بیند... از همان...هایی که می‌گفتند زخم بستر

...دلش از زلالی زخم بهم می‌خورد... سرش گیج می‌رود...زود کارش را تمام می‌کند و او را به اتاق بر می‌گرداند

#مستاصل

41#پست\_

قبل از پوشاندن لباس هایش زخمش را با بتادین و گاز استریلی که توی کمد توالت پیدا کرده است ضد عفونی...می‌کند و رویشان باد سشوار می‌گیرد تا چرک نکنند...لباس هایش را می‌پوشاند و اینبار به پهلوی می‌خواباندش

بعد از آن همه وراجی که شنیده و آن حمام یک هویی خسته شده و زود به خواب می‌رود... پریناز پتویش را...مرتب می‌کند و از اتاقش خارج می‌شود

مینشیند روی یکی از مبل های سالن و زانوهایش را بغل

میکند... یک بغض عمیق ته گلویش نشسته که نمیداند  
!بخاطر وضعیت آزاده است یا خودش

نغمه در حالیکه یک لنگه ی شلوارش روی زانویش آمده  
...خمیازه کنان به سمتش میرود: مامان؟ گشمنه

حال و حوصله ی خودش را هم ندارد چه برسد به مهیا  
...کردن غذا: برو از تو یخچال یه چیز پیدا کن

آنقدر همانجا و در همان حال میماند تا ساعت از هشت  
میگذرد... با صدای وانت و فرمان دادن های حاجی که  
از حیاط شنیده میشود فوری از جایش بلند میشود و پشت  
پنجره می ایستد و به باری که به دستور فرهاد خان توی  
!انباری خالی میشد خیره میشود... وسایل خانه اش بودند  
همان هایی که نه سال باهاشان زندگی کرده بود... تعلق  
خاطری بهشان نداشت چون خاطره ی خوبی از این مدت  
...نداشت جز بدبختی و فلاکت

...حاجی که وارد خانه میشود او همچنان به پنجره چسبیده

...:- سلام

نگاهش را از پنجره نمیگیرد: وسایل خونه ی من بود؟

...حاجی دستی به پس گردنش میکشد: خونتو پس دادم

بی اجازه ی او؟ بی مشورت با او؟ آقا بالاسرش شده بود  
دیگر، مگر نه؟ چرا این کار را کرده بود؟ اگر روزی از  
این خانه بیرونش میکردند کجا میرفت؟ یعنی قرار بود تا  
ابد همینجا بماند؟ یعنی آن ها تا آخرش پذیرای حضور او  
بودند؟

...با ناراحتی سری تکان میدهد و راهی آشپزخانه میشود  
...باید شام را زودتر میکشید

فرهاد نمیداند چرا این دختر همیشه سگرمه هایش در هم  
...است و از همه چیز ناراحت میشود

اول راهی اتاق آزاده اش میشود... زنی که روزی سوگلی  
...خانه اش بود... چشم و چراغ قلبش... آرامش روحش

آرام لای در را باز میکند و داخل میشود... به پهلوی  
خوابیده... کنارش میرود... پیشانیش را میبوسد... پلک  
...هایش از هم باز میشوند

چه بوی خوبی می‌دهد! لبخند می‌پاشد به صورتش: حمام رفتی؟

...جوری چشم می‌بندد و باز میکند که یعنی آره

دست توی موهایش میکشد و صورتش را با پشت دست ...نوازش میکند: چه عطریم زده خانومم

می‌بیند به وضوح صورتش باز میشود و چشمانش ستاره ...باران

طاقت نمی‌آورد و چشمانش را می‌بوسد: شامتو خوردی؟ ...باز پلک روی هم می‌گذارد

صدای تالاپ تلوپ دویدن نغمه از سالن می‌آید: مامان جونم؟ شام بخوریم؟ من چی ببرم؟

سرش که ناخودآگاه به عقب رفته را بر می‌گرداند و دلش وا میشود از خانه‌ای که پر از صدا شده و رنگ زندگی گرفته است... لبخند به لبش مینشیند؛ و این از نگاه آزاده ...ی تیز بین دور نمی‌ماند

#مستاصل

42#پست\_

:اینبار صدای آرام ولی توییخ گر پریناز هم بلند میشود

...نکن نغمه... بی ادب... برو برادر تو بیار بیدار شده

...حاجی باز نوازشش را از سر میگیرد: میدونم سخته

...میدونم وجود یه زن دیگه تو قلمروت غیر قابل تحمل

...ولی من... یعنی... قصدم به هیچ وجه ناراحتی تو نبود

ما هر دومون به یه نفر احتیاج داشتیم که تو کارامون

کمکمون کنه... الانم اگه تو بگی سخته من از اینجا

...میبرمشون

آمده بود بگوید " شام حاضره " ولی مکثش پشت در کار

دستش داد... بودن و نبودنش به آزاده بند بود؟ زن افلیج

پرافاده ای که در اولین برخورد رویش غذای نیمه خورده

پرت کرد

پریناز بخت برگشته را چه به خوشبختی! تو زاده شدی

برای کلفتی... حاجی فقط از سر نیازش به یک کارگر  
تمام وقت تو را گرفته بود... آخر تو چقدر احمقی که  
!برای خودت این همه خیال بافتی

دستش به قلب تیکه پاره اش بند میشود و آرام مسیر آمده  
را بر میگردد... کاش خانه اش را چرا تخلیه کرده بود  
...مرتیکه ی یک کاره

کاش الان درست در همین موقعیت یک جایی را داشت  
که به آن پناه ببرد... تا از شر سایه ی حاجی و محبت  
های خرکی اش راحت شود... این هم از حاج آقای که  
برایش غش و ضعف رفت... این هم از همان مرد تافته  
...ی جدا بافته

دلش به چیه این زندگی نکبت خوش بود که هنوز  
!سر سختانه نفس میکشید؟

روی تخت نغمه دراز میکشد و چشم میبندد... این بغض  
...که از صبح سر دلش سنگینی میکرد بالاخره وا میشود

حاجی روی موهای آزاده را میبوسد: اجازه میدی برم شام  
...بخورم؟ امروز خیلی خسته شدم

بلند میشود و چراغ اتاق را خاموش میکند: شب بخیر  
...خانومم... خوب بخوابی

به آشپزخانه میرود... نغمه مشغول خوردن است و طه  
توی کریرش خیره به لامپ وسط آشپزخانه است... شیر  
پنیرک زده اش از کنار صورتش تا روی لباسش را کثیف  
...کرده و هیچ خبری هم از پریناز نیست

طه را بغل میکند و صورتش را تمیز میکند: نغمه جان  
بابا! مامانت کجاست؟

...گنگ و با دهانی نیمه پر جواب میدهد: نمیدونم

...در اتاقشان نیست... توالت را هم نگاهی میندازد

آرام صدایش میکند: پریناز خانوم؟

به اتاق بچه ها میرود... روی تخت نغمه عین جنین در  
...خودش جمع شده



کنارش مینشیند و بازوی لختش را فشار میدهد: پریناز  
جان؟ چی شدی خانوم؟ بخاطر اسباب اثاثیت ناراحتی؟  
میخواستی نگهشون داری تو همون خونه؟

...بینی اش را به بالشت میمالد و تکانی به بدنش میدهد  
رو در روی حاجی مینشیند و سرش را پایین میندازد و  
اشکی که نوک دماغش را به خارش انداخته با دست پس  
میزند: ببخشید، یکم دلم گرفته بود شما رو هم ناراحت  
کردم...

کمی کنار چشمش چین میفتد و طه را دست به دست  
میکند: این چه حرفیه؟ میخوام بدونم چی باعث شده دلت  
بگیره؟

با انگشت هایش بازی میکند و صدای ترق ترقشان را در  
...میاورد: حاج آقا من یه زن لوس و دم دمی مزاج نیستم  
من... من فولاد آب دیدم... اونقدر تو زندگیم کشیدم که  
واقعا دیگه هیچ دردی رو حس نمیکنم... ولی یکم  
پررویی کردم... فکر کردم شما که منو رسمی عقد  
کردین تمام مشکلات و سختیام تمام شده... یکم رویا

...پردازی بی مورد کردم... با او مدن آزاده خانوم  
...راستش... من زن حسودی نیستم... یعنی نمیتونم باشم  
الانم یکم وقت میخوام که دوباره خودمو پیدا کنم... فقط  
...همین! ببخشید که اذیتتون کردم

طه مشتش را تا ته توی حلقش کرده و با دقت به حرف  
های مادرش گوش میدهد... از دیدن چهره ی مسخره اش  
خنده اش میگیرد و خم میشود و طه را از آغوش حاجی  
...بیرون میکشد

#مستاصل

43#پست\_

به دست های خالیش چشم میدوزد: من نباید شما دو تا رو  
...با هم رو به رو میکردم... اشتباه کردم

،پریناز طه را به خودش میچسباند و ته دلش خالی میشود  
دستپاچه میگوید: نه حاجی... به خدا من منظورم این  
نبود... به قرآن من مشکلی ندارم حاجی... من آزاده

خانومو مثل بچه ی خودم تر و خشک میکنم... اگر کوتاهی و قصوری کردم اونوقت منو بندازین بیرون... به... فاطمه ی زهرا اگر بهشون یه تو بگم

!چرا این زن منظورش را بد متوجه شد؟

میخواهد دستش را روی سر پریناز بکشد که خودش را جمع میکند و سرش را روی طه میبرد، یک حرکت غیر... ارادی دفاعی در برابر کتک

یعنی فکر کرده حاجی مردی است که روی زن دست بلند کند؟! این زن در زندگی قبلیش چه کشیده که اینجور از همه چیز وحشت دارد؟

بی مهابا خم میشود و سرش را میبوسد: خانوم؟ تو همیشه... جات تو همین خونست

عضلات منقبضش باز میشوند... سر پایش بالا می آید و... چشم به چشم های حاجی میدوزد

نغمه از گوشه در تالی میکند: بابا حاجی؟

دلش وا میشود و لبش به خنده مزمین... به سمت دختر

خوانده اش بر میگردد: جان دل بابا حاجی؟

نغمه دندان های بزرگ و کج و معوجی که هنوز در دهانش خوب جاگیر نشده اند را به نمایش میگذارد و وارد اتاق میشود: خانوممون... خب؟ گفته باید یه ظرف بگیریم... توش آب بریزیم... بعد بهش چسب بزنیم بزاریم یخ کنه

از این همه شیرین زبانی اش به وجد می اید و به سمتش میروند و بغلش میکنند: خب؟

...دست دور گردن حاجی میندازد: همین دیگه

متعجب میپرسد: این کارارو برا چی باید انجام بدیم؟

نغمه چشمانش را گشاد میکند: !! نگفتم؟

دست آزادش را جلوی دهانش میگیرد و نخودی میخندد: ...برا آزمایش علوممونه... بزارین من برم کتابمو بیارم

پایین میگذاردش و به جنب و جوشش لبخند میزند... روی صندلی میز غذاخوری مینشیند و گوش میکند به او که از همانجا دارد توضیح میدهد: مواد لازم... شیشه های دهان... گشاد یا لیوان های پلاستیکی بلند... نوار چسب رنگی

...آب... دسترسی به... به... به فر... زیر

-: چی؟ آخریش چی بود؟

...چشم از کتاب بر میدارد: فر زیر

...پریناز بیرون میاید و تصحیح میکند: فریزر

نغمه غش غش به سوتی اش میخندد: وای من چقدر  
...خنگم

حاجی هم پا به پایش میخندد و او را کنار خودش  
مینشاند... پریناز صندلی کنار حاجی را بیرون میکشد و  
...برایش شام میکشد

نغمه و فرهاد خان حسابی محو آزمایش کتاب میشوند و  
...آخرش هم برای اکتشافاتشان دست به کار میشوند

پریناز سری به آزاده میزند که بعید میداند در این سر و  
...صدا خواب باشد... باز هم چشم هایش به سقف خیره اند  
قرصش را توی آب حل میکند و یک حبه قند تویش  
...میندازد و به دهانش میبرد

دیگر امتناع نمیکند و بدون هیچ حرکت اضافه ای فقط  
...میخورد

رویش را با پتو میپوشاند و لحظه ی آخر یک " شب  
بخیر" میگوید... میرود و چراغ را خاموش میکند و  
نمیبیند چراغ های چشم های زنی هم امشب برای همیشه  
...خاموش میشوند

امشب در خانه ای است که مردش همبستر زن دیگری  
...میشود

نمیشد به خدا گلایه کرد؟ پیشنهاد چطور؟  
خدایا این نخ و امانده ی زندگی نباتی را هم ببر و راحت  
کن... امشب او در خانه ای است که فرهادش با زن  
!دیگری میخوابد؟

این دل چه دلیست که هنوز هم میتپد؟  
دلش یک جیغ از ته دل میخواست... از آن هایی که همه  
...ی وجودت را تهی میکنند

فرهاد؟ چقدر دیگر مانده تا همین جسم بی مصرف لا جون

را هم فراموش کنی؟

اشک هایش راه میفتند و او حتی قادر به پاک کردنشان  
!...هم نیست

#مستاصل

44#پست\_

نغمه توی تختش دراز میکشد و میگوید: یعنی فردا صبح  
میفهمیم چی میشه؟

پیشانی‌ش را میبوسد: آره باباجان... میفهمیم حالا دراز  
...بکش

شب بخیر میگوید هنگام بستن در دوباره نغمه صدایش  
میزند: حاج بابا؟

از لای در نگاهش میکند: جانم؟

...لبخند عمیقی میزند: خیلی دوست دارم

نه! انگار نمیشود همینطور رفت... دوباره راه رفته را بر

...میگردد و با همه ی وجودش میبوسدش

...:- منم دوست دارم دختر قشنگم

هنوز به سقف خیره است و سعی میکند دنیا را از دید او  
ببیند... چقدر سخت است

اینکه همیشه یکنواخت و ثابت بمانی و منتظر باشی تا  
یک نفر دیگر بیاید و مثل کتلت جابه جایت کند... خیلی  
سخت است

اینکه در بدترین شرایط هیچ حرفی را نتوانی به کلمه  
تبدیل کنی و به زبان بیاوری... خیلی سخت است

اینکه از تمام دنیا همیشه محصور یک اتاق و تخت باشی  
!هیچی جز آن ها را نبینی... خیلی سخت است

پوزیشنش را عوض میکند؛ به همین زودی از به پشت  
خوابیدن خسته شد؟

...طفلک آزاده! چه میکشید زن بیچاره



یک عمر خانوم خانه اش بوده و حالا امروز حتی  
...پوشکش را هم هوویش تعویض کرده بود

با خودش زمزمه میکند چه دنیای بی وفایی... به هیچ  
چیز نمیشد دل خوش کرد... چقدر همه چیز نا عادلانه به  
...نظر میرسید

با ورود حاجی به اتاق تعجب میکند! مگر شب را کنار  
همسر اولش نمیخوابید؟

...سریع به احترامش روی تخت مینشیند

حاجی نیم نگاهی به سمتش میندازد: راحت باش... دراز  
...بکش

دراز میکشد و باز فکرش میرود پی زنی که چند اتاق آن  
...طرف تر حتما تمام حواسش در این اتاق است

ساعت مچیش را روی میز آرایش میگذارد... سمت تخت  
می آید و آرام زیر پتو میخزد... جاگیر که میشود به چشم  
...های معذب پریناز نگاه میکند که با خودش در گیر است

یک تشکر به این دختر بدهکار بود: مرسی بخاطر حمام

کردن آزاده... تا به حال کسی تا این حد بهش نرسیده  
بود...

باز هم حرفشان حول آزاده است... کم کم باید عادت  
میکرد... بی میل جواب میدهد: خواهش میکنم... وظیفه  
بود...

موهای پخش شده روی بالشتش را نوازش میکند: وظیفه  
...نه... همش لطفت بوده

لبخند بی جانی میزند و از نوازش موهایش که همیشه  
رویشان حساس بوده و سریع به خلسه میرفته پلک روی  
...هم میندود

ابی قرار شده باز! نمفهمد حالش را؟ از سنش بعید است  
...واقعا خجالت آور بود

چرا تا کنار این دختر قرار میگرفت هورمون هایش فعال  
میشدند؟ از دست خودش کلافه و عصبی میشود و پوفی  
...میکشد و دست از نوازش موهای نرم و فرش بر میدارد  
حس میکند پلک های زیبایش سنگین شده اند... انگار این

!دختر امشب خسته است

نفسش که عمیق میشود دیگر کاملاً نا امید میشود و سعی میکند خودش هم بخوابد... ولی مگر میشود؟

به خودش و شیطان و هورمون های مردانه اش لعنت میفرستد و آنقدر این پهلوی و آن پهلوی میکند تا بانگ اذان... هم از دور دست ها بلند میشود

\*\*\*

#مستاصل

45#پست\_

خودش را روی مبل سلطنتی میندازد و روسریش را باز... میکند تا گردنش هوا بخورد: پریناز جون؟ بیا بشین... چقدر زحمت میکشی آخه

با کیک های خانگی و فنجان های چای داغ به سالن می

...اید: نه چه زحمتی؟ خیلی خوش اومدین

سر تا پایش را نگاه میکند و با لبخند میگوید: قوربونت  
...بشم من

...اشاره ای به در اتاق خواب میکند: آب رفته زیر پوستش  
...معلومه حسابی بهش میرسیا

تنها به یک لبخند اکتفا میکند و معذب از حضور بی موقع  
...او سینی چای را جلویش میگیرد

فنجان را به همراه یک برش از کیک بر میدارد: خب  
تعریف کن ببینم... زندگی چطوره؟ داداش فرهاد مرد  
خوبی هست یا نه؟

به گردنبنند پر و پیمون منیر خیره میشود و موهایش را  
...پشت گوش میزند: معلومه که مرد خوبی هستن  
...خداروشکر زندگی هم خوبه

...منیر باز خودش را باد میزند: خانوم جان همش نگرانه  
میگه فرهاد خان خبط بزرگی کرده که دوتا زن و برده تو  
یه خونه... حالا درسته آزاده ی طفلک علیل ولی دلیل

نمیشه که کور و کر باشه؟! کدوم زنی که بتونه این  
شرایطو تحمل کنه... میگه اینجوری مریضیش بدتر  
میشه... میگه آزاده رو بیارین پیش خودم، خودم نگهش  
میدارم... خب میدونی؟ حق داره... آزاده خواهر زاده  
اشه... یه جورایی از پوست و گوشت و استخون هم  
...هستن دیگه... خون خونو میکشه

حالا این وسط این داداش فرهاد نمیزاره... طفلک اونم تو  
بد مخمصه ای گیر کرد... بعد اون همه عشق و عاشقی و  
ازدواج پر سر و صداشون زد و این آزاده ی مادر مرده  
...نازا از آب درومد

میدونی که جریانشونو؟

...سرش را به بالا تکان میدهد: نه، چیزی نمیدونم

تابی به گردنش میدهد: وا! چطوری تو این چند وقت  
هیچی نپرسیدی؟ آره دیگه... بعدم که بچه دار نشدن آزاده  
...زیر بار نرفت که یه بچه به فرزند خوندگی بگیرن  
همش میگفت فرهاد که مشکلی نداره چرا به پای من

بسوزه و بچه ی مردمو بزرگ کنه... چند باریم رفت  
براش خواستگاری... فرهاد خان که فهمید یک قشرقی به  
اپا کرد که نگو و نپرس

به قول آبجی ثریا؛ این آزاده اصلا بدشانسه... انگار خدا  
هر چی بلا داشته سر این بیچاره خالی کرده... تقریبا  
یازده دوازده سال پیش بود که یه روز تو خونه که بوده  
سکته میکنه و تا فرهاد بیاد زمان زیادیم میگذره و این  
...بنده خدام میفته به این روز

...بعد این ماجرام کم کم ثریا افتاد دنبال زن برا برادرش  
خانوم جان که دلش رضا نبود... فرهادم که از همه جابی  
...خبر

خلاصه خیلی ها پیغام فرستادن خلیام رفتن اومدن که  
...راضیش کنن... ولی نه! مرغش یک پا داشت

تا شد ماجرای تو که یه روز اومد گفت من یکیو عقد  
کردم و ازش بچه دار شدم... نه که خوشحال نشیما نه  
اتفاقا! ولی خب یه خورده بهمه بر خورد... ثریا همش  
میگفت یعنی کیه که اینجوری دل و دینشو برده که بعد

این همه سال اینو نشون دادن و اونو نشون دادن خودش  
دست به کار شده؟ واقعا عجیب بود برامون آخه فرهاد  
...خان اصلا دنبال این مسائل نبود

خریدارانه و با خنده نگاهش میکند: تا اینکه تو رو دیدیم و  
...فهمیدیم حق داشته طفلک خدا

#مستاصل

46#پست\_

...از تعریف منیر خجالت میکشد و سرش را پایین میندازد  
با خودش فکر میکند چه داستانی داشته حاجی! بنده ی  
خدا... گفته بود پسرش مال اوست؟ چقدر این مرد  
!جوانمرد بود

قلپی از چایش میخورد: هوم! چه عطری داره... چی  
ریختی توش؟

...دم بیرون مانده از گیشش را در دست میگیرد: هل

کمی این پا و آن پا میکند و بالاخره میپرسد: آزاده خانوم  
پدری، مادری، خواهر یا برادر نداری؟

کیکش را قورت میدهد: پدر و مادر نداره بچه ی آخر  
خانواده بود... خانوم جان بزرگش کرد... خواهر  
برادرش هم درگیر زندگی خودشون... نهایت یه عید یه  
...سری بزنی، نزن

...پس آزاده هم مثل خودش بود

منیر چشم ریز میکند و آرام تر میپرسد: تو سخت نیست؟  
اذیت نمیشی؟

اذیت؟ اینکه همیشه آزاده اول بود و او دوم اذیت بود  
اسمش؟ اینکه باید بیشتر از طه حواسش به آزاده باشد چی  
؟ اینکه زیر نگاه های خیره اش دوست داشت آب شود و  
زیر زمین رود چه؟ یا آنقدر آرام حرف زدنش با حاجی  
که به گوش های آزاده نرسد؟ حمام رفتن های آخر شبی  
که صبح فردایش رو نداشت در ده فرسخی اتاقش هم  
برود ولی به خاطر دارو هایش مجبور بود چه؟ بدخلقی  
،هایش، بدخلقی هایش، ناز آمدن ها، اشک ریختن ها



غر غر ها و اصوات نامفهوم بی کلامش؟

تحمل این ها چه بود؟ سختی؟ آزار و اذیت شدن؟ یا آزار  
... و اذیت دادن؟!!! نمیداند... این بهترین جواب است

چایش را دست میگیرد: نه! ایشون چه آزاری و سختی و  
... میتونن داشته باشن؟ خدا رو شکر من از زندگیم راضیم  
... این زن را فرستاده بودند تا از زیر زبان او حرف بکشد  
باید زرنگی میکرد پریناز آدمی نبود که به همین راحتی  
... بند را آب دهد

میخندد و با تکان های سرش گوشواره های بزرگ و  
:سکه دارش جیرینگ جیرینگ صدا میدهند  
خب الحمدالله... انشالله که همیشه همه چیز همینقدر خوب  
... باشد

برای عید چیکار کردی؟ خونه تکونیو شروع کردی؟  
نگاه اجمالی به خانه میندازد: البته به نظر احتیاجیم نداری  
؟

بله! احتیاج ندارد چون هفته ای یک مرتبه قصرش را

لیس میزند... حتی اجازه نمیدهد یک گرد غبار روی خانه  
ی زیبایش بیفتد... خانه ی رویاهای او باید همیشه تمیز  
باشد...

گره ی روسری اش را میندد: ولی اگه قصد داشتی کاری  
کنی خودتو به زحمت نندازا... من یه کارگر دارم کارش  
معرکه اس... فقط بهم بگو تا بیارمش اینجا... یک بار  
...کارشو ببینی دیگه ول کنش نیستی

گر میگیرد... تنش میلرزد... کارگر؟؟؟ خاطرات تجدید  
...میشوند

یاد دم عید های شلوغ و پلوغش میفتد که روزی دو سه  
جا کار میکرد... آن ها مگر نمیدانستند که او خودش هم  
آنقدر حرفه ای بود که مشتری ها ول کنش نبودند؟! اگر  
میفهمیدند چه؟ شأن حاجی زیر سوال نمیرفت با این زن  
!گرفتنش که چشم بازار را کور کرده بود؟

...منیر میرود و او با دنیایی از فکر و تنش تنها میماند  
سه ماه از آمدنش در این خانه میگذشت... سه ماه گذشته

بود و او نه از خودش چیزی گفته بود و نه از حاجی  
چیزی پرسیده بود... همین طور کبک وار تا کجا میشد  
زندگی کرد؟

...به بشقاب پر از پوست میوه ی روی میز نگاه کرد  
چقدر احمق بود که همیشه همینطور بی گذار به آب  
...میزد

...به عقب تر نگاه کرد... اشتباهاتش یکی دو تا نبوده اند  
!همیشه از چاله به چاه

#مستاصل

47#پست\_

ذهنش می‌رود به آن زمانی که از بهرام جدا شد... آنقدر  
بی‌مبالاتی کرده بود و هر بار با یک ماشین تا دم در  
...خانه آمد که آخرش هم همسایه ها شکشان برد

وارد کوچه که میشد پیچ پیچ زنان بیکار که دور هم جمع  
میشدند قطع میشد و نگاهشان معنا دار... متلک های پسر

دیلاق کابینت ساز سر کوچه هم که جزئی از موسیقی  
متن شده بود... ایش ایش های کشدار فریده خانوم همسایه  
ی حرافش... نگاه های تیز و شهوتناک مردهای زن دار  
....کوچه

این محله دیگر برای او آرام نبود... بدجور چوب حراج  
...به آبرویش زده بود

زمان زیادی از قرار داد خانه اش نگذشته بود که  
....صاحبخانه ی سیبیل کلفتشان عذرش را خواست

...آن روز یکی از رقت انگیز ترین روز های عمرش بود  
ان روز که مجبور شد برعکس همیشه نه بخاطر پول  
...بلکه بخاطر سر پنااهش تن بفروشد

صبح زود بود... نغمه تازه به مدرسه رفته بود... اصغر  
اقا که انگار منتظر تنها شدنش بود چند دقیقه ی بعد زنگ  
خانه اش را زد... چادر به سر و کیه کیه کنان در را به  
...رویش باز کرد

هنوز نیامده و چیزی نپرسیده بی تعارف داخل شد و شاخ

و شانه کشید: جولو پلاستو جمع میکنی تا فردا عصر  
خونمو تخلیه میکنی... خوش ندارم زنی که مرد میاره تو  
...خونم و اینجا نگه دارم

آنقدر ناگهانی تیر خلاص را زده بود که فرصت انکار و  
دفاع را از دست داد و تندى به التماس افتاد: اصغر آقا تو  
روخدا... زشته جلو در و همسایه شما بفرمایید تو صحبت  
...میکنیم

منتظرش نماند و در هال را باز کرد و وارد شد: خیلی  
...خب! اینم از تو؛ میشنوم

این پا و آن پا شد و تازه افتاد به تقلا: مردم حرف مفت  
زیاد میزنن... شنونده باید عاقل باشه... شما چرا زیر بار  
رفتین؟ من مطلقه ام درست... چه دلیلی داره مرد بیارم تو  
...خونم؟ من اصلا اهل این حرفا نیستم

لبخند عجیبی میزند و کمی نزدیک میرود: جدا؟! شما که  
با همه میپری.... به ما میرسی میشی قدیسه؟ نکنه ما رو  
در حد بالا شهریا نمیدونی؟

این مرد چه میگفت؟ نکند تعقیبش میکرده؟

لحنش لوس و چندش میشود: خونتو دوست داری؟

میخواهی همینجا بمونی؟

این روزها به شدت آزرده خاطر است و احساس  
افسردگی میکند... و الا اگر همان پیریناز بود یک سلیطه  
بازی در میآورد که این مرد دیگر حتی جرأت نکند  
اسمش را به لب بیاورد... ولی به جای همه ی این ها  
دست و پایش شروع به لرزیدن میکند و آماده است برای  
...گریستن

مرد درحالیکه براندازش میکند میگوید: نظرت چیه یه  
مدت به ما هم سرویس بدی؟

چشمش لحظه ای سیاهی می رود... محال بود! این  
مردک طماع فقط آمده بود تا از آب گل آلود ماهی  
...بگیرد

با صدای لرزانش گفت: اعظم خانوم میدونن شما چرا  
اومدین اینجا؟

جلویش می‌رود و هوای بدبوی سر صبحی دهانش را توی  
صورتش می‌پاشد: خیر نمیدونن... همونجوری که صاب  
اکارت نمیدونه تو چه گوهی با مشتریاش میخوری

...تهدیدش کرد... این مرد در همین لحظه تهدیدش کرد  
قصد داشت او را از هستی ساقط کند!؟... قطعاً چیزی به  
...جز این نبود

با صدایی و لرزان و وحشت زده می‌پرسد: چی میخوای؟  
اشاره ای وقیحانه به بدن خودش میکند: معلوم نیست؟  
...لب می‌گزد و رو بر میگرداند

کلافه دورش می‌زند: خیلی خب دیگه بسه... نازاتو نگه  
...دار برای خریدارش

زندگی سگی او روز خوش نداشت... تسلیم شدن بهتر از  
...به صدا در آمدن طبل رسوایی بود

جمله ی صیغه را خودش میخواند و او هم که انگار اصلاً  
...در حال خودش نیست در یک آن قبول میکند

#مستاصل

48#پست\_

-: مامان؟

بشقاب های کفی را آب میکشد: بله؟

نغمه لب میگزد و به بیرون اتاق نگاه میکند: مامان یه چیز بگم ناراحت نمیشی؟

چشم میبندد و سعی میکند به خودش مسلط باشد: اول بگو... ببینم چی هست

...لحن عصبیش نغمه را میترساند: نه! اول باید قول بدی

یک "نغمه" ی بلند و کش دار میگوید میگوید و حساب... کار دست دخترک می اید

:این پا و ان پا میکند و با استرس گوشه شستش را میکند... من طه رو بغل کرده بودم... بعد طه پشتش خیس بود... من نمیدونستم جیشی شده



حس میکند از سوراخ های بینی اش آتش بیرون میزند و  
حال گاومیشی را دارد که پارچه قرمز جلوی تکان داده  
اند... سریع بشقاب را توی سینک رها میکند و به داخل  
اتاقشان میرود و میبیند یک لکه ی بزرگ خیس وسط  
تخت نغمه است و طه هم روی زمین... علنا دخترک با  
...ندانم کاریش همه جا را نجس کرده بود

به سرعت به سمتش حمله میکند و نغمه در خودش جمع  
...میشود و او سیلی ابداری نثارش میکند: بی خاصیت

طه را هم بلند میکند و یکی به ما تحتش میکوبد... صدای  
گریه ی جفتشان بلند میشود و در هم میامیزد... پریناز  
عصبی و ذله میبردشان حمام... توی حمام هم مدام  
...سرشان داد میزند و کم مانده خودش هم به گریه بیفتد

در دلش مینالد که چرا هیچکس به فکر او نیست؟! از  
صبح تا شب عین خر کار میکند و همه شان را تر خشک  
میکند آنوقت این اتفاق های خارج از برنامه دیگر در  
!تحملش نیست

نغمه هنوز زوزه میکشد و روی اعصابش یورتمه میرود

...ناگهان داد میزند: ببر صداتو نغمه تا دوباره نزدمت

نغمه دست جلوی دهانش میگیرد و همچنان زیر دوش آب  
اشک میریزد و مویه میکند... حوله پیچ بیرون  
...میفرستدش و تأکید میکند به اتاق ورود

وقتی با طه بیرون میاید تمام تنش نم گرفته و موهایش  
خیس شده... توجهی به اوضاع داغونش نمیکند و برای  
گرفتن پوشک با احتیاط به اتاق میرود که میبیند حاجی  
مشغول تمیز کردن فرش است... آنقدر خجالت میکشد که  
فورا خم میشود و سعی میکند پارچه را از دستش بیرون  
...بکشد: حاجی شما چرا؟ بدینش به من

! فرهاد خان، سرسنگین دستش را عقب میکشد: نمیخواه  
...شما برو به بچه ها برس تا سرما نخوردن

تا به حال حاجی را تا این حد گرفته ندیده بود و این  
نگاهش کمی برایش غریبه بود... و نمیدانست دقیقا  
بخاطر سر و صدایشان عصبانیست یا نجس شدن خانه  
اش!

بچه ها را مرتب میکند و شام را میکشد. حاجی کنار نغمه  
...مینشیند و آن طرف صورتش که قرمز شده را میبوسد  
...نغمه لب بر میچیند و توی سینه ی حاجی قایم میشود  
برایشان مرغ سوخاری و سیب زمینی میکشد و توجه ای  
...به رفتار های لوس نغمه نمیکند

هنوز کفری است... آستانه ی تحملش به شدت پایین آمده  
...و تاب ندارد

دست روی پیشانی دردناکش میکشد و چند خلال سیب  
...زمینی توی دهانش میگذارد و بی رغبت میجود

نغمه یک "الهی شکر" زیر لبی میگوید و از آشپزخانه  
بیرون میرود... از گوشه چشمش بشقاب نیمه پرش را  
چک میکند... مثلاً میخواست بگوید از دستش دلخور  
است؟

چشمش به ساعت دیواری کنار این آشپزخانه میفتد... ده  
شده... غذایش را نیمه کاره رها میکند و برای دادن  
...داروی آزاده بلند میشود

#مستاصل

49#پست\_

حاجی لبش را مک میزند و دستی روی محاسن مرتبش میکشد... کلافه است... به این روال جدید زندگیش هنوز کاملاً عادت نکرده است... مدت ها بود که جز صدای... نفس ها و گهگاهی ناله های آزاده چیزی نشنیده بود همه ی تفریح و سرگرمیش خلاصه میشد در دیدن اخبار... های شبانگاهی و بعضی اوقات سر زدن به خانوم جان اما حالا صدای گریه و خنده ی طه، شیطنت ها و دخترانگی های نغمه، پیچ پیچ های پریناز با بچه ها و حاجی گفتن های پر نازش... این روی عصبانی و... پر خاشگرش را کمتر دیده بود

بلند میشود و ظرف های شام را جمع میکند و میز را دستمال میکشد... پریناز حواسش به همه چیز بود و انگار... مسئولیت ها روی شانه اش سنگینی میکردند

زن جوان در حالیکه موهای نامرتب بیرون افتاده از  
کشش را عقب میزند وارد آشپزخانه میشود و با دیدنش پا  
تند میکند و دستمال را از دستش میقایذ: بیشتر از این  
... شرمندم نکنین

دست به سینه میشود و نگاهش میکند که چقدر شلخته و  
نامرتب شده: من شرمندت نکردم... خودت با زدن بچت  
... شرمنده کردی خودتو

تخس میشود و به کارش ادامه میدهد: حتما حقش بوده که  
... کتکش بزنم

جدی تر میشود و صدایش نافذ تر به گوش پریناز میرسد:  
کی این حقو به تو داده؟ نکنه فکر کردی چون بچته  
میتونی هر کاری باهاش بکنی؟ اینا جفتشون هدیه ی  
خدان... آدم جز نگه داشتن درست هدیه اش و شکر  
... گذاری بابتش هیچ حق دیگه ای نداره

دست از کار میکشد و سرش را پایین میندازد و به این  
... فکر میکند که باز هم از چشم حاجی افتاده

یک هفته به عید مانده و نغمه از مدرسه ی غیر انتفاعی  
اش تعطیل شده... حالا با صدای بلند توی هال آهنگ گل  
پری جون میخواند و میرقصد و طه با جغجغه ی دستی  
...اش صدا در میآورد

...لبخند میزند و یک رج از پایین موهای آزاده را میزند  
امروز آفتاب قشنگی درآمده و کم کم دیگر اثری از برف  
ها نمیشود پیدا کرد... نگاهی از پنجره ای که پرده هایش  
را کنار زده به بیرون میکند... درخت های آلبالو و آلوچه  
ی پشت خانه شکوفه کردند... اگر نگران سرما خوردن  
...آزاده نبود حتما پنجره را باز میکرد

نغمه بدو بدو وارد اتاق میشود: مامان؟ بیا برامون مینیون  
...بزار

قیچی را پایین میگذارد و سر آزاده را روی شانه اش رها  
میکند و برای لحظه ای تنه اش میگذارد... برای نغمه  
سی دی برنامه کودکی را میگذارد و دوباره به اتاق  
برمیگردد و رنگ مویی را که درست کرده روی موهای

...آزاده میریزد

اولین شوت را که میکشد میگوید: مبارکه... انشالله به سلامت...

یادش میرود به اولین باری که موهایش را رنگ کرد، یک رنگ بلوند روشن که از نابلدی ارایشگر ارزان قیمتش به زرد میزد... با اینحال بهش می امد ولی کسی نه بهش تبریک گفت نه گفت که بهش می اید... بعد آن!...دیگر رنگ نکرد تا زمانیکه با پدر طه آشنا شد

دستش به وضوح شروع به لرزش کرد کمی نفس عمیق...کشید تا دوباره به حالت اول برگردد

همه ی موهای رنگی اش را بالای سرش جمع کرد و کلاه رنگش را رویش قرار داد و سشوار را رویش گرفت

احساس تنهایی و خستگی میکرد... یک قطره اشک روی گونه اش لغزید و سر خورد و افتاد... شاید جای آزاده بودن خیلی بهتر از جای پریناز بودن بود... یک جا دراز کشیدن و خیره شدن به یک نقطه بهتر از این همه

دوندگی و نرسیدن به مقصد بود... کاش کسی سوت میزد  
و میگفت پایان! حالا وقت استراحت است و خوش  
گذرانی... ولی نبود... زندگی نکبت او عجین شده بود با  
...کار و کار و کار...

سشوار را خاموش کرد و او را روی ویلچر منظم کرد و  
...برای سر زدن به ناهار بیرون رفت

#مستاصل

50#پست\_

یک هفته به عید مانده و نغمه از مدرسه ی غیر انتفاعی  
اش تعطیل شده... حالا با صدای بلند توی هال آهنگ گل  
پری جون میخواند و میرقصد و طه با جغجغه ی دستی  
...اش صدا در میآورد

...لبخند میزند و یک رج از پایین موهای آزاده را میزند  
امروز آفتاب قشنگی درآمده و کم کم دیگر اثری از برف  
ها نمیشود پیدا کرد... نگاهی از پنجره ای که پرده هایش



را کنار زده به بیرون میکند... درخت های آلبالو و آلوچه  
ی پشت خانه شکوفه کرده اند... اگر نگران سرما خوردن  
...آزاده نبود حتما پنجره را باز میکرد

نغمه با سر و صورتی عرق کرده به داخل میپرد: مامان؟  
...بیا برامون مینیون بزار

قیچی را پایین میگذارد و سر آزاده را روی شانه اش رها  
میکند... برای نغمه سی دی برنامه کودکی اش را  
میگذارد و دوباره به اتاق برمیگردد و رنگ مویی را که  
...درست کرده روی موهای آزاده میریزد

اولین شوت را که میکشد میگوید: مبارکه... انشالله به سد  
...لامتی

آزاده نفس عمیقی میکشد و به آرزوی دست نیافتنی به سد  
...لامتی فکر میکند

پریناز لبخند تلخی میزند و یادش میرود و به اولین باری  
...که موهایش را رنگ کرد، یک رنگ بلوند روشن  
بهش میامد ولی کسی نه بهش تبریک گفت نه گفت که با

این تغییر زیبا شده ای... بعد آن دیگر رنگ نکرد تا  
!...زمانیکه با پدر طه آشنا شد

دستش به وضوح شروع به لرزش کرد کمی نفس عمیق  
...کشید تا دوباره به حالت اول برگردد

همه ی موهای رنگی اش را بالای سرش جمع کرد و کلاه  
رنگش را رویش قرار داد و سشوار را رویشان  
...گرفت

احساس تنهایی و خستگی میکرد... یک قطره اشک روی  
گونه اش لغزید و سر خورد و افتاد... شاید جای آزاده  
...بودن خیلی بهتر از جای پریناز بودن بود

...سشوار را خاموش کرد و برای سر زدن به ناهار رفت  
شعله ها را کم کرد و در پشت آشپزخانه را باز کرد و به  
...حیاط رفت... آفتاب بود ولی هوا هنوز سوز داشت  
...انگشتانش را زیر آستین بلوز کاموایش قایم کرد  
...دوباره میان خاطراتش قدم برداشت

آن روز که اصغر اقا او را با آن حال نزار تنها گذاشت و

رفت هر چه توانست جیغ کشید و نفرین کرد و او را به  
...خدا واگذار کرد

تمام تنش از جای سیلی و ضربه های کمر بند که موقع  
رابطه خورده بود میسوخت... این آدم... نه... او آدم  
نبود... حیوان هم برایش زیادی بود... براستی که یک  
...روانی تمام عیار بود

...به دستشویی رفت و دهان پر از کثافتش را شست  
...چندین و چند بار عق زد تا خورده هایش را بالا بیآورد  
به حمام رفت و تن سوزناکش را بزور زیر آب نگه  
...داشت... حق زد... تا توانست حق زد و خدا را صدا کرد

چیزی تا آمدن نغمه از سر امتحان نمانده بود... فرش هال  
را جمع کرد و به حیاط انداخت... هر چند برایش سخت  
بود آنطور دولا شدن ولی سعی کرد زودتر کار شستنش  
...را تمام کند

دیگر تمام شده بود... درست همین امروز و در همین  
...لحظه پریناز برای همیشه تمام شده بود

...نغمه بر میگردد... ناهار میخورند... تلویزیون میبینند  
شام میخورند... نغمه میخوابد... او بیدار میماند... صبح  
...میشود... نغمه امروز امتحان ندارد و خانه است

...زنگ میزنند... چادر سر میکند و در را باز میکند  
...اصغر آقا تکیه داده به در و نگاهش میکند

میخندد: احوال پری خانوم ما چگونه؟

چشمش به دندان هایش قفل شده که دیروز در تنش فرو  
...میرفتند... مایع گرمی از میان پاهایش میگذرد

!این همان خودش را خیس کرده بود، بود دیگر؟

اصغر آقا در را هول میدهد تا وارد شود. پاهایش مثل  
صدایش میلرزند: چ... چی؟ چی میخوای؟

باز اشاره ی وقیحانه ای میکند به تنش: مگه دیروز  
نفهمیدی؟

صبرش لبریز میشود و با همان پته کردن میگوید: دست  
بهم بزنی.... پات... پاتو تو خونم بزاری.... همه ی شهرو  
...خبر میکنم

:انگار باورش نشده که سرش را نزدیکش می‌آورد

...جووون.... ترسیدم

...در جایش می‌لرزد و ناگهان جیغ می‌کشد: برو گمشو

#مستاصل

51#پست\_

اصغر آقا نگاهی ترسیده به سر و ته کوچه می‌ندازد و سریع داخل می‌شود... در یک لحظه از زیر دستش خارج می‌شود و وسط کوچه می‌پرد و جیغ می‌کشد: کمک... کمک... بدادم برسین

چند پنجره پشت هم باز می‌شود و یکی دو تا از عابرین به ...تماشایش می‌ایستند

بیخیال آبرو و سرپناه و همه چیز می‌شود با انگشت ثبابه به مرد ترسیده‌ی داخل حیاط خانه اش اشاره می‌کند: این مرد از من خواسته داره... این دیوث زنشو ول کرده افتاده موس موس من... ایها الناس؟ چرا بداد من نمی‌رسین

؟

فشارش میفتد و کنار دیوار سر میخورد... چشمان  
اشکیش تار میبینند... کمی بعد زن یکی از همسایه ها با  
...یک لیوان آب به سمتش می اید: بیا دخترم

زن بلافاصله به اصغر آقا که هنوز مات و مبهوت میان  
حیاط خانه مانده نگاه میکند: از خدا خجالت نمیکشی مرد  
؟

زمزمه ها بلند میشود... همه میشود... هر کس یک  
نظری میدهد... اصغر کاسه کوزه اش را جمع میکند و  
در یک چشم بر هم زدن میرود... او میماند حرف و  
...حدیث هایی که مهر تأیید بهشان خورده

زیر نگاه این همه آدم آب میشود... دست به دیوار میگیرد  
و سلانه سلانه بلند میشود... در خانه اش را بروی همه  
ی پیچ ها میبندد... فوراً وارد خانه میشود و شروع به  
...جمع کردن وسایلش میکند

هیچ کسی را ندارد که حمایتش کند... ترسیده... حسابی

هم ترسیده... موبایلش را بر میدارد و لیست مخاطبین را  
...چک میکند... هیچ کس نیست... هیچ کس

روی شماره ی بهنام کمی مکث میکند... با خودش یک  
دل میشود و دکمه را فشار میدهد... دیگر نا امید شده  
چیزی نمانده که قطع شود که صدای خواب آلودش در  
اوج ناامیدی در گوشی میپیچد: الو؟

...بغضش میترکد و بنای گریه میگذارد

:اشکان که تازه هوشیار شده دنبال علت ناراحتی اش است  
...چی شدی پریناز جون؟ یکم آرام باش برام توضیح بده

بالاخره دست از گریه و زاری بر میدارد و فین فین کنان  
...ماجرای او را توضیح میدهد

بهنام با همه بچگی اش آرامش میکند: چیزی نیست  
عزیزم اصلاً نگران نباش... باهم درستش میکنیم باشه؟

دوباره گریه از سر میگیرد: چه جوری؟ چه جوری  
میخوایم درستش کنیم؟ بی ابرو شدم... با این پول از کجا  
میخوام خونه پیدا کنم؟

سعی میکند دلداریش بدهد: من قول میدم تا ظهر برات یه خونه ی خوب پیدا کنم باشه؟ الان ارومی؟

سری از روی استیصال تکان میدهد: نمیدونم... بهنام... ببخشید که سر صبحی تورو هم ز ا به راه کردم

میخندد: نفرمایید خانوم خانوما... تو زودتر وسایلتو جمع کن... که من غروب با یه وانت پیام دنبالت

با اینکه اصلا انتظارش را نداشت ولی پسرک بعد از ظهر تماس گرفته بود که یک خانه ی خوب برایش پیدا کرده و غروب تر هم با یک وانت دنبالشان آمده بود

همین! به همین سادگی از آن محل پر حاشیه در رفته ابود... فقط کمی آبرو خرج کرد... همین

بهنام مابقی پول خانه را پرداخت کرده بود... این... روزهایش پر از شرمندگی به این پسر بچه شده بود خانه ای در چند محله بالاتر که احتیاج به اجاره خانه هم داشت...

در همه ی دوره های زندگیش، روزگار با او سر لج



...داشت و این برهه انگار بیشتر

درست در زمانیکه به پول بیشتری احتیاج داشت صاحب شرکت هم از اوضاع و احوالش با خبر شد... کنارش کشید از مشتری های پولداری که خودش را وقفشان کرده "بود پرسید و در نهایت مثل همه گفته بود" چرا من نه؟

چه میشود که اینجوری میشود را آدم نمیداند... ولی این ...کار هم دیگر بدردش نمیخورد

روز به روز بر افسردگیش دامن میخورد... یک کار پاره وقت در یک رستوران پیدا کرده بود که باز هم نظافت ..بود

بهنام تا حد ممکن هوایشان را داشت و این حال روز جدید ...پریناز نگرانش میکرد

#مستاصل

52#پست\_

آن روز عصر بعد از ساعت کاریش دنبالش رفت تا پیش  
...یک مشاور نشانش دهد

زیر بار نمیرفت و مدام میگفت من دیوانه نیستم ولی  
اصرار های تمام نشدنی بهنام مجابش کرد تا برای یک  
...بار هم که شده برود و خودش را نشان دهد

!...که ای کاش قلم پایش میشکست و هیچ وقت نمیرفت

صدای مامان مامان گفتن های نغمه از خاطرات بیرون  
میکشده و نگاه خیره اش را از آسمان صاف و آبی و  
بدون ابر جدا میکند

نغمه کنار در آشپزخانه می ایستد: مامان عمه ثریا زنگ  
زده...

گوشه ی لپش را از داخل گاز میگیرد و قدم تند میکند تا  
او را زیاد در انتظار نگه ندارد... ثریا مثل همیشه حال و  
احوال کرده بود و جویای حال آزاده شده بود و باز هم  
یادآوری کرده بود که آخرین شام سال کهنه را خونه ی  
...خانوم جان جمع میشوند

از جمع های خانوادگیشان خوشش نمی آمد... بینشان احساس غریبی میکرد و این مهمانی های با بهانه و بی بهانه شان برایش عذاب آور بود... مخصوصا دیدن ...مجتبی و سرسنگینی هایش

همیشه یک جوری نگاهش میکرد که انگار سیر تا پیاز ...ماجرای زندگی نحسش را میداند

طه شیر بالا آورده بود و مجبور شده بود لباس هایش را ...عوض کند... حالا هم صدای ناله های آزاده می امد ...انگار پوست سرش به سوزش افتاده بود

...میبردش حمام و موهایش را خوب با نرم کننده میشورد بعد هم یک سشوار نیمه حرفه ای میکشد... به نظرش ...چهره اش از این رو به آن رو شده است

برای بار آخر دستی توی موهایش میکشد و میگوید: من ...برم میزو بچینم الان حاجی میاد

و ناگهان به این فکر میفتد که " الان حاجی میاد" او می اید و آزاده ی ترگل و ورگل را میبیند... قبل از اینکه از

اتاق خارج شود نگاهی به نیم رخش میندازد که روی  
...ویلچر نشسته است و از پنجره حیاط را تماشا میکند

به خودش نهیب میزند "تو چیکار کردی پریناز؟ نشستی  
"ارقیبتو خوشگل کردی؟"

...یک خاک بر سرت زمزمه میکند و به آشپزخانه میرود  
با خودش تکرار میکند "تو لیاقتت همون کلفت بودنه... تو  
"ارو چه به خانومی کردن"

...صدای در اهنی حیاط او را پشت پنجره میکشدش  
...حاجیست

#مستاصل

53#پست\_

سریع بشقاب ها را روی میز میچیند و کاسه های ماست  
را پر میکند... صدای چرخ های ماشین روی سنگ فرش  
...حیاط سرعتش را بیشتر میکند

...برنج را توی دیس میکشد و روی میز قرار میدهد  
حاجی وارد خانه میشود و او دست از کار میکشد و  
...صاف می ایستد: سلام

لبخند خسته ای میزند و جواب سلامش را میدهد... نغمه  
با دیدنش بیخیال مابقی برنامه ی کودکش میشود و به  
...سمتش حمله میکند و از گردنش آویزان میشود

پری زود لب میگذرد و اولتیماتوم میدهد: نغمه؟! کمر حاج  
...آقا درد میگیره

و نغمه ای که خجالت زده سر میخورد و پایین می اید  
:فرهاد دلخور از کور شدن ذوق کودک زبان باز میکند  
...چیکار بچه داری خانوم؟ بزار راحت باشه

از این مهربانی های حاجی خوشش نمی آید... حس میکند  
بچه ها دو هوا شده اند و این روزها بیشتر حاجی را  
...دوست دارند و او را سختگیر میبینند

حاجی یک بوسه روی پیشانی طه میزند که از شوق  
دست و پایش را در هوا تکان میدهد و همانطور که بغلش

کرده به اتاق آزاده میرود... لحظه ای از دیدنش شوک  
میشود... باورش نمیشود این زن همان آزاده ی پژمرده  
....ی صبح باشد

نگاه آزاده ولی اصلا به چشم های مشتاق حاجی نیست و  
...فقط طه را نشانه گرفته

این بچه که از آن او نبود و محصول مشترک همسرش با  
زن دیگری بود...! دروغ نبود اگر میگفت چشم دیدن طه  
...را ندارد یا... یا... یا میخواهد سر به تن این بچه نباشد  
حالا که درست فکر میکند میبیند آن روزها هم که اصرار  
...به زن گرفتن حاجی داشته فقط شعار میداده

فرهاد، طاها را توی آغوشش جا به جا میکند و با لبخند  
پهنی میگوید: چه خوشگل شدی عزیزم؟

بی حس نگاهش میکند... کاش زبان داشت تا از پرینازی  
بگوید که جز خوبی کاری برایش نمیکند ولی او هنوز هم  
از او متنفر است... هنوز هم میخواهد او نباشد و  
نبیندش... هنوز هم میخواهد امپراطوری خانه شش دنگ  
...متعلق به خودش باشد

حاجی روی سرش خم میشود و میبوسدش و طه با چشم  
های درشتش خیره اش شده... همیشه دوست داشت یک  
پسر داشته باشد... که اگر داشت حالا حتما برای خودش  
مردی شده بود و او باید کم کم برایش آستین بالا میزد  
ولی حیف و صد افسوس که روزگار هیچ وقت بر وفق  
مراد نمیگذرد... قسمت او هم شده بود این اتاق و تخت و  
...یک هووی جوان و بچه هایی که مال خودش نبودند

فرهاد بچه را روی مبل گوشه ی اتاق میگذارد و کمکش  
میکند تا از روی ویلچر روی تختش بخوابد... پتوی بهاره  
:اش را رویش مرتب میکند و دستش را در دست میگیرد  
من برم ناهار خانوم؟

"پلک میبندد که یعنی "برو"

دلزده شده از زندگی... دلش میخواهد الان او به جای  
...پریناز توی آشپزخانه ایستاده باشد و تدارک ناهار ببیند  
نغمه و طه بچه های خودش باشند... دلش میخواهد مثل  
هزاران زن دیگر یک زندگی روتین و نرمال داشته  
باشد...

...ولی انگار محکوم شده به خوابیدن روی این تخت نحس

#مستاصل

54#پست\_

با هر قاشقی که به دهان میگذارد نیم نگاهی به جانب  
پریناز میندازد... این دختر جای بچه اش است... اختلاف  
بین آن ها از زمین است تا هوا... مطلقه است و دو بچه  
دارد... ولی نمیداند چرا با دیدنش نفسش تند میشود و چل  
چلیش میگیرد!

خیلی زشت است یک پیر مرد پنجاه و یک ساله ی زن  
!دار، بگوید زنی بیست و شش ساله را دوست دارد؟

...باز یک قاشق دیگر و باز یک نگاه دیگر

غافلگیرش میکند وقتی چشم در چشمش میشود... نمیداند  
!امروز حاجی چش شده که این همه میپادش

من منی میکند و میگوید: چقد خوشمزه شده... امروز



...خیلی هوس قورمه سبزی کرده بودم

:میداند حرف چشم هایش نبوده و به آرامی لب میزند  
...نوش جانتون

،کاش بیست سال جوان تر بود تا میگفت "نوش جان من  
"!...تویی

نغمه سیبیل ماستیش را پاک میکند و عاجزانه به حاجی  
میگوید: حاج بابا؟ منو میبری پارک؟

قبل اینکه نگاه پدرانه ای بهش بیندازد پریناز دخالت  
!میکند: نغمه؟ حواست هست دیگه؟

فرهاد دست مشت شده ی او را از روی میز میگیرد و به  
...تکان هول زده اش توجه نمیکند: آره باباجان میبرمت  
فقط یکم هوا گرم تر بشه بهتره... باشه؟

...نغمه سرش را به پایین تکان میدهد و عزم رفتن میکند  
برمیگردد به سمتش: نغمه جان؟

نگاهش میکند: پس بوس بابا کو؟

خجالت زده لپ حاجی را میبوسد و حاجی هم نمایشی  
صورت نغمه را گاز میگیرد و او را بالاخره به خنده  
...میندازد

وقتی برای خواب بعد از ظهر تنها میشوند فرهاد خان  
روی تختش دراز میکشد و میگوید: پری جان؟

همانطور که پیراهن حاجی را اتو میکند تا برای غروب  
آماده باشد میگوید: بله؟

عینک مطالعه اش را که برای خواندن پیامک به چشم  
زده بود را بر میدارد: حواسم هست چند وقته خیلی  
عصبی شدم... چته خانوم؟

باز این خانوم حال دلش را عوض میکند و دستپاچه  
...میشود از اینکه دستش رو شود: چیزی نیست حاج آقا  
!چطور مگه؟ منکه مثل همیشم

...لبخند میزند و سرش را به تاج تخت تکیه میدهد: نیستی  
...مثل همیشه ام نیستی

اتو را خاموش میکند و نیم نگاهی به در بسته ی اتاق

میکند و باز به حاجی چشم میدوزد: چرا؟ مگه چیکار کردم حاجی؟

دست به سینه میشود: به خودت نگاه کردی پریناز؟ تو اون وقتی اومدی این همه آشفته و شلخته نبودی

شلخته؟! فوری دستی روی سرش کشید و موهای وز شده یی در هوا مانده اش را پشت گوش زد و لب گزید ببخشید... یکم کارام زیاد بوده... ازین به بعد خوب...میشم

لبخند محوی میزند و سرش را از تاج تخت جدا میکند: تو دلت خوش نیست... قلبت گرم نیست... و الا کار که بهانه اس... سپردم یه خانومی برای هفته ای دوبار بیاد کارا...رو انجام بده... توأم زیاد خودتو خسته نکن

...هول میکند: نه حاج آقا خودم میتونم کارارو انجام بدم...به خدا اصلا منظورم این نبود

...سر تکان میدهد و به عینکش نگاه میکند: میدونم میدونم... تو سرت شلوغه ولی وقت داری به آزاده و

موهایش بررسی... به اتو کردن لباسای من... به عوض  
!کردن طه... به کارای نغمه... ولی خودت نه

این خانوم میاد که تو ازین به بعد برا خودتم وقت داشته  
...باشی

دوست ندارد کسی بیاید؛ نمیخواهد توانایی هایش زیر  
...سوال بروند... نمیخواهد در نظر حاجی ضعیف باشد  
ازینکه او را شلخته دیده غرق خجالت شده... چطور  
!اینقدر از خودش غافل شد که کار به اینجا بکشد؟

پیراهن را اویزان چوب رختی اش میکند و توی کمد کنار  
مابقی پیراهن ها میگذارد... یک حس دل شکستگی  
...خاصی دارد... دوست ندارد به سمت حاجی برگردد  
حس یک زن زشت و بهم ریخته را دارد... اتو و میزش  
را هم سر جایش میگذارد و خودش را با مابقی خرده  
ریزهای کمد مشغول میکند و در دلش دعا میکند که  
...زودتر حاجی به خواب برود

دست بزرگ و گرمی روی سرشانه اش مینشیند و دوشش  
را لحظه ای ماساژ میدهد... آب دهانش را بزور قورت

میده و به سمت حاجی میچرخد... رخ به رخش در می  
آید و سر به زیر می اندازد

فرهاد دست به گیره ی شلش میکشد و موهایش را باز  
!میکند: کار بس نیست؟

قطره اشک سمجی از چشم راستش میچکد و میان راه  
حاجی با نوک انگشت مهارش میکند و به آغوشش  
...میکشد

#مستاصل

55#پست\_

کنار گوشش زمزمه میکند: ببخشید که این همه خسته ات  
...کردم تو این مدت

پریناز اشک بعدی را که به سرعت به سمت تیغه ی  
بینیش میرود را به تی شرت یقه دار حاجی میمالد و پلک  
...هایش را از آرامش ناشی از آغوش گرم او میبیند

فرهاد باز کلافه از این نزدیکی بیش از حد، سعی میکند

او را کمی از خودش دور کند تا دخترک فکر نکند در  
ازای تمام محبت های کوچکش انتظاری از او دارد و  
...خواهان رابطه است

هر چند سخت است ولی بازوهای او را میگیرد و عقب  
...میکشدش

پریناز که تازه مزه ی محبت زیر دنداناش رفته ناراضی  
...صاف می ایستد و به فرش اتاق نگاه میکند

حاجی چنگی در موهای جوگندمیش میندازد و نفسش را  
...لحظه ای حبس میکند تا به خودش مسلط شود

پریناز زیر چشمی او را میپاید و از ظواهر امر پی به  
...ماجرای میبرد

فرهاد بیش از این تعلل را جایز نمیبیند و به سمت در  
...میرود: میرم یکم به درختا آب بدم

...او میماند و دنیای از حرف های نیمه مانده و نگفته

روی تخت مینشیند و به پنجره ی بزرگ روبه رویش  
نگاه میکند... آفتاب هر چند لحظه یک بار پشت ابر گم

...میشود و هوا کمی گرفته به نظر میرسد

با خودش فکر میکند تا علت دوری کردن حاجی را دریابد... چند وقتیست که باهم رابطه نداشته اند... او درگیر کارهای خانه و رسیدگی به اعضایش بوده و حاجی هم بدون هیچ اعتراضی فقط شب به شب هم بالینش دراز...کشیده بود

آنقدر فاصله ی سنیشان زیاد بود که نمیتوانست با او صمیمی شود و ازین قبیل سوال ها از او بپرسد تا بفهمد...مشکل از کجا آب میخورد

بلند میشود و پشت پنجره می ایستد... حاجی شیلنگ به دست ایستاده معلوم است حواسش جای دیگریست

با خودش فکر میکند شاید حاجی عذاب وجدان خیانت به آزاده را دارد... یا شاید از عشق به او نمیتواند تمام...حواسش را به پریناز بدهد

...دلش میگیرد از فکر هایش و نفس عمیقی میکشد

باز به قد بلند و هیکل مردانه اش نگاه میکند... به ته

ریشی که همیشه روی صورت دارد... و به پوست  
سفیدش... همه ی این ها او را مهربان تر و موجه تر  
...نشان میدهد

حاجی یک حامی واقعیست... مردی که چتر پدران هایش  
...روی هر سه آن ها باز شده

...دنبال حس واقعیش به او میگردد... دنبال عشق  
...هیجان... تالاپ و تلوپ قلب

...هیچی نیست ولی؛ بیشتر همان احترام است و دین

حاجی در نظرش اسطوره است... یک مرد کامل و دنیا  
...دیده... ولی آن جذابیت را که لازمه ی عشق است ندارد

...دلمرده و پریشان پرده را ول میکند و به هال میرود

فرهاد اما آب را به پای درخت گیلان میگیرد و با  
خودش فکر میکند دیگر تحمل این وضعیت از دستش  
خارج شده... مشکلش چیزی نبود که بتواند با پریناز  
...درمیان بگذارد... نمیخواست پیش او سر افکنده باشد

...شاید بهتر بود با کسی کاردان مشورت میکرد



جذابیت های زنانه ی پریناز و ناز و اداهای ناخواسته اش  
انقدر برایش اغوا کننده بودند که سد مقاومتش را خواه  
...ناخواه میشکستند

دیدنش، حاجی گفتن های کش دارش، نگاه های قدر دانش  
همه و همه احساسات او را به غلیان مینداخت و سوای  
نیرو و کشش جنسی که به او داشت حس میکرد قلبش هم  
...گرفتار شده

گرفتار دختری که چیز زیادی از او نمیدانست ولی  
...شرایطش تا حد زیادی گویای حال و روزش بود  
صاحبخانه ای که به دنبال شوهر او سرک میکشید و از  
حرف ها و حدیث ها میگفت... و بچه ای که معلوم نبود  
...تخم و ترکه ی که بوده که در دامن او سبز شده

او به هیچ وجه نمیخواست دقیق شود و افکار سمیش را ب  
ال و پر دهد... گاهی شاید بی خبری و ندانستن بهتر  
...باشد

#مستاصل

56#پست\_

گوشی اش را از جیب بیرون میآورد... عینکش همراهش نیست و او مجاب میشود موبایل را کمی دور نگه دارد تا بتواند واضح تر ببیند... بالاخره پیرچشمی را نباید دست...کم گرفت

روی شماره ی میلاد مکث میکند... نمیداند صحبت از این موضوع با او درست است یا نه... لحظه ای بی خیال میشود ولی باز با یادآوری شرایط فعلی ترجیح میدهد با کسی مشورت کند... او به کمک احتیاج داشت و این...موضوع که شاید بیمار باشد او را میترساند

انگشتش نام او را لمس میکند و بوق ها پی هم تکرار...میشوند تا صدای گرم او می آید: سلام حاج عمو

ناخودآگاه لبخند میزند و شیلنگ را رها میکند و به سمت شیراب میرود تا ببندتش: سلام پسر... خوبی؟ خوشی؟  
چه خبرا؟

او هم انگار خنده بر لب دارد: خوب و خوش که هستم  
ولی نه به اندازه شما... اینجا که خبری نیست... الان  
...خبر را پیش شماست

قهقهه میزند و روی پله ی سیمانی گوشه ی باغچه  
...مینشیند: پدر صلواتی

...:- مخلصیم

کم کم خنده اش میرود و این پا و آن پا میکند که چطور  
سر صحبت را باز کند: این و را کی میای؟ برای عید  
اینجایی دیگه؟

...انگار در حال راه رفتن است: نه عمو جان نمیرسم  
بیمارستان برام شیفته گذاشته... الان هر کی دل تنگ منه  
...باید پاشه بیاد اینجا

لبخند بی رمقی میزند: الان یعنی دعوتم کردی؟

او هم از لحن حاجی کم کم جدی میشود: شما که نیاز به  
دعوت ندارین... چیزی شده حاجی عمو؟

دور لبش را از هیچی پاک میکند و نمیداند چطور برود

...سر اصل ماجرا: نه بابا جان چی قرار بود بشه

...صدایش نگران میشود: نمیدونم صداتون یه جوریه

برای اینکه بیش از این نگرانش نکند میگوید: بابا جان یه  
...سوال داشتم ازت

لب بالایش را به دندان میگیرد و نفس عمیقی میکشد و کم  
کم موضوع را در لفافه میگوید... میلاد تمام مدت گوش  
میدهد و در آخر میگوید: مشکلی نیست حاج عمو این  
شرایط خیلی طبیعیه... ربطیم به سن شما نداره... هر  
کسی ممکنه دچارش بشه... راه حلشم خیلی ساده اس شما  
مثلا اگر هفته ای یک بار نزدیکی دارین بکنینش هفته ای  
...سه بار یا چهار بار

...میخندد و شیطان میشود: دوست داشتین هر شب حتی

تا بناگوش سرخ میشود و خنده اش میگیرد: چشم سفید  
...نشو پسر

ولی او با صدا میخندد: چشم... منظورم اینه یه مدت مدام  
رابطه داشته باشین کم کم براتون عادی میشه... حالا شما

این راهو برو جواب گرفتی چه بهتر نگرفتی دوباره بهم  
بگو یه سری تکنیک و اینا هست که کمک میکنه... در  
...هر صورت شما ضرر نمیکنی

...میگرد: میلاد

پسرک هر هر میخندد: جان میلاد؟ خب چیکار کنم به  
فکرتم بده؟

با دست آزادش روی چشم هایش را میپوشاند: میلاد این  
...قضیه بین خودمون باشه

سریع به جلد جدیدش برمیگردد: معلومه که بین خودمون  
...میمونه... اگر باز سوالی هست در خدمتم

از جایش بلند میشود و پشت شلوارش را میتکاند: نه پسر  
...فعلا سوالی ندارم تا ببینم چی میشه

-: نگران نباشین... زود انزالی یکی از درمان پذیرترین  
مشکلات آقایون... در ضمن به نظر من که اصلا شما  
مشکلی هم ندارید... بیشتر برمیگرده به این وقفه ای که  
...این چند سال تو زندگی جنسیتون افتاده

نفس عمیقی میکشد و خوشحال میشود که مشکل جدی  
...ندارد: ممنونم بابا جان... به خانوتم سلام برسون

-: چشم حتما... امر دیگه ای ندارین؟

به سمت ورودی ساختمان میرود: نه پسر... در پناه  
...خدا... به سلامت

...تماس را قطع میکند و وارد سالن میشود

پریناز را توی آشپزخانه پیدا میکند در حالیکه سیب  
زمینی های آب پز شده را پوست میکند و به نغمه املاء  
...میگوید

#مستاصل

57#پست\_

طه کمی آن طرف تر به پشت خوابیده و دست و پاهایش  
...را در هوا بازی میدهد

حاجی جلو میرود و بغلش میکند... پسرک، ذوق زده

دست و پا میزنند... حاجی پیشانیش را میبوسد و روی  
...صندلی مینشیند

پریناز آخرین کلمه را میگوید و سرش را از روی کتاب  
بلند میکند: حاجی؟ چایی بریزم براتون؟

حاجی درحالیکه پشت دست طه را میبوسد نگاهش را از  
نغمه ای که با اخم در حال نوشتن آخرین کلمه است بر  
...میدارد: نه ممنون... خودم میریزم

...و به دنبال حرفش بلند میشود و به سمت سماور میرود

پریناز قوزش را صاف میکند و با پشت دستش روی  
پیشانیش میکشد و با کنجکاو میگوید: با موبایل صحبت  
میکردین؟

حاجی ازینکه او چکش میکند غرق لذت میشود و  
ناخواسته لبخندی مرموز روی لبش مینشیند ولی خودش  
را به آن راه میزند: شما از کجا فهمیدی؟

پریناز چشم های گردش را گردتر میکند و مین من کنان  
میگوید: من رفته بودم که... که چیز کنم... یعنی اتفاقی

...دیدمتون

حاجی راضی از این دیدار اتفاقی فنجان چای را با آن  
دستش میگیرد و به همراه طه دوباره روی صندلی  
...مینشیند

کاسه ی سیب زمینی رنده شده را بلند میکند و روی کانتر  
...میگذارد و خودش و دهانش را لعنت میکند

نگاه طه با هر قلیپ حاجی بالا و پایین میشود و آب  
دهانش آویزان است... فرهاد بوسه ای روی سر او میزند  
و میگوید: داشتم در مورد یه موضوعی مشورت  
...میگرفتم

و با یادآوری حرف های میلاد خنده اش میگیرد و حس  
میکند گرمش شده... زیر زیرکی او را که پشت کرده  
...رصد میکند

پریناز به سمتش نگاهی کوتاه میندازد و دوباره دست  
هایش را زیر آب میگیرد تا سیب زمینی های خشک شده  
از رویشان پاک شوند: آها... ببخشید قصد فضولی



...نداشتم

فرهاد جدی نگاهش میکند: چه فضولی خانوم؟ این چه  
...حرفیه؟! ما که نباید باهم این صحبتارو داشته باشیم

ظرف مویز حاجی را که از دست پاتک های نغمه روی  
لبه ی پنجره قرار داده را برمیدارد و به سمتش میبرد و  
...مطیعانه میگوید: حق با شماست

حاجی نگاهش میکند و دلش وا میشود: تو هنوز میلاد و  
...خانومشو ندیدی... هر دو آدم خوبین... خیلی

بقیه را نمیشنود... کیش میشود... همانطور هاج و واج  
زمزمه میکند: میلاد؟

و انگار پشتش یک دره ی عمیق است که او را با سرعت  
به چاهی از خاطرات فرو میبرد... تمامشان مثل یک  
تصویر کوچک عکاسی تند تند از جلوی چشمش  
میگذرند... اولین دیدار... اولین تپش های قلب... اولین  
...امید... اولین عشق... و آخرین عشق

:صدای حاجی او را به فضای آشپزخانه بر میگرداند

...برادرزاده امه... برادر مجتبی

برادر زاده؟ مجتبی مگر تک فرزند نبود؟ به خودش  
نهیب میزند که هر گردی گردو نیست احمق جان... این  
...فقط یک تشابه اسمیست... خودت را دستی دستی لو نده

کاسه ی پر آب شده ی چشمش را با خواروندن خالی  
...میکند... سعی میکند وقت بخرد تا صدایش نلرزد

:حاجی دانه ای مویز له میکند و در دهان طه میگذارد  
...این چند تا مثل بچه های خودمن

حرف های قبلی حاجی را درست نشنیده بود و حالا چیز  
...زیادی متوجه نمیشد

برای خالی نبودن عریضه سکوتش را شکست: یه وقتی  
...دعوتشون کنین یه شامی ناهاری در خدمتشون باشیم

حاجی از تغییر قیافه ی طه به خنده افتاد: انشالله در اولین  
...فرصت

پریناز سری تکان میدهد و برای درست کردن کتلت  
...دست به کار میشود

نغمه دفترش را جلوی حاجی میگذارد: حاج بابا؟ برام  
تصحیح میکنی؟

فرهاد ابرویی بالا میندازد و با تعجب میگوید: مگه شما  
اشتباهم مینویسی؟

نغمه نخودی میخندد و دزدکی نگاهی به مادرش میندازد  
...و بعد با صدایی در گوشی میگوید: زیاد

حاجی قهقهه میزند و او را به سمت خودش میکشد تا  
...پبوسدش

و کسی حواسش نیست کمی آن طرف تر زنی برای بودن  
در این جمع مویه میکند و بدون اینکه دست خودش باشد  
...نفرتش را از تازه وارد، پرورش میدهد

...نگاهش به ترک های سقف است و از شمردنشان خسته  
!کاش میشد کر شد تا صدای خنده هایشان را شنید

#مستاصل

58#پست\_

کتلت ها را یکی پس از دیگری درون روغن میندازد و  
...به سرخ شدنشان نگاه میکند

...صدای بچه ها و حاجی در صدای تلویزیون گم میشود

دلش شور آزاده را میزند... دوست ندارد با این همه سر  
...و صدا اذیت شود

باز نگاهی به کتلت ها میندازد و بعد نگاهی به ساعت که  
از هشت گذشته... باید داروی آزاده را یک ربع پیش  
...میداد

ظرف خالی شده را در سینک میگذارد و دست هایش را  
میشورد... داروها را از روی میز آشپزخانه بر میدارد و  
...قبل از بیرون رفتن شعله ی گاز را کم میکند

حاجی را لم داده روی مبل میبیند که طه را روی پا دارد  
و نغمه ای که دارد یک خاطره ی لوس و بی محتوا را از  
مدرسه اش تعریف میکند و او با دقت به تماشایش  
...نشسته

سری از روی تاسف برای کارهای نغمه تکان میدهد و او

در همان حال که جلوی تلویزیون ایستاده پیام مادرش را  
...میگیرد و حرفش نیمه تمام رها میشود

حاجی دنباله ی نگاه او را میگیرد سرش را به عقب  
میچرخاند... پریناز را میبیند که با بشقاب از دارو و آب  
...به سمت اتاق آزاده میرود

این روزها که خانه با آمدن اعضای جدید و رنگ و لعاب  
!گرفته انگار وجود آزاده و عشقش کم رنگ شده

آزاده را دوست داشت... خیلی زیاد... به خاطر همین هم  
بود که تمام این سال ها تنهایی را به ازدواج مجدد ترجیح  
...داده بود

ولی حالا که مزه ی یک زن جوان و فرزنددار شدن در  
دهانش خوش آمده بود تب و تاب زنی که این همه سال به  
پای ناخوشی اش نشست داشت کم کم از سرش می  
...افتاد

با حس عذاب وجدان دستی روی محاسنش کشید و زیر  
...لب استغفار کرد

پریناز وارد اتاق شد و او را مثل همیشه دید... کنارش روی تخت نشست و قرص حل شده را با سرنگ به سمت دهانش برد... وقتی لب هایش را بهم دوخت و امتناع کرد فهمید ناراحت شده... فهمید این زن هم با تمام نقایصش... حسادت را خوب بلد است

خسته و کلافه را سرنگ را در بشقاب گذاشت و به چشمان بسته اش نگاه کرد: نمیخواه این داروتونو بخورین؟ وقتی در حالتش تغییری ایجاد نشد و با صدایی که سعی میکرد حرص در آن مشخص نباشد گفت: من خیلی خسته تر از اونیم که بخوام ناز شما رو بکشم آزاده خانوم... من برای طه که فقط پنج ماهشه هم این همه وقت نمیزارم که برای شما میزارم... من اومدم داروتونو تو این همه کار و گرفتاری بدم اونوقت شما برای من ادا و اصول میاین؟ اگر فکر میکنین من دشمنتونم و اومدم جاتونو صاحب... بشم سخت در اشتباهین

به پلک هایش که میلرزند نگاه میکند و اینبار سرنگ را به سمت دهانش میبرد و بی اجازه و کمی خشن آن را در

دهانش خالی میکند... وقتی چهره اش از تلخی دارو درهم  
...میشود فوری آب را با قاشق در دهانش میریزد

روی نگاه کردن به چشمانش را ندارد... سریع از اتاق  
خارج میشود و به سمت ماهیتابه پاتند میکند... همانطور  
که کتلت ها را به آن طرف برمیگرداند و به روکش طلا  
پیشان نگاه میکند به این فکر میکند که کاش تند روی  
...نمیکرد... میترسد حاجی صدایش را شنیده باشد  
میترسد بعدا آزاده یک جوری شکایتش را پیش حاجی  
...بکند... هر چند بعید است ولی او ازین هم میترسد

سالاد را از یخچال برمیدارد و روی میز میگذارد... و  
باز فکر میکند و به خودش حق میدهد... چرا هر بار باید  
به او اخم و تخم میکرد؟ اصلا به او چه ربطی داشت؟  
اگر مشکلی با اینجا داشتنش داشت باید خر حاجی را  
...میگرفت نه او

بشقاب و قاشق برمیدارد و روی میز میگذارد... در دلش  
غر میزند که اصلا انگار همه دیواری کوتاه تر از او پیدا  
...نمیکنند

کتلت های سرخ شده را در ظرف میچیند و گلایش را  
کمی صاف میکند و با صدایی نسبتاً بلند صدا میکند: نغمه  
...؟ حاجی؟ شام حاضره

نغمه با دو به اشپزخانه می آید و با خنده میگوید: من چی  
ببرم؟

پشت چشمی برایش نازک میکند و نان ها را برش میزند  
...زود یادت اومد... خودم همه چیه چیدم رو میز

خجالت زده به سمتش میرود و پایین دامنش را میگیرد  
ببخشید مامانی... داشتم با طه بازی میکردم که بابا حاجی  
...نمازشو بخونه

#مستاصل

59#پست\_

نان ها را روی میز میگذارد: اشکال نداره بشین غذا تو  
...بخور



حاجی هم به همراه طه وارد میشود و پشت صندلی  
همیشگیش مینشیند... بوی کتلت ها آنقدر هوس انگیز  
...است که بی توجه به داغیشان یکی را با دست بر میدارد

پریناز که هنوز ایستاده است و برای او دوغ میریزد با  
...اخطار میگوید: میسوزین حاجی

لبخند میزند سعی میکند تکه ای که در دهانش است را  
...یک جوری بجود که کمتر زبانش آسیب ببیند

پریناز اول بشقاب حاجی را پر میکند و بعد برای نغمه  
...میکشد

حاجی به بشقابش چشم میدوزد و انگار با خودش حرف  
میزند: غذای گرم خوردن نعمتی بود که خدا خیلی وقت  
...پیش ازم دریغ کرده بود

سرش را بلند میکند و به چشمان همسر جوانش میدهد و  
با خنده میگوید: فکر کنم تو این چند وقت چند کیلویی  
...اضافه وزن پیدا کردم

پریناز منظوردار میپرسد: الان دارین از دستپختم تعریف

میکنین دیگه؟

...پرصدا میخندد: امان از دست تو دختر

منظورم این بود که من تو این مدت اکثرا غذاهای  
حاضری یا فریزری که ثریا یا خان جون برام میزاشتتو  
میخوردم... الان که هر روز یه سفره ی رنگی میبینم  
...تازه میفهمم زندگی یعنی چی

به حسرت در جمله اش فکر میکند و آن برقی که وقتی به  
طه و نغمه نگاه میکند... خوشحال است ازینکه در همین  
مدت کم توانسته خودش و بچه هایش را در دل حاجی جا  
کند...

شام که خورده میشود جمع و جور میکند آشپزخانه را  
تمییز میکند... برنامه ی فردای نغمه را نگاه میکند و  
کتاب ها و دفتر هایش را جمع میکند... ساندویچ کتلتش را  
نایلون پیچ در کیفش میگذارد و مشغول رسیدگی به طه  
میشود که بیشتر از همه از حضور او محروم مانده و  
...میان روزمرگی هایش گم شده

بچه ها که میخوابند به اتاق خودشان میروند... حاجی روی مبل تک نفره ی کنار پنجره نشسته عینک به چشم زده و به حساب و کتاب هایش رسیدگی میکند

پریناز کلیپسش را باز میکند و موهایش را جلوی آینه ...شانه میکند

حواس فرهاد از اعداد و ارقام پرت میشود و با هر ...حرکت طره ی موی او بازیگوش تر میشود

پریناز شانه را روی میز میگذارد و از کرم مرطوب کننده کمی به پوست خشکش میمالد و به سمت تخت میروود و رویش مینشیند: حاجی من میتونم فردا با نغمه برم براش خرید کنم؟

فرهاد برگه ها را روی میز کنار دستش میگذارد و بلند میشود و به سمتش می آید: بله که میتونی این که اجازه ...نمیخواه

...چراغ را خاموش میکند و خودش هم روی تخت میروود ترجیح میداد هنگام زدن حرف هایش اتاق تاریک باشد تا

...دخترک شاهد شکستن غرورش نباشد

پریناز دراز کشید و به سمت او چرخید: چند روز پیش  
میگفت برام یه کفش قرمز بخر... مثل دوستم... میدونین  
...یکمی چشم و هم چشمی داره

فرهاد عینکش را که برای محاسبات به چشم زده بود را  
بر میدارد: بچه اس... شما زیاد بهش سخت میگیری... کم  
...کم عاقل میشه

چشم هایش را میبیند: ایش الله که بشه... ولی حاجی شمام  
اینقدر لی به لالاش نزارین میترسم دیگه برا منو حرفام  
...تره هم خورد نکنه

حاجی رخ به رخ دراز میکشد در سیاهی اتاق نگاهش  
میکند: من حواسم به همه چیز هست... دختر تو به بهترین  
شکلی که لیاقتشو داره باهم تربیت میکنیم... من نمیزارم  
...آب تو دلت تکون بخوره

...حس خوبی میگیرد از حرف هایش و پشتش گرم میشود  
حاجی نفس عمیقی میگیرد و تلاش میکند تا با خودش

...یک دل شود

...بی مقدمه میگوید: پریناز منم از شما زه کمکی میخوام

و خدا میداند که در این سکوت چند ثانیه ایش فکر پریناز  
...به کجاها که نرفت

چشم از چشمش میگیرد و میگوید: من یه مشکلی پیدا  
کردم که احتمالا تا حالا خودتم متوجه اش شدی... من  
بخاطر این چند سالی که آزاده مریض بود تو زندگی  
جنسیم وقفه افتاده... حالا با او مدن تو توی زندگیم یکم  
افسار همه چیز از دستم در رفته و نمیتونم خیلی خود دار  
باشم... میخوام ازت بهم کمک کنی و یکم فرصت بدی تا  
...بتونم به تعادل برسم

...جان کنده بود تا توانسته بود حرفش را تمام کند

پریناز خودش را به او نزدیک تر کرد و روی صورتش  
دست کشید: این چیزا خیلی طبیعیه... من هر کمکی که از  
...دستم بر بیاد براتون انجام میدم حاجی

:حاجی از نزدیکی بیش از حد او نفسش کش دار شد

میشه تو خلوتمون فرهاد صدام کنی؟

#مستاصل

60#پست\_

چند لحظه مکث میکند... فرهاد در دهانش هیچ جوره نمیچرخد... حاجی با صورتی برافروخته و قرمز که حاصل هیجانش است فاصله را به صفر میرساند و او را در آغوش میگیرد... پریناز اما از این نزدیکی دچار هیچ... شوری نمیشود

خیلی وقت است که حس های زنانه اش دیگر فعال نمیشوند... درست مثل آدمی که آنقدر کتک خورده که دیگر درد را حس نمیکند... ولی بلد است نقش بازی کند تا زودتر طرفش را به هدفش برساند... هرچند حاجی!... زیاد به تلاش نیاز نداشت

پریناز که حالا فهمیده بود همسر عقدیش دچار یک مشکل است در دلش تا بیست شمرد و هنوز به بیست و پنج

نرسیده بود که مثل همیشه فرهاد خان از خود بی خود شد  
و درست مثل تمام این چند باری که باهم بودند بعد از  
ارضا شدن خجالت زده شد... عقب کشید و از جعبه ی  
دستمال کاغذی که روی پا تختی بود به پریناز داد و با  
شانه ای افتاده پشت به او زمزمه کرد: ببخشید... واقعا  
...دست خودم نیست

هیچ وقت از دیدن مردی که غرورش له شده حس خوبی  
نداشت... نیم خیز شد و سر شانه ی او را از پشت بوسید  
اتفاقی نیفتاده که عذرخواهی میکنند... من راضیم  
حاجی... جلوی من شرمنده نباشین... من خیلی سرم پیش  
...شما پایینه... تا همیشه به شما بدهکارم

برگی از دستمال بیرون میکشد و پیشانی و زیر گلوی  
عرق کرده اش را خشک میکند و چند لحظه مکث میکند  
تا نفسش آرام شود و بعد جدی بدون اینکه به سمتش  
برگردد میگوید: تو زندگی زناشویی بده بستونی نداریم که  
من طلبکار یا بدهکارت باشم... اگر من کاری میکنم از  
سر وظیفه است و عشق... دوست ندارم بینمون اینقدر

فاصله باشه که تو از سر دین و بدهکاری که مد نظرت  
...باهام زندگی کنی

پریناز موی بلندش را از روی گردنش کنار میدهد و  
...سرش را پایین میندازد... باز هم سوتی داده بود

حاجی بلند میشود و حوله اش را از کتو میگیرد و به  
سمت حمام میرود... با آنکه میلاد گفته بود چیز مهمی  
نیست و کاملاً عادیهست اما باز هم وقتی پیش آمد احساس  
...سرشکستگیش عود کرد

وارد حمام میشود و آب را باز میکند و زیر دوش می  
ایستد... گرمای آب پوستش را نوازش میکند و او را به  
یاد سر پنجه های سحر آمیز پرینازش میندازد... چه کسی  
فکرش را میکرد که روزی بیاید که حاج فرهاد موسوی  
با این سن و سال و آن همه وجهه عاشق و شیدای زنی  
!بشود که مطلقه است و صاحب دو فرزند؟

عشق و عاشقی به سن و سال او نمی آمد... کاش زودتر  
از آن خیابان گذر میکرد و چند سال زودتر دخترک را  
میدید... شاید آنوقت همه چیز جور دیگری میشد... مثلاً



او هم به او علاقه پیدا میکرد و خودش را بخاطر  
...شناسنامه و دین بدهی به این زندگی بند نمیکرد

میفهمد... حس میکند که این دختر دلش به هیچ چیز خوش  
نیست... درک میکند که فقط دارد روز میگذراند و عین  
یک ماشین کار میکند و همه را رفت و روب بدون اینکه  
ذره ای احساس خرجش کند... ولی نمیداند چطور میتواند  
آن قلب کوچولوش را بدست آورد... چطور میتواند  
تمام او را مال خود کند... حیف که هیچ بلد نبود... حیف  
که زن دومش بود... حیف و حیف و حیف و صد حیف  
که آزاده اش مریض بود... شاید اگر او اینگونه نمیشد  
هنوز هم مثل همان روزها با هم بدون مشکل زندگی  
میکردند و او هیچ وقت هوای زن گرفتن به سرش  
نمیزد...

...طفلک آزاده... بیچاره آزاده

...کامل زیر دوش قرار میگیرد و غسل میکند

...لباس هایش را میپوشد... دلش برای زن اولش تنگ شده  
آری او یک مرد نفهم است که از رابطه با زن دومش

...هوای زن اولش به سرش زده

...آرام لای در را باز میکند و در قیژ کشداری میکشد

روی نوک پا داخل میشود و کنار تختش می ایستد و

...نگاهش میکند... چشمانش بسته... انگار خواب است

کنار صورتش خم میشود تا گونه اش را ببوسد که خیزی

شوری لبش را تر میکند... با تعجب عقب میرود و خیره

اش میشود: بیداری؟

پلک هایش باز میشوند و لب هایش میلرزند... هزار

...حرف در مردمک های رقصانش نهفته

فرهاد خودش را لعنت میکند و مثل پسر بچه های خطا

...کار سرش را پایین میندازد

#مستاصل

61#پست\_

پریناز که صدای باز و بسته شدن در حمام را شنید و بعد

از چند دقیقه خبری از حاجی نشد قصد کرد به دنبالش

برود و روانه ی هال شد... صدای پچ پچی گوش هایش  
را تیز کرد... صدا از اتاق آزاده بود... قلبش به تالاپ و  
...تلوپ افتاد و حسی شبیه حسادت به ان چنگ زد  
...پاورچین پاورچین تا کنار در رفت

فرهاد کنار تخت نشست و روی دست آزاده را بوسید  
نمیدونم چم شده... انگار وسط دره ام... یه پام این ور و  
...یه پام اون ور

هم تورو دوست دارم هم اونو... دوست ندارم هیچ فرقی  
بینتون بزارم ولی بخاطر شرایطی که تو داری ناخواسته  
...بینتون تبیض ایجاد میشه

سرش را بالا میاورد و به او نگاه میکند که هنوز سیل  
اشک هایش بند نیامده و او نمیخواهد به او در این  
وضعیتش استرس وارد کند و باعث بشود ذهنش آشفته  
...شود

کف هر دو دستش را روی صورتش میگذارد و اشک  
های سردش را پاک میکند: آزاده جان؟ خانوم گلم؟ بسه  
دیگه... میدونم برات سخته به خدا اگه تو بگی همین فردا

از این خونه میبرمشون... ببرمشون؟

قلب پریناز هزار تکه میشود... انگار کسی خنجر گرفته  
...و پشت هم فرو میکند

آزاده نگاهش را به او میدهد... کاش بی رحم بود و اشاره  
میکرد که آری ببر... حتی نمیخواهم رد پایشان را ببینم  
ولی نمیتوانست اینگونه باشد... دلش به حال بچه هایش  
میسوخت... به حال این مردی که حالا با التماس نگاهش  
میکرد تا مبادا موافقت کند که ببرتشان... این مرد بعد این  
همه سال تنهایی و پاسوزی او لیاقت حداقل رفع نیاز های  
...جسمیش را داشت

مردمکش را در کاسه میچرخانه که یعنی نه... و میبیند  
...فرهاد چطور نفس آسوده اش را رها میکند

...پیشانیش را میبوسد: خیلی خانومی

پریناز اشکش میچکد... انگار اولیا حضرت پای برگه ی  
...اقامتش را امضا کرده بود

با شانه هایی خمیده به سمت اتاقشان میرود... تا سر زیر

پتو میخزد و تلاش میکند زودتر بخوابد... خودش را بغل میکند و برای دل شکسته اش مرثیه سرایی میکند... ای کاش قلم پایش میشکست و به دنبالش نمیرفت... پلک هایش را محکم بهم فشار میدهد تا زودتر خوابش ببرد و از شر این فکر و خیال ها آسوده شود... نمیخواهد با حاجی چشم در چشم شود... حس بدی از حرف هایش دریافت کرده و منطقش در این ساعت از نیمه شب به ...خواب رفته

#مستاصل

62#پست\_

یک ساعت بعد حاجی به اتاق بر میگردد... کنار پرینازی که سرش زیر پتوست می ایستد... نگران از خفه شدنش آرام پتو را از روی صورتش کنار میزند... چند لحظه به ...چشمان بسته اش نگاه میکند و به سمت پنجره میرود هیچ وقت از مردان دو زن دار خوشش نمی آمد... هیچ

وقت نمیفهمید تقسیم عادلانه ی احساس بین دو زن یعنی  
...چه... ولی حالا از اتاق آن یکی به اتاق این یکی می آمد

با این یکی رابطه برقرار میکرد و کنار آن یکی مینشست  
...و موهایش را نوازش میکرد تا خوابش ببرد

از خودش بیزار بود... ازینکه اینگونه در این بین مانده  
بود... ازینکه در ته مه های دلش حس میکرد این زن  
،تازه وارد را به آزاده ای که در قلبش حق اب و گل دارد  
...بیشتر دوست دارد

به آسمان ابری نگاه کرد... انگار خواب از چشم هایش  
...فراری شده بود

پریناز لای پلکش را وا کرد و دید که حاجی مستاصل  
...پوف های کلافه میکشد و به بیرون نگاه میکند

آنقدر او را نگاه کرد که کم کم تصویرش محو و محوتر  
...شد

صبح وقتی چشم باز کرد حاجی را دید که آرام خوابیده و  
سرش را کمی از بالشت بلند کرد و به ساعت روی

پاتختی نگاه کرد که کمی از ده گذشته بود وحشت زده در  
جایش نشست و متوجه تالی کردن های نغمه در جلوی در  
شد...

دخترک سرتق! پریناز فوری از اتاق بیرون رفت و در  
را بست تا سر و صداها حاجی را بیدار نکنند... دست  
نغمه را از میچ گرفت و دنبال خودش به اتاق بچه ها  
کشاند... طه را که تند تند از گرسنگی انگشت میمکید در  
...آغوش گرفت

:سینه اش را به دهان او گذاشت و رو به نغمه پرسید  
خیلی وقته بیدار شده؟

نغمه نوک دو انگشت اشاره اش را بهم زد: نه... همین  
...یکم پیش

ناخواسته اخم کرده بود: چرا صدام نکردی؟

نغمه کمی نزدیک شد و صدایش را پایین آورد: تو همیشه  
پیش بابا حاجی میخوابی؟

بالاخره پرسید سوالی را که او از آن میترسید... سرش را

...پایین انداخت و سعی کرد بی تفاوت جواب دهد: آره

نغمه یکه خورده چشم هایش گشاد شد: چرا مگه خودت  
تخت نداری؟

موی فر آویزانش را به پشت گوش هدایت کرد: من باید  
...پیش حاجی بخوابم چون زن و شوهر را پیش هم میخوان

نغمه جلو آمد و دو زانو نشست و انگشتانش را در هم  
مچاله کرد و ناباور پرسید: تو با بابا حاجی زنو شوهرین؟

پریناز وحشت زده از سوالات بعدی به تکان دادن سر  
...اکتفا کرد

نغمه فوری سوال بعدی را پرسید: بابا حاجی که خیلی  
!پیره... اصلا تو بهش نمیای که

راست میگویند قدیمی ها که حرف راست را باید از بچه  
...پرسید

پریناز براق شد: هیس! این چه حرفیه؟ بار آخرت باشه به  
بابا حاجی میگی پیر... فهمیدی؟



...نغمه فقط نگاهش کرد و جوابی نداد

پوشک طه را عوض کرد و او را دست نغمه داد و  
...خودش رفت تا روز جدیدش را با کار آغاز کند

همین که چای دم کشید و او طه به بغل خواست برای  
خودش یک فنجان بریزد حاجی با لبی خندان سلام کرد و  
...وارد آشپزخانه شد

او هم متقابلاً لبخند مصنوعی تحویل داد و فنجان چای  
...خودش را جلوی او گذاشت

حواسش به نغمه بود که همانطور که ساندویچ پنیرش را  
...گاز میزد چطور آن ها را زیر نظر گرفته بود

فنان دیگری از آب چکان برداشت و دوباره از چای پر  
...کرد و رو به روی حاجی نشست

حاجی لبخندی تحویلش داد و گفت: امروز میری خرید؟

پریناز طه را روی زانویش نشاند و پستونکش را دستش  
داد: اگه شما اجازه بدین؟

حاجی دستی روی سر نغمه کشید و گفت: چرا اجازه ندم؟

مگه یه دختر خانوم و خوشگل بیشتر دارم؟

...نغمه دهانش از خوردن ایستاد

حاجی کارت عابر بانکی به سمت پریناز گرفت: این  
...کارت همراهت باشه... ازین به بعد از این خرج کن  
من پیش طه و ازاده میمونم شما با خیال راحت برین و  
...برگردین

دلش میخواست های های گریه کند... پول خرید امروز  
غصه اش شده بود... فکر نمیکرد فرهاد حواسش به همه  
...چیز باشد

...دلش میخواست همین حالا بلند شود و دست او را ببوسد  
...این مرد برای فرشته شدن فقط دو بال کم داشت

#مستاصل

63#پست\_

این روزهای آخر سال را که نغمه از مدرسه تعطیل شده

بود و مدام در خانه میگذراند او را بیشتر تحت فشار قرار داده بود... شیطننت ها و نق زدن های دخترک تمامی... نداشت

حاجی تمام وقت در طلا فروشی میماند و دیگر برای ناهار به خانه برنمیگشت... او هم ازین موقعیت سو استفاده میکرد و چیزی برای ناهار خودشان هم درست... نمیکرد و به جایش شام را مفصل میخوردند

امروز از صبح که بلند شده بود آزاده را با ویلچر جلوی تلویزیون قرار داد و خودش مشغول تغییر دکوراسیون... خانه شد

دلش میخواست وقتی بستگان حاجی برای دید و بازدید... عید به خانه ی او میامدند از سلیقه ی او تعریف کنند بگویند جای مبل اینجا بهتر است... کاش از اول اینجا... گذاشته بودید... یا تلویزیون... یا میز ناهار خوری... یا

هر کدام از این یا ها کلی وزنشان بود ولی به یاد روزهای کلفتی انگار بی وزن بودند وقتی به خودش یادآوری کرد که این ها اسباب خانه ی خودم هستند نه

!دیگران

در حالیکه لباس خیشش به تنش چسبیده بود روی مبل خودش را رها کرد و سرش را به پشتیش تکیه داد و نفس عمیقی گرفت...

...سرش را دوباره بلند کرد و به دور تا دور سالن داد لبخند عمیقی ناخواسته روی لبش نقش بست... همینطور که نگاهش میچرخید چشمش از روی آزاده گذر کرد که... با ان گردن کج شده خیره ی او بود

لبخندش کم کم خشک شد... نگاه آزاده فقط یک پیام " !داشت " حدّت را بدان

این خانه ای که نیامده تو به دلخواه خود در آوردی الآن یازده سال است که به این شکل است... و این شکل سلیقه...! من است

پریناز خودش را تکانی داد و گلایش را صاف کرد: یکم...یکنواخت شده بود

...نغمه از اتاقش بیرون می آید: مامان؟ گشمنه

از خدا خواسته بلند میشود تا از جلوی چشم او خودش را  
...محو کند

توی آشپزخانه پوف کلافه ای میکشد و برای نغمه شکلا  
...ت صبحانه و خامه روی میز میگذارد تا بخورد

یک فنجان چای برای خودش میریزد و آرام میگوید: من  
...میرم حمام نغمه... حواست به آزاده خانومو و طه باشه

نغمه انگشتش را توی شکلات فرو میبرد و بعد با لذت  
...میمکد

حرصش میگیرد و با دندان های قفل شده میغرد: نغمه؟  
این چه وضعیه؟

...دستتو از دهنت در بیار

نغمه یکه خورده انگشت شکلاتیش را بیرون میکشد و  
...سرش را پایین میگذارد

سوپ آزاده را از یخچال بیرون میآورد تا گرم کند و  
همانطور با خودش غر میزند: الان که دیگه خونه  
خودمون نیستیم که تو هر جور که دوست داری رفتار

کنی... نمیبینی حاجی و خانوادش چقدر حساسن؟ یه وقت  
جلو اونا ازین کارا بکنی دیگه آبرو برای من میمونه؟  
نغمه انگشتش را لای نان میکشد و تمیزش میکند  
...ببخشید

سینی را میگیرد و کنار گاز میگذارد و سوپ گرم شده را  
درون کاسه میریزد: ببخشید چه فایده داره وقتی هر دفعه  
دوباره اون اشتباهو تکرار میکنی؟  
سینی را بر میدارد و بی توجه به چهره ی گرفته ی او به  
...هال میرود

جلوی آزاده زانو میزند و نگاه او را به کریر طه دنبال  
میکند... حسرت در چشمانش موج میزند و این پریناز را  
...میترساند

قاشقی از سوپ پر میکند و به سمت دهانش میبرد... مثل  
یک ماشین برنامه ریزی شده دهانش را باز میکند و بی  
...چون و چرا غذایش را میخورد

به دلیل کج بودن سرش مدام غذا از کنار لبش به بیرون

میریزد و او مجبور است بعد از هر قاشق با دستمال لب  
...و چانه اش را پاک کند

هم دلش میسوزد هم خسته شده از خدمت کردن دائم به  
این زن... سینی را بر میدارد و بی حرف از جلویش بلند  
میشود... حواسش بود در تمام مدتی که به آزاده غذا  
...میداده از نگاه کردن به او خودداری کرد

زن حسود و جاه طلب... حتی با این شرایطش هم  
...میخواست خانوم خانه باشد

با عصبانیت سینی را روی کانتِر گذاشت و به نغمه گفت  
...من میرم حیاط حواست باشه

نغمه سر تکان داد و او با کلی انرژی منفی برای کاشتن  
...گل های بهاریش به حیاط رفت

#مستاصل

64#پست\_

دستش که به خاک تازه و گل ها خورد فراموش کرد اخم  
...و تخم های هوویش را

در این بعد از ظهر دل انگیز هیچ چیز به اندازه ی این  
کار نمیتوانست طراوتش را برگرداند... دلش عقده گشایی  
...میخواست

او هیچ وقت در تمام زندگیش در خانه ای زندگی نکرده  
بود که حیاط و باغچه داشته باشد... ولی حسرتش را  
...همیشه داشت

حالا که داشت تمام مسیر ورودی تا خانه را گل کاری  
...میکرد انگار در آسمان ها سیر میکرد

با خودش فکر کرد شب که حاجی آمد چه سوپرایزی  
...بشود... حیاط گل کاری، خانه ی دیزاین شده

... حتما کلی کیفش کوک میشد و

ا..خنده ی موزیانه ای کرد و در دلش خندید

با خستگی شام را درست کرد... کار کردن افراطی  
امروزش با خودکشی هیچ فرقی نداشت... طه را که بی



قراری میکرد به کولش بست تا جلوی سرعت عملش  
...گرفته نشود

...زیر برنج را کم کرد و داروهای آزاده را به اتاقش برد  
هر دو شمشیر را از رو بسته بودند... پریناز بی حرف  
"دارویش را داد و از اتاقش خارج شد و در دلش غرزد  
خوبی بهش نمیاد... خاک بر سر من که انقدر کنیزیشو  
"میکنم"

میان راه سری به اتاق نغمه زد که از غروب تا به حال  
...خبری ازش نبود

لای در را آرام باز کرد و او را دید که پیراهن مخمل  
زرشکیش را همراه با کفش های پاشنه دار دخترانه اش  
...به تن کرده بود و جلوی آینه عرض اندام میکرد

از دیروز که برایش خرید کرده بود تا وقت گیر میاورد  
...یواشکی پیراهن و کفش را میپوشید

دلش برای سادگی های دخترش قنچ رفت... در را بست و  
...به آشپزخانه رفت

ساعت نزدیک نه بود که حاجی به خانه آمد... پریناز  
...خوشحال پشت پنجره ایستاد تا واکنش او را ببیند

از ماشین که پیاده شد ریموت در را زد و نگاهی اجمالی  
...به گل ها انداخت و به سمت ورودی پا تند کرد

او هم فوری جلوی در رفت و برای خوشامد گویی پیش  
...قدم شد

حاجی لبخند به لب سلام خسته ای کرد و وارد شد... چند  
لحظه میان هال باقی ماند و چشمش یک به یک اثاث را  
...از نظر گذراند

پریناز ذوق زده پرسید: چطور شده؟

حاجی به سمتش برگشت و در صورتش خیره شد: خوب  
شده... تنهایی همه رو جا به جا کردی؟

سریع جواب داد: آره... تو حیاطم گل کاشتم... دیدین؟

...سری تکان داد: دیدم... خسته نباشی... دستت درد نکنه

آن هیجانی که دنبالش بود را در حاجی نمیدید... خودش

هم حسابی بادش خالی شده بود و نیاز اساسی به  
...پنچرگیری داشت

فرهاد کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت گفت: برم  
...لباسمو عوض کنم بیام شام

پریناز با سر تصدیق کرد و به آشپزخانه رفت... این همه  
از صبح دویده بود آخرش جوابش فقط یک خسته نباشی  
بود؟

میز را چید و به خودش و خرچمالی بی جایش لعنت  
...فرستاد

حاجی نغمه به بغل وارد شد: خانوم شامو بکش که مردم  
...از گرسنگی

...سعی کرد به روی خودش نیاورد که دلخور است  
همانطور که غذا میریخت برایش پرسید: مگه ناهار  
نخوردین؟

نغمه را در جایش نشاند: زیاد نخوردم... نتونستم... غذای  
...بیرون زیاد بهم نمیسازه

طه را از روی کولش برداشت و پشت میز نشست... فقط  
...چند قاشق برنج کشید... اشتهايش حسابی کور شده بود  
...بر عکس فرهاد که تا توانسته بود خورده بود

نغمه زودتر سیر شده بود و طه را با خودش به بیرون  
...برد تا مادرش راحت غذايش را بخورد

فرهاد برای خودش دوغ ریخت و گفت: خیلی خوشمزه  
...بود ممنون... من فسنجون خیلی دوست دارم

...لبخند مصنوعی زد: نوش جانتون

حاجی قلپی از دوغش نوشید و با دقت او را نگریست: از  
چیزی ناراحتی؟

...پریناز با تعجب گفت: نه

فرهاد لیوانش را روی میز گذاشت و به دیس برنج خیره  
شد: وقتی اومدم خونه پر از انرژی بودی اما الان همش  
تو خودتی؟

این مرد متوجه ی تمام حالاتش بود... هنوز دنبال جمله ی  
مناسب میگشت که فرهاد خودش ادامه داد: امروز بیش

از اندازه خودتو خسته کردی... من ترجیح میدم وقت و انرژی تو به جای اینکه وقف این خونه و اسباب اثاثیه اش بکنی صرف خودت و بچه هات بکنی... نه اینکه اونقدر خودتو درگیر کارای خونه بکنی که از خودت غافل بشی...

در هر صورت بابت همه چیز ممنونم... خونه واقعا... قشنگ و دلپاز شده... این تغییرات لازم بود

#مستاصل

65#پست\_

پریناز به بشقابش زل میزند: من فکر میکردم تغییر... دکوراسیون خوشحالتون میکنه

خودش را به سمت او کش میدهد: خوشحالی من تو خوشحالی تو معنا پیدا میکنه... این خونه و اسباب و وسیله برای من هیچ ارزشی ندارن... نمیفهمن چرا جای ازنده های دور و برت افتادی به خدمت رسانی به اشیا

هر دفعه میبینمت در حال آشپزیو خونه تکونی و رفت و  
روبی...

لبش را میگذرد و مسرانه چشم از بشقاب بر نمیدارد... این  
مرد نمیدانست او تا چه اندازه ی عقده ی این خانه و  
وسایلش را در دل داشته... او نمیداند تمیز کردن این کاخ  
برایش چقدر لذت بخش است... او نمیداند وقتی همه جا  
را میسابد و زیر لب زمزمه میکند اینجا خانه ی من است  
...چه حالی دارد... او از عقده های این زن هیچ نمیدانست

حاجی که بلند میشود او به خودش می آید... حس میکند  
هر چه میگذرد بیشتر از چشم حاجی میفتد... آنقدر عاریه  
ای زندگی کرده بود که استرس از دست دادن و موقتی  
...بودن دست از سرش بر نمیداشت

بلند میشود و ظرف ها را جمع میکند و در سینک  
میگذارد... قبل اینکه شروع به شست و شو کند سرکی به  
هال میندازد... بچه ها پای برنامه کودکشان نشسته اند و  
از حاجی خبری نیست... با وسواس خودش را جلوتر  
میکشد و به اتاق آزاده نگاه میکند... چراغش روشنش

...خار میشود و در چشمش فرو میرود

دست مشت شده اش را محکم توی سرش میکوبد " خاک  
"بر سرت که عرضه ی شوهر داری نداری

قطره ای اشک از چشم راستش به پایین میچکد... از در  
پشتی آشپزخانه به بیرون میرود و روی ایوانش می ایستد  
تا کمی آرام شود... با خودش عهد میبندد که از این به بعد  
...برای حفظ زندگیش همه ی تلاشش را بکار ببرد

هیچ دلش نمیخواست بار دیگر که حاجی را ناامید کرد او  
!...را در اتاق آزاده ببیند

قصد داشت امشب متفاوت باشد... میخواست حاجی را  
مسخ کند... باید دوباره ملکه ی قلب او میشد... باید  
خودش را ثابت میکرد... او برای ماندن در این زندگی  
...آمده بود و باید جای پایش را سفت میکرد

ت

با عزمی راسخ برای شستنت ظرف ها به داخل  
برمیگردد... بعد از آن وارد هال میشود و اینبار اول به

اتاق آزاده نگاه میکند که چراغش خاموش است... دلش  
!هری میریزد... نکند حاجی امشب کنار او بخوابد؟

بی توجه به مامان گفتن های آرام نغمه لای در اتاق آزاده  
...را باز میکند... تنها بودنش آب میشود روی آتش دلش

در را میبندد و به نغمه نگاه میکند که منتظر جواب  
اوست: جانم؟

نغمه طه را که اندازه پاهایش است روی پا تاب میدهد  
...بابا حاجی گفت فردا نمیره سرکار بیدارش نکن

چرا به خودش نگفته بود؟ یعنی تا حالا خوابش برده بود؟  
پکر و بی انگیزه چراغ ها را خاموش میکند و به همراه  
...بچه ها به اتاقشان میرود

یک ساعت بعد وقتی به داخل اتاق رفت اولین چیزی که  
توجهش را جلب کرد نفس های عمیق و کش دار حاجی  
بود...

تمام نقشه هایش نقش بر آب شدند... مرد بیچاره آنقدر  
خسته بود که خیلی زودتر از آنچه که فکر میکرد به



خواب رفته بود... پریناز سری برای خودش تکان میدهد  
...و او هم برای خواب آماده میشود

بیست و نه اسفند ماه بود... قرار بود شام آخر سال را در  
خانه ی خانوم جان صرف کنند... پریناز هفت سین را به  
نغمه سپرده بود و او هم تمام هنر دخترانه اش را به کار  
...برده بود تا چیز قشنگی درست کند

از صبح لبخند به لب داشت و این برای روحیه ی همه  
...شان تاثیر داشت انگار

بچه ها را یکی یکی به حمام برده بود و به خودش حسابی  
...رسیده بود

موهایش را صاف کرده بود و با لوازم آرایش جدیدی که  
...خریده بود کمی خودش را رنگ داده بود

حالا چپ میرفت و راست میرفت و نگاه مرد دست و پا  
...بسته را به دنبال خودش میکشاند

...این بازی جدید برایش خیلی لذت بخش بود

#مستاصل

66#پست\_

ناهار مرغ شکم پر درست کرده بود... بر عکس همیشه  
امروز را سفره انداخته بود روی زمین... وقتی همه غذا  
میخوردند و حاجی به طرز ضایعی نگاهش به جای  
بشقابش مدام پی او بود از فرصت استفاده کرد و  
غافلگیرش کرد و در یک لحظه ی کوتاه چشمکی برایش  
زد...

جای او فرهاد گونه هایش رنگ گرفت و خجالت زده سر  
پایین انداخت و پیشانی عرق کرده اش را با پشت دست  
...پاک کرد

نفهمید... هیچ چیز از طعم غذایش نفهمید... جز زن  
زیبایی که رو به رویش نشسته بود... زنی که پشت پلک  
هایش کمی سبز بود و خط چشم داشت... زنی که لب  
...هایش را گلبهی و براق کرده بود

موهای بلندش یک طرف شانه اش آویزان بود... بلوز یقه هفت سبزش خط سینه اش را به نمایش گذاشته بود و ...دامن قهوه ایش مچ پاهایش را

مسخ شده بود انگار... درست مثل پسر بچه ی تازه به بلوغ رسیده... هیچ کارش دست خودش نبود و عین ندید بدیدها جلوییش نشسته بود و زل زل نگاهش میکرد... حالا هم این چشمک بی پدر و مادر دمار از روزگارش درآورده بود... به کجا فرار میکرد تا جلوی بچه ها! آبروریزی سر نمیداد؟

پریناز لیوان آبی به سمتش گرفت و با صورتی که خنده از آن میبارید گفت: حاجی؟ چرا چیزی نمیخورین؟

آب را از او گرفت و یک نفس سر کشید... نمیفهمید دخترک او را به بازی گرفته و به او میخندد یا دارد تلافی میکند خودش را از پيله اش بیرون بکشد

لیوان را روی سفره گذاشت و بلند شد: زیاد اشتهای نداشتم... خیلی ممنون... خیلی خوشمزه بود

...سر کج کرد و یک وری نگاهش کرد: نوش جانتون

کاش بچه ها نبودند... کاش در این شرایط هیچ کس جز  
!...او و پریناز در این خانه نبود

فوری به سمت اتاق پا تند کرد تا بند را به آب نداده از  
...مهلکه گریخت

پریناز راضی از نتایج با اشتها به خوردنش ادامه داد و به  
...طه که روی زمین سینه خیز دست و پا میزد نگاه کرد

نغمه غذایش را تمام کرد و با الهی شکر از سر سفره بلند  
...شد و به آشپزخانه رفت

او هم کم کم به جمع کردن مشغول شد... نغمه دوباره  
کنارش آمد و گفت: مامان؟ امشب پیراهن خوشگلمو  
میپوشم؟

یاد امشب هم در دلش بلوا به پا میکرد اصلا دلش  
نمیخواست با خانواده ی حاجی روبه رو شود... مدام  
استرس این را داشت که کسی بگوید تو همان کلفت خانه  
ای فلانی نیستی؟

آنوقت چطور میتوانست آب ریخته را جمع کند... اصلا خودش به درک... حاجی بدبخت چه گناهی کرده بود که... اینگونه زیر سوال میرفت

:به نغمه نگاهی انداخت و بشقاب های کثیف را بلند کرد  
نمیدونم مامان جان... بزار از حاجی بپرسم ببینم اجازه...میده

نغمه دنبالش روانه شد: کی میپرسی خب؟

...بشقاب ها را در سینک گذاشت: کارام که تمام شد

...نغمه غر زد: کارای تو که تمام نمیشن

...چیزی در سرش زنگ زد... حاجی حق داشت انگار

...نغمه هم حتی او را به پرکاری شناخته بود

...شیر آب را باز کرد: میخوای خودت برو ازش بپرس

:نغمه ذوق زده در هوا پرید... پریناز فوری اولتیماتوم داد

...نغمه مودبانه بگیا... یه وقت گفت نپوش لج بازی نکن

...بگو چشم فقط

...سر تکان داد و در چشم بر هم زدنی دوید

پریناز دوباره به حال رفت و با یک دست سفره و با آن دست طه را با خودش به آشپزخانه برد

نغمه در زد و تالی وار داخل شد: بابا حاجی؟

فرهاد قرآن را تا سر آیه خواند و لایش را بست: جانم بابا؟

نغمه با آن دندان های نامرتب لبخند زد و کامل وارد شد: ...اومدم اجازه بگیرم

فرهاد با لذت نگاهش کرد... به بلوز و شلوار نارنجیش و موهای فر فریش که نامرتب با کش پشت سرش جمع شده ...بود: بگو بابا جان

نغمه لباسش را از پشت سرش بیرون کشید و جلوییش نگه داشت: اینو مامانم چند روز پیش برام خریده بود... گفت ...لباس عیدمه... اینو امشب بپوشم؟ امشب عید دیگه

به پیراهن نگاه کرد... قشنگ و دخترانه بود ولی مناسب مهمانی امشب نبود... به چشم های نغمه نگاه کرد که با

...امید به او چشم دوخته بودند

...با آرام ترین لحن ممکن گفت: خیلی پیراهن خوشگلیه  
فکر کنم خیلی بهت بیاد... چه مامان خوش سلیقه ای  
...داری... ولی امشب به نظرم خوب نیس که بیوشی  
چون بچه ها زیاده همه میخوان این بازی کنین ممکنه گیر  
...کنه به جایی پاره بشه

...سریع گفت: مواظبم

از روی مبل تک نفره ی زیر پنجره بلند شد و دستش را  
گرفت و به سمت اتاقش برد: شما که مواظبی منظورم  
اینه شاید بچه ها مواظب نباشن... بیا بریم سر کمدت  
...ببینیم چیا داری

#مستاصل

67#پست\_

...مانتوی کوتاه کتی را روی شلوار مشکی اش پوشید  
روسی قواره بلند را روی سرش مرتب کرد و زیر

گلویش را کلیپس زد و دنباله هایش را دور گردنش  
...پیچاند

چادرش را برداشت و به بیرون رفت... حاجی برای  
پرستار توضیح میداد که کدام دارو ها را چه ساعتی بدهد  
و حواسش را شش دنگ به آزاده بدهد و لحظه ای از او  
...غافل نشود تا آن ها از مهمانی برگردند

پرستار که زن سن داری بود مدام سر تکان میداد و بله و  
...چشم میگفت

پریناز ساک طه را از اتاق بچه ها برداشت و نغمه را که  
...بلوز مخمل به همراه شلوار کتان به تن داشت نگاه کرد  
چه راحت با یک حرف حاجی حاضر شد لباس دیگری به  
تن کند... حالا اگر او گفته بود خدا هم پایین می آمد نغمه  
...نظرش را عوض نمیکرد

بالاخره حاجی طه به بغل دل از توصیه کردن های  
افراطیش برداشت و به سمت آن ها آمد که جلوی در  
...ایستاده بودند

با دیدن پریناز یک تایی ابرویش بالا رفت و کم کم گره ای



کوچک بینشان افتاد: خانوم شما به لحظه تشریف بیار  
...اینجا

پریناز که با ظاهر جدیدش حسابی دچار خودشیفتگی شده  
بود نزدیکش شد: جانم؟

دلخور طه را به ان دستش داد و نگاهش را به نغمه داد  
که با کیف دوشی صورتیش درگیر بود: عروسک درست  
کردی از خودت پریناز؟ با این وضع میخوای بیای؟  
...پریناز گر میگیرد و متعجب به حاجی نگاه میکند

:فرهاد نیم نگاهی به او میندازد و به صورتش اشاره میکند  
...لطفا آرایش تو پاک کن

...چند لحظه مسرانه می ایستد... آرایشش را دوست دارد  
نمیخواهد پاکش کند... حالا حال نغمه را میفهمد وقتی که  
دوست داشت با لباس پرنسسیش به مهمانی بیاید و حاجی  
...اجازه نداد

راهی نیست جز پاک کردن... ناراحت به سمت اتاق  
میرود و دستمال مرطوب را از قوطیش در میآورد... رژ

...ش را کاملاً پاک میکند و بعد پشت چشمانش میکشد  
سایه‌ی سبز با خط چشم مخلوط میشود و تا کنار چشمش  
پایین می‌آید... چقدر ترسناک شده بود... دستمال دیگری  
بیرون می‌آورد و باز پشت پلک‌هایش میکشد... دیگر  
چیزی نمانده... ولی به نظرش زشت شده... کاش حداقل  
فرصت داشت تا کمی کرم پودر بزند... انگار به مجلس  
...ختم میرفت

چادرش را همانجا سر میکند و بیرون میرود... حاجی و  
بچه‌ها به حیاط رفته‌اند... از همین حالا مشخص بود که  
مهمانی امشب تا چه حد میتواند مزخرف باشد... کفش  
های چرم بدقلقش را به پا میکند... طوری که پشت کفش  
روی چسب زخم‌هایی که برای جلوگیری از تاول زدن  
...گذاشته قرار بگیرند

حاجی در ماشین سرش را به دست چپش که روی شیشه  
است تکیه داده و از آینه‌ی بغل او را نگاه میکند که با  
...اخم‌هایی درهم به زمین خیره است و تند تند می‌آید  
نمیداند چرا وقتی او را با آرایش دید ترسید... لحظه‌ای

حس کرد او برای خودنمایی این کار را کرده... حس کرد  
پریناز جز زن های بی ظرفیت است که اگر در دیزی را  
...برایشان باز بگذاری حیا را کنار میگذارند

...در دلش استغفرالله گفت و دکمه ی سویچ را فشار داد

شاید اگر از گذشته ی او خبر داشت کمتر به قضاوت او  
...مینشست

در سمت پریناز باز شد و او هم بی حرف نشست... به  
...ماشین دنده داد و حرکت کرد

نغمه و طه پشت نشسته بودند و آن ها هم در سکوت کامل  
...به سر میبردند

از گوشه ی چشم به نیم رخش نگاه کرد که هنوز ته  
...آرایشی داشت

این دختر نمیدانست بدون آرایش هم آنقدر جذاب و  
خواستنیست که ناخودآگاه مخاطب را به خودش جذب  
میکند دیگر چه برسد به اینکه با آن وضع خودش را به  
...نمایش بگذارد

هیچ وقت تا به حال پیش نیامده بود که نسبت به آزاده  
ازین قبیل بددلی ها بکند... شاید چون او زن عاقل و ساده  
ای بود و نیاز نبود او مراقبش باشد ولی پرینازش هنوز  
...بچه بود

خدایا او را چه شده بود؟ چه مرگش شده بود؟ کم کم  
...داشت از حسش به این زن میترسید

#مستاصل

68#پست\_

خودش را روی صندلی جابه جا کرد و حواسش را تمام و  
...کمال به رانندگی داد تا دیگر هرز نپرد

وقتی جلوی خانه ی خانوم جان ایستادند قلبش تپشش چند  
برابر شد... ناخواسته از مواجهه با این خانواده استرس  
میگرفت... پیاده شد و طه را در آغوشش گرفت و دست  
نغمه را هم در آن دستش تا حاجی پیاده شود... حوصله ی  
قهر و نازکردن را نداشت... حس میکرد در این زندگی

اجدید فقط حاجیست که محق است

حالا هم که ترس رو به رو شدن با هزاران چشم باعث میشد بیشتر به او نزدیک شود تا خودش را پشت او قایم کند...

با اینکه در این مدت دو سه باری به این خانه آمده بود ...ولی باز هم اینجا برایش عادی نشده بود

فرهاد خان کنارش می ایستد و زنگ را میزند و طه را ...از آغوش او میگیرد

صدای بله ی بلند و رسای نرگس در کوچه میپیچد و ...حاجی جلوی دوربین میرود: ماییم بابا جان باز کن

...نرگس هوار میزند: عروس و دوماه او مدن

پریناز هم حرصش میگیرد و هم خنده اش... اصلا دوست ...ندارد توی چشم باشد

در باز میشود و آن ها وارد میشوند... از همین دم در هم معلوم است که غلغله ایست در خانه ی قدیمی... روی ایوان پر است از کفش... انگار آمده بود مسجد... چقدر

این خانواده گسترده بود و روابطشان مستحکم که تا تقی... به توقی میخورد دور همی میگرفتند

داخل میشوند و نرگس باز برایشان انگشت میگیرد و کل... میکشد... بقیه هم دست میزنند و بی خودی جو میدهند باز بدون اینکه دست خودش باشد دستش حلقه میشود دور... دست حاجی

فاطمیما دختر بزرگ خان داداش از میان خانوم ها میگوید: زن عمو ول کن عمو رو فرار نمیکنه

او فوری دستش را پایین میآورد و به دنبال صدا در جمع زنانه چشم میچرخاند ولی قبل اینکه بفهمد چه کسی بوده خانوم جان صدایش بلند میشود: بسه هرهر و کرکر... بنده... های خدا یه لنگه پا موندن

صدای خنده ها و سوت بلبلی و متلک ها حسابی گیجش میکند... دلش میخواهد گریه کند ازین غریبی بین این جمع...

همه دوباره بلند میشود و صدا به صدا نمیرسد... اول

دست بوس خانوم جان میروند و بعد اینکه با خان داداش  
و داداش صفا احوال پرسی کرد به ناچار به سمت جمع  
زنانه می‌رود... تمام تلاشش را میکند تا گشاده روییش را  
حفظ کند... با ثریا روبوسی میکند و پیشاپیش سال نو را  
تبریک می‌گوید و بعد بین جاری هایش زری و منیر  
...مینشینند و نفسش را بیرون می‌دهد

...نغمه زیر پایش مینشینند و معذب به پای او تکیه می‌دهد  
زری هیکل تپش را کمی جابه جا میکند: خوبی عزیزم؟  
...خوش اومدی

لبخند می‌زند به صورتش و حدس می‌زند سنش از شصت  
...عبور کرده: ممنونم... متشکر

منیر از آن طرف زیر گوشش می‌گوید: چادر تو برو  
...درار... بزار تو اون اتاق

مسیر انگشتش را دنبال میکند و در نهایت با تشکر  
...می‌گوید: همینجوری راحت

زری لبخند می‌زند و کمی گره ی روسریش را شل میکند

و به داخل گردنش فوت میکند: تو خونم چادر میزاری؟

نه در خانه چادر نمیگذاشت ولی حاجی زنی را که در  
...خانه چادر میگذارد دوست دارد: بله دیگه

منیر باز از آن طرف میگوید: چادر رنگی نیاوردی؟  
...اینجوری که همیشه تا آخر شب

:چقدر به او گیر میدادند... باز لبخند مصنوعی تحویل داد  
...یادم رفت بیارم... همینجوری راحت

ابروی منیر بالا رفت: یعنی چی راحت؟

و خودش خودکار به آن طرف نگاه کرد: رویا جان؟  
...کسی از بین جمع دخترها بلند شد: بله زنعمو

منیر اشاره کرد: بیا اینجا مادر، بیا پریناز جانو ببر اون  
...اتاق بهش یه چادر رنگی بده سر کنه

رویا دختر نسبتا تیل زری جلو آمد و را لبخند نگاهش  
کرد... به ناچار بلند شد و لحظه ی آخر نغمه دم چادرش  
را کشید: مامان؟ منم بیام؟



به قیافه ی خجالت زده اش نگاه کرد: نه عزیزم بشین من  
...الان برمیگردم

#مستاصل

69#پست\_

دنبال رویا می‌رود... میان راه می‌بیند سر حاجی به دنبالش  
می‌چرخد و کنج‌کاو نگاهش میکند ولی او بی تفاوت به  
...راهش ادامه می‌دهد

وارد اتاق می‌شوند و رویا مستقیم به سمت کشوی کمد  
دیواری می‌رود: چادرش رنگش تیره باشه یا روشن؟  
بی انگیزه در حالیکه چادر مشکیش را در می‌آورد می‌گوید  
...فرقی نمی‌کنه

رویا چادر نخی سورمه‌ای با گل‌های آب‌رنگی آب  
...آسمانی و سفید تا شده را در می‌آورد: بفرمایید

پریناز که در حال کنج‌کاو‌ی در و دیوار است سریع به

...سمتش برمیگردد و دست دراز میکند: ممنونم واقعا

رویا به سر تا پای او نگاه میکند: وای شما چه هیכלی  
...دارین! خوشبالتون... من که همیشه در حال رژیمم

"در دلش میگوید" رویا جان؟ من رژیم هایم را گرفته ام

نگاهش به شکم او می‌رود: چند سالتونه؟

...تای چادر را باز میکند: بیست و هشت

متعجب میگوید: وای از من سه سال کوچیکترین؟

دلش می‌خواهد مثل بچه ها ادایش را در بیاورد... دخترک  
...پافتول خنگ

چادر را به سرش میندازد و به قیافه ی متفکر رویا لبخند  
مسخره ای تحویل میدهد و بیرون می‌رود... حتما حالا  
...داشت فاصله ی سنی او را با عمو جانش حساب میکرد

آینبار آنقدر غرق افکارش بود که متوجه ی نگاه حاجی  
نشد... او که تمام این مدت نگران بود وقتی او برمیگردد  
...بدون چادر باشد

سر جای قبلیش برگشت و با تعجب از زری پرسید: نغمه کجاست؟

زری با مهربانی نگاهش کرد و لبخند با محبتی زد: رفت با پیش نوه های من بازی کنه... کیفشم داد به من گفت بی... زحمت مامانم اومد بدین بهش

...خندید از دست دخترک چرب زبانش

و زری فکر کرد این دختر زیادی برای زندگی فرهاد حیف بوده... یعنی چقدر مشکل داشته که حاضر شده تن !به ازدواج با مردی بدهد که چنین شرایطی دارد؟

دختری برایش چای و شیرینی میآورد و او نگاهش میکند... سلام... خوش اومدین... بفرمایین

زری دست هایش را روی شکمش قلاب میکند... عروسمه... بهنوش جون

پریناز به صورت مهربان و تو دل برویش نگاه میکند و... چای را از داخل سینی برمیدارد: ممنونم

دختر به دلش مینشیند... حس خوبی از نگاهش گرفته و

...حس میکند هم سن و سالش باشد

سرش را میان مردان میچرخاند... حاجی را میبیند که بین  
مجتبی و امیر سام است و به حرف های داداش صفا با  
سری پایین گوش میکند... مجتبی که سرش به سمت او  
میچرخد و نگاهش را غافلگیر میکند او فوری به استکان  
کمر باریکش چشم میدوزد... نگاه این پسر بند دلش را  
پاره میکند... انگار همیشه دنبال مچ گیر است... چادرش  
...را کمی جلو میدهد و به دست های سفیدش نگاه میکند  
...نمیداند تا کی میتواند ماه را پشت ابر مخفی کند

شیرینی اش را برمیدارد و گازی بهش میزند بلکه فشار  
...پایینش برگردد

نرگس با رول سفره ی یک بار مصرف وسط پذیرایی  
می ایستد و سفره را باز میکند... چند لحظه بعد مجتبی با  
اخم هایی در هم آن طرف سفره را میگیرد و نزدیک او  
غر میزند: کس دیگه جز تو نبود بیاد سفره بندازه؟

پریناز تمام حواسش پی آن هاست و برایش عجیب است  
...که چرا دیگران توجهی ندارند

نرگس رول را میکشد و عقب عقب میرود: مگه خودم چه  
لاغم؟

خانوم جان از آن طرف غر میزند: باز سفره یک بار  
مصرف؟ بابا جان مگه تمییز کردن سفره سختیش چیه؟  
چرا انقدر به برکت خدا بی حرمتی میکنین؟

نرگس که به لبه ی فرش میرسد خط چین ها را از هم  
میکشد تا سفره تکه شود: خانوم جان سفره سفره اس دیگه  
...چقدر سخت میگیری

چای نصفه اش را رها میکند و برای کمک به آشپزخانه  
...میرود

هنوز نرسیده منیر صدایش میکند: پریناز جون بیا این  
...برنجارو بریز

در آشپزخانه ی قدیمی حسابی شلوغ است و به جز زری  
و خانوم جان همه ی خانوم ها درش هستند... بزور  
خودش را به قابلمه ی بزرگ برنج میرساند و ثریا  
میگوید: تو دست نزن پری جان... حالا یه جات اوف

میشه نمیتونیم جواب داداش فرهادو بدیم... بیا این ور  
...خودم میریزم

...آن ها فکر میکنند او ازین دخترهای نازک نارنجیست  
چادرش را دور کمرش میبندد بی توجه داخل قابلمه ی  
بزرگ خم میشود... تند تند دیس ها را پر میکند و  
...رویشان از برنج زعفرانی میریزد

...کسی حرفی نمیزند ولی معلوم است متعجبند

وقتی ته دیگ را هم در میاورد تقریبا آشپزخانه خالی  
...شده... فقط او مانده و منیر و ثریا

منیر به ثریا اشاره میکند: سر سفره دیگه جا نیست  
همینجا بشینیم؟

ثریا ته دیگ را از دست پریناز میگیرد و نگاه اجمالی به  
قابلمه های خالی میندازد: اینجا دیگه چیزی نمونده که ما  
بخوریم... او میرود و پریناز دست هایش را که از  
...حرارت برنج سرخ شده زیر شیر آب میگیرد

منیر دست به زانو بلند میشود: تو هم ماشالله خیلی کاری

...هستیا... خسته نباشی عزیزم

چادرش را از دور کمرش باز میکند: خواهش میکنم  
...زحمت پخت و پزیش که با شما بود من کاری نکردم

ثریا دوباره برمیگردد و اشاره میکند بیرون بروند: بیاین  
داداش فرهاد برامون جا گرفته... البته برای پریناز جا  
...گرفته حالا همه جمع و جور تر نشستن مام جا میشیم

هر سه میروند و بین آن همه چشم که معنا دار و با  
...شیطنت نگاهش میکنند کنار حاجی مینشیند

...به دنبال طه چشم میچرخاند

...فرهاد برایش برنج میکشد: بغل مونا خانوم

او را که میبیند خیالش راحت میشود... نغمه هم کنار بچه  
...ها نشسته و غذا میخورد

حاجی دم گوشش پچ میزند: چرا نمیومدی؟

یک قاشق از برنجش را به سمت دهانش میبرد

...میخواستیم تو آشپزخونه بخوریم

خیره به لب های گل انداخته ی او گفت: نمیگی من بدون  
...تو غذا از گلوم پایین نمیره

دهانش از حرکت می ایستد... این اولین باری بود که  
...اینقدر مستقیم ابراز علاقه میکرد

#مستاصل

70#پست\_

یک جوری میشود... نه اینکه بال در بیاورد ها نه! یک  
جور حسی شبیه به مور مور، این ابراز علاقه ها به دلش  
نمیچسبد... با آنکه دنبال تمام و کمال حاجیست ولی  
...نمیداند چرا دوست ندارد اشاره های مستقیم از او ببیند

حاجی نفس عمیقی میکشد و همانطور که قاشقش را پر  
میکند میگوید: غذا تو بخور سرد شد... به قاشق خشک شده  
ی توی دستش نگاه میکند و لقمه ی نجویده ی در دهانش  
...را بزور قورت میدهد



حالش خوش نیست... کاش مهمانی زودتر تمام شود و آن  
...ها برگردند

صدای برخورد قاشق و چنگال ها با بشقاب ها در سرش  
زنگ میزنند... به دیس های خالی و نیمه خالی میان سفره  
...چشم میدوزد

بشقاب خالی زیر دستش توسط حاجی برداشته میشود و  
...روی بشقاب خودش قرار میگیرد

خانوم جان برای تمام حق داران و بد وارث و بی وارث  
اسیر خاک فاتحه میدهد... صدای صلوات جمع بلند  
میشود و بعد همه زیر لب حمد و توحید را پیس پیس  
...میکنند

با آنکه حال ندارد از جایش بلند شود ولی او هم برای  
خودنمایی و اینکه بعدها حرفی پشت سرش در نیاید چند  
...تکه ظرف به آشپزخانه میبرد

بهنوش و نرگس مشغول ظرف شستند و او با دمش  
گردو میشکند که لازم نیست بی خودی برای شستن پیش

قدم شود و تعارف تیکه پاره کند... کمی که آشپزخانه سر  
و سامان پیدا میکند او هم بیرون میرود و کنار مونا که  
هنوز با طه مشغول است مینشیند... مونا تنها کسی است  
...که مثل او چادر رنگی به سر دارد

با نشستن او در کنارش ذوق زده میگوید: چه پسر  
...شیرینی دارین خدا ببخشه

لبخند میزند و تشکر میکند... طه دست و پا زنان برای  
دختر شیرین کاری میکند و او قربان صدقه اش میرود  
خیلی شبیه حاجی دائیه... البته شبیه شمام هستا... خیلی  
...خوشگله

لبخند از صورتش رخت میبندد... او زیبا بود... مردی که  
ادل و دینش را یک جا به تاراج برده بود

...:- من خیلی بچه دوست دارم

...حواس پرتش جمع میشود و نگاهش را به او میدهد

مونا موهای طه را دست میکشد: امیرسام میگه فعلا وقت  
...بچه دار شدن نیست

او که از قسمت اول حرف هایش جا مانده بود حالا دستش می آید که چه میگوید... به خودش فشار میآورد تا هم صحبت شود: چرا؟

لپ طه را میبوسد و با انگشتانش ور میرود: میگه بچه خرج داره... اینا که روزیشو هم با خودش میاره همش حرفه... میگه فعلا بزار پولامون جمع بشه خونه بخریم... درسم تمام بشه بعدا یه فکری میکنیم

پس امیر سام مرد عاقلی بود... چه کسی بهتر از او میدانست که بچه جز سربار بودن و خرج اضافه هیچ روزی ندارد... او برای شکم و قر و فر نغمه کم سگ دو نزده بود... شاید اصلا اگر نغمه نبود او تن به هر کاری نمیداد... شاید اگر طه نبود امروز همسر مرد زن داری... نمیشد که بیست و دو سال از خودش بزرگتر بود

مونا دوباره آه میکشد: ولی من همش میگم خدا روزی رسونه... مام شکر خدا کم نداریم دستمون به دهنمون... میرسه... به خدا خیلی خونه حوصلم سر میره

به دست های لطیف و کار نکرده ی او نگاه میکند: بچه مسئولیتش خیلی بیشتر ازین حرفاست که بخوای بخاطر پر کردن تنهاییت بوجدش بیاری... به نظرم به حرف شوهرت گوش کن... بزار اول به یه نقطه ی آرامش و اطمینان برسی بعد فرصت زیاده... سنیم که نداری... خدارو شکر

مونا که تازه بیست ساله شده دستی به شالش میکشد و میخندد: آره... زود ازدواج کردیم... امیرسام همسایمون بود... صبحا که میرفتیم مدرسه هر دو مسایمون یکی بود... ازم چهار سال بزرگتر... الانم ترم آخر

آنقدر جسته و گریخته حرف میزند که پریناز را به خنده میندازد: چند سال ازدواج کردین؟

...با هیجان میگوید: سه سال... یه سال نامزد بودیم... دوسالم هست که عروسی کردیم

به صورت کوهانه اش نگاه میکند که انگار هیچ ناملا... یمتی از روزگار نچشیده: ایشالله خوشبخت بشین

نرگس با سر و صدا به همراه بهنوش می آید و کنار آن  
ها مینشینند: چی میگی مونا در گوش زن داییمون؟

...بهنوش لبخند ملیحی میزند و بی حرف نگاهشان میکند  
چند دقیقه ی بعد بساط میوه و شیرینی و چای دوباره پهن  
میشود و همچنان همه در حال حرف زدند... در این بین  
پریناز همه را بهتر میشناسد و بیشتر به روابط پی  
میبرد...

#مستاصل

71#پست\_

در این بین حواسش به مجتبی هم هست که مدام با نگاه ک  
لافه اش پی گیر رفتارهای نرگس است... نرگس هم هر  
از گاهی که با او چشم در چشم میشود با چشم غره ای  
جوابش را میدهد ولی حس میکند او هم خیلی کم میل به  
...این توجهات نیست

حالا که میان دخترهاست احساس منفیش کمتر شده اند و

احساس راحتی بیشتری میکند... حالا همراه با آنها به تیکه ها و مزه پرانی هایشان درباره روابطش با حاجی... میخندد و دیگر چیزی را به خودش نمیگیرد

نغمه با بقیه ی بچه ها به حیاط رفته اند و صدای بازیشان... تا بالا هم می آید

نرگس مثل همیشه تز می دهد و پیشنهاد میکند اسم و فامیل... بازی کنند

یاد دوران مدرسه اش میفتد و او هم ناخودآگاه به تقلا میفتد ولی وقتی برگه ها بینشان پخش میشود خانوم جان با همان صلابت همیشگی صدایش میکند: پریناز؟ نشستی... قاطی بچه ها که چی بشه؟ بیا کنار شوهرت مادر جان

خجالت زده درحالی که عرق شرم از سرتا پایش میچکد از میان بچه ها بلند میشود و با قدم های نامتوازن همانطور که نگاهش به زمین است روی مبل کنار فرهاد... مینشیند و آرام لب میزند: ببخشید

خانوم جان جفت دست هایش را روی عصا میگذارد و... میگوید: جای زن همیشه کنار شوهرشه

از گوشه ی چشم به بهنوش و مونا و فاطیما و رویا نگاه میکند که همه شان تا به حال دور از همسرانشان نشسته بودند و حالا به واسطه بازی رو به روی هم قرار گرفته اند...

مجبور میشود تا آخر شب در جمع بی حال بزرگتر ها بنشیند و چرت بزند... فرهاد پرتقال پوست میکند و به او میدهد... حس خوردن پرتقال ندارد ولی بخاطر اینکه... حوصله ی حرف تازه ای ندارد بزور آن را میخورد... طه هم که خسته شده دیگر به نق و نوق افتاده

، ساعت از دوازده میگذرد که درست مثل مهمانی قبل خان داداش با آن محاسن یک دست سفید و شکم بزرگش... از جا بلند میشود و عزم رفتن میکند

او هم یواشکی از فرصت استفاده میکند و دم گوش حاجی پیچ میزند: میشه ما هم بریم؟

حاجی که به سمتش برمیگردد آنقدر فاصله ی صورتشان... باهم کم است که نفسش به صورتش میخورد

در چشم های پریناز خیره نگاه میکند و سر تکان میدهد  
...بریم

پریناز مثل تیر خلاص شده فوری بلند میشود و طه را به  
دست او میسپارد و برای تعویض چادرش به همان اتاق  
میرود... وقتی بیرون می آید نغمه هم نفس زنان خندان  
درحالیکه کاپشنش را به تن میکند برای دوستانش کری  
...میخواند

باز هم سال نو را به همه تبریک میگویند و با هم از خانه  
...خارج میشوند

داخل ماشین که مینشینند او به طه ی بی قرار شیر میدهد  
و نغمه زبان میریزد و از بازیش با دوستان جدیدش برای  
...حاج بابایش تعریف میکند

آنقدر میگوید و میگوید که حتی وقتی رسیدند هم دست از  
حرف زدن بر نمیدارد و همراه حاجی که برای بدرقه ی  
...پرستار میرود هم باز دنبالش میرود

او هم طه ی به خواب رفته را که دهانش به اندازه ی یک  
نخود باز مانده روی تختش میگذارد و بعد بدون تعویض



...لباس سری به اتاق آزاده میزنند

...چشمانش باز است او نگاهش خیره ی اوست

...:- سلام

جلو که میرود یقه ی لباسش را میبیند که سوپی شده... بی حرف از کشوی لباسش یک پیراهن دیگر برمیدارد و باز به سمتش میرود... بلندش میکند و لباسش را عوض میکند... در لحظه ی آخر پشت دستش میخورد به صورت او... حس میکند چیزی به صورتش چسبیده دقیق که نگاه میکند متوجه سوپ خشک شده و رد کمی از... داروی حل شده اش میشود

پنبه را بر میدارد و لیوان آب را از روی پا تختی میگیرد... و کمی خیشش میکند و صورتش را پاک میکند

در همین لحظه حاجی هم به همراه نغمه وارد میشود... او هم بدون آنکه به سمتشان برگردد میگوید: این خانومو...دیگه نفرستین بیاد

:حاجی هول خورده جلو می آید و آزاده را بررسی میکند

چرا؟ چی شده؟

پیراهن کثیف را با خودش میبرد و دست نغمه را هم  
...میگیرد: چیزی نشده

او هم یک روزی در خانه ی دیگران کار کرده بود ولی  
...همیشه خانه و کارشان را خانه و کار خود دیده بود  
کسی که بار اول اینگونه او را در عرض چند ساعت  
تحویل داده بود معلوم نبود در یک مدت طولانی تر چه ب  
...بلایی به سرش میاورد

نغمه را بزور برای مسواک فرستاد و بعد به تختش  
...هدایتش کرد

نغمه التماس کرده بود که برای تحویل سال بیدارش کند و  
او هم قبول کرده بود

به آشپزخانه رفت و زیر کتری را روشن کرد... دلش  
یک لیوان چای داغ میخواست... پشت میز نشست و به  
امشب فکر کرد... به اینکه یک بار دیگر هم به خیر  
گذشت... به اینکه داشتن یک خانواده بزرگ گاهی هم

...میتواند خیلی لذت بخش باشد

دستی روی شلوار مشکیش کشید و به جوراب های نو  
اش نگاه کرد... چقدر همیشه آرزوی یک لباس شیک و  
خط اتو دار را داشت... چقدر همیشه مجبور بود از  
...آرزوهایش بخاطر دیگران بزند

دستی از پشت روی شانه هایش نشست و دو طرفش را  
ماساژ داد: خیلی حوصلت سر رفت امشب؟

...به عقب برگشت: نه... همه چی خوب بود

حاجی دورش زد و رو به رویش نشست: چایی داریم؟

...خندید: فوری

...اوهم خندید: مهم اینه رنگ داشته باشه

#مستاصل

72#پست\_

...بلند میشود و از کتری به جوش آمده دو فنجان پر میکند

فرهاد به استایل بی نظیر او خیره میشود... معمولا پیراهن به تن دارد و این بلوز و شلواری که از صدقه سر مهمانی امشب هنوز به تنش مانده از او یک چهره ی ...جدید میسازد

پریناز تی بک را بعد از رنگ دار کردن آب بیرون میاورد و به سمت میز میرود... فنجان چای را جلوی حاجی میگذارد و همین که میخواد به آن سمت میز برود ...مچش درگیر دست داغ او میشود

فرهاد بدون آنکه نگاهش کند خیره به همان مچ ظریفی که ...بین مشتش گیر کرده آرام میگوید: همینجا بشین

پریناز آب دهانش را قورت میدهد و به حرف او روی صندلی کناریش مینشیند... فرهاد به بخار چایش نگاه میکند: خیلی ازم دوری میکنی... اصلا باهام راحت ...نیستی

دهانش برای دفاع باز و بسته میشود ولی صوتی بیرون ...نمی آید

نیم نگاهی به او میندازد و دستش را روی میز ستون میکند و به پیشانیش میچسباند: میدونم رابطه ی ما از نظر بقیه خیلی نامتعارف... یه جورایی همه میخوان سر در بیارن که توی بیست و چند ساله چطور با من پنجاهو چند ساله سر میکنی و کلی حرف خاله زنکی دیگه که خودت بهتر در جریانی... ولی در واقع رابطه ی ما اون چیزی... نیست که دیگران از بیرون میبینن

درسته تو بخاطر پسرت و هویتش دست کمک به طرفم دراز کردی و منم اون موقع از سر دلسوزیو ثوابش قبول... کردم ولی الان

سرش را بلند میکند و به صورت او که مبهوت مانده خیره میشود: الان درگیرت شدم پریناز خانوم... الان دوست دارم... تمام مدتی که خونه نیستم فکرم درگیر توئه... وقتیم هستم دلم میخواد همش دور و برت باشم... دور و برم باشی

پریناز ناباورانه از اعتراف او میگوید: پس آزاده خانوم چی؟

حرصش میگیرد... او داشت خودش را میکشت تا به او  
بفهماند تا چه حد دوستش دارد آنوقت او حرف از هوویش  
میزد: آزاده تاج سر منه... خانوم اول و آخر این خونه  
است... ولی شرایطش الان طوری شده که خودت  
میبینی... من به همین بودنش راضیم... به همین نفس  
کشیدنش... من دوازده ساله به پاشم... تو سکوت و تنهایی  
...زندگی کردم که خدشه ای به روحیه ی اون وارد نشه  
شاید اگر تو سر راهم قرار نمیگرفتی و خودت پا پیش  
...نمیزاشتی من هنوزم همونطور ادامه میدادم

ولی تو که اومدی... بچه هات که اومدن فهمیدم من هنوز  
...زنده ام، سالمم و نفس میکشم؛ خواستم خودخواه بشم  
...خواستم از حق طبیعیم استفاده کنم

پریناز دست به بدنه ی فنجانش کشید و قلپی از آن  
خورد... وقتش شده بود که او هم حرف بزند نفسش را  
حبس کرد: منم شما رو دوست دارم حاجی... من تو  
زندگیم سختی های زیادی کشیدم واقعا هیچ وقت مثل الان  
...که با شما زندگی میکنم راحت و بی دغدغه نبودم

حمایت های شما... این استقلال مالی که من بخاطرش  
مجبور نیستم تمام روزمو کار کنم... این آرامش... این  
...حس امنیت

من همه اشو مدیون شما... من اگر تا اخر عمرم کنیزی  
آزاده خانومو بکنم بازم حرفی ندارم... من این زندگیو با  
...هیچی عوض نمیکنم حاجی... با هیچی

اخم های فرهاد در هم گره میخورد... فکرش درگیر آن  
کاریست که پریناز گفته تمام روزش را پر میکرد... چه  
!کاری انجام میداده این زن برای امرار معاشش؟

دلش میخواست بپرسد ولی غیرت مردانه اش اجازه  
نمیدهد... نمیخواهد بداند این زن با این دست های ظریف  
و سر و شکلی لوند کجاها کار کرده است... دوست ندارد  
هیچ تصویری از گذشته ی او برای خودش بسازد که  
بخواهد روی پرینازی که امروز جلوییش نشسته خدشه ای  
...ایجاد شود

...پریناز هم سکوت میکند و زیر چشمی حاجی را میپاید

فهمیده حرف هایش به مذاق او خوش نیامده... ولی  
...چرایش را نمیداند

#مستاصل

73#پست\_

نگاهی به ساعت گرد و بزرگ روی دیوار آشپزخانه  
میندازد... از دو گذشته است... با کمی استرس از پشت  
میز بلند میشود... همیشه لحظه ی تحویل سال برایش  
...سخت و سنگین میگذشت

فنجانش را میشورد و با وسواس روی سینک را اسکاچ  
...میکشد

مادرش خدا بیامرز زن تمیزی نبود ولی همیشه بر این  
عقیده بود که اگر قبل سال جدید کار نکرده داشته باشی تا  
!سال تحویل سال بعد آن کار باقی میماند

به حاجی نگاه میکند که هنوز درگیر بازی با فنجان  
چایش است: شما نمیخواهین؟



فنجان را رها میکند و همانطور که از جایش بلند میشود  
...جواب میدهد: من هیچ وقت موقع سال تحویل نمیخواهم

آهانی میگوید و دستش را به پیشانیش میکشد... چرخی  
دور خودش میزند و طره‌ی مزاحم روی پیشانیش را  
عقب میدهد... از آشپزخانه میرود و نگاهی به هال  
میندازد... هر چه چشم میگرداند کاری برای انجام دادن  
پیدا نمیکند... بی هدف روی مبل جلوی تلویزیون مینشینند  
و با کمترین صدا روشنش میکند و لمیده به برنامه‌های  
...تحویل سال نگاه میکند

ده دقیقه مانده به تحویل برای صدا کردن حاجی پیش قدم  
میشود... روی مبل اتاقشان نشسته و زیر نور چراغ  
...مطالعه قرآن میخواند

دست به سینه تکیه میدهد به چهارچوب و خیره میشود به  
...نیم رخ مردی که سایه‌ی سر این روزهایش شده است  
مردی که برخلاف تمام نامردان دور او بسیار جربزه به  
خرج داده و او را با تمام گذشته‌ی سیاهش یکجا قبول  
کرده... میفهمد وقتی سوالی از گذشته اش نکرده و او هم

حرفی نزده دلیل بر آن نیست که او کج فهم باشد... وجود  
طه خودش به تنهایی یک ننگ بزرگ است که او با  
...سقاوت تمام او را به نام خودش ثبت کرد

دوره ی مردانی مثل حاجی خیلی وقت پیش سر آمده  
بود... اصلاً نسل آن ها منقضی شده بود... حاجی یک  
...گوهر نایاب بود که از شانس خوش گیر او افتاده بود

اعتراف میکند که زن خوشبختیست... با وجود هوویی  
...مثل آزاده و فاصله ی سنی زیادش با حاجی

باز هم او خوشبخت ترین زن دنیا بود وقتی مردی مثل  
حاجی به همین راحتی به خانه و زندگی و حتی قلبش  
...راهش داده بود

استرسش کم تر میشود و دلش قرار پیدا میکند وقتی با  
خودش کنار می آید و جایگاه حاجی را در درونش پیدا  
...میکند... آهسته و پاورچین داخل میشود و کنارش میرود  
...ازینکه میخواهد باز هم هنجار شکنی کند دستش میلرزد  
با همان دستان لرزان روی سرشانه های حاجی را لمس  
میکند و فرهاد آیه ی "وَلَكُم فِيهَا جَمَالٌ حِينَ" در دهانش

...میماسد و از بقیه ی آیه جا میماند

پریناز به چشم های او که با شیفتگی خیره اش شده اند  
نگاه میکند و دستانش را دورانی میگرداند و لبخند مکش  
مرگ مایی میزند: سال داره تحویل میشه نمایین اونطرف  
؟

آب دهانش را بزور قورت میدهد و لای قرآن را میبندد  
...شما برین من میام

سری تکان میدهد و خرامان خرامان بیرون میرود تا  
...نغمه را صدا کند

...نغمه بزور چشم باز کرد و دوباره به خواب رفت  
پریناز باز صدایش کرد: پاشو دختر قشنگم... بیا الان سد  
...ال تحویل میشه

...نغمه یک چشمی نگاهش میکند: خیلی خوابم میاد مامان  
دستش را میگیرد و بزور بلندش میکند: پاشو... سال که  
...تحویل شد دوباره میخوابی

نغمه تخس در جایش مینشیند و کلافه میگوید: میام تو برو

...میام

بلند میشود و در حالیکه دست هایش در هم مچاله اند  
وسط هال می ایستد... حاجی هم می آید... با قرآن در  
...دستش... نغمه خواب آلود و آویزان وارد میشود: سلام

حاجی نگاهش میکند و با لبخند جلویش زانو میزند: سلام  
...عزیزم

صورتش را میبوسد و قرآن را به دستش میدهد و با او به  
ایوان میروند... صدای توپ که می آید با هم دوباره وارد  
...میشوند

آزاده هم با صدای توپ پلک بر هم میزند و در دلش حول  
...حالنا الی احسن الحال میخواند

حاجی عیدی پر و پیمانی که برای نغمه لای قرآن گذاشته  
...را به دستش میدهد و دوباره راهی رخت خوابش میکند  
پریناز تا حاجی بیاید چراغ ها را خاموش میکند و او هم  
...برای خواب میرود

حاجی که از اتاق نغمه بیرون میرود در تاریکی مستقیم

به اتاق آزاده می‌رود... مطمئن است که بیدار است با آنکه  
...پلک هایش بسته اند

خم میشود، گونه اش را عمیق می‌بوسد و پچ می‌زند: عیدت  
...مبارک خانوم

پلکش تکانی می‌خورد ولی لایش باز نمیشود... انگار با  
زبان بی‌زبانی گله میکند که برو و به همان سوگولیت  
...تبریک بگو و مرا با این حال تنها بگذار

#مستاصل

74#پست\_

با افکاری که سخت مشغول کنکاش گذشته و سال تحویل  
های پیش است پتو را تا زیر گردنش بالا میکشد... پلک  
های خسته اش را بعد از این همه دوندگی روی هم  
می‌گذارد و فراموش میکند منتظر کسی باشد که دل در  
دلش نیست تا سال نو را به او تبریک بگوید

فرهاد در حالیکه دیگر حتی گرمی نگاه مشتاق آزاده را

هم نداشت پا به اتاق خوابشان گذاشت و پریناز را دراز  
...کش روی تخت یافت

پوزخندی به آن همه تب و تابش زد و برنامه هایی که  
...برای امشب در نظر گرفته بود

پریناز از سایش پای او سر بلند کرد: اومدین؟

...فکر نمی‌کرد بیدار باشد... حس کرد جانی دوباره گرفته  
به سمت پاتختی رفت و کشویش را باز کرد... نگاهی  
دوباره به زن جوانش انداخت که بیخیال دوباره دراز  
...کشیده بود... جعبه را برداشت و کنار او نشست

پریناز با دیدن او بالای سرش فوری سیخ نشست و با  
نگرانی پرسید: اتفاقی افتاده؟

:حاجی لبخندی زد و گونه ی سرد و برجسته اش را بوسید  
...عیدت مبارک عزیزم

...و جعبه را در دستانش که بی حالت روی پتو بودند داد

...با ناباوری به دستان پرش نگاه کرد... دلش هری ریخت  
تا به حال کسی تبریک عید به او نگفته بود... کسی عیدی

بهش نداده بود... لب برچید و قلبش فشرده شد از این همه  
...محبت قلمبه شده ای که تا به اینجای عمرش ندیده بود

بی رودربایستی دستانش را مثل بچه ها دور گرن حاجی  
:قلاب کرد و بینیش را بین گردن او فشرده و لرزان لب زد  
...ممنونم... ممنونم... بخاطر همه چیز ممنونم

حاجی پشت او را لمس کرد و لبخند زد و سعی کرد از  
...خودش دورش کند: قابلی نداشت

پریناز از لبخند رضایت حاجی دل نکند و خودش هم با  
وجود چشمان پر آبش لبخند زد: من چیکار کنم برای این  
همه محبتتون؟ چه جوری جبران کنم؟

سرش کم کم نزدیک رفت و کنار گوشش لب زد: از فکر  
جبران بیا بیرون... این بزرگترین کاری که میتونی برام  
...بکنی

پریناز سرش را یک وری کرد تا همه ی موهای بلندش  
در یک سمت جمع شوند و بعد با دلبری از گونه ی  
...حاجی کشید: پریناز قوربونتون بشه

حاجی ابروهایش بالا پریدند و دست به سینه و لبخند به لب از شیرین زبانی او گفت: خدا نکنه... نمیخوای کادوتو باز کنی؟

ردیف دندان هایش را به نمایش گذاشت و کاغذ کادوی... جعبه را باز کرد: الان بازش میکنم

درحالیکه در پوست خودش نمیگنجید گوشی را در... تاریکی اتاق بالا آورد: وای! خدایا! چقدر قشنگه

حاجی خوشحال از خوشحالی او کنارش لم داد و به... حرکات ذوق زده ی او خیره شد

با هیجان دکمه ی وسط را زد و به صفحه ی روشنش زل زد: حاجی اینکه خیلی گرونه چرا زحمت کشیدین؟

فرهاد یک دستش را بالای سرش قرار داد و باز در... سکوت به نگاه کردنش ادامه داد

پریناز مدتی بدون اینکه از چیزی سر در بیاورد بی وقفه در گوشی کنکاش کرد و در نهایت وقتی چیز خاصی دستگیرش نشد آن را روی پاتختی گذاشت و به سمت



حاجی رو برگرداند... روی او خم شد و کم کم به سمت لب هایش رفت و اغوا کننده هوای دهانش را در صورت ...او داد: دوستت دارم فرهاد

فرهاد سرخ و ملتهب از این همه لوندی مسخ شد... بدون هیچ حرکتی در همان پوزیشن قبلی مانده بود و توان هیچ ...کاری نداشت

پریناز به لب های او رسید و بوسه ای داغ و طولانی ...رویشان کاشت

...میفهمید مرد مقابلش از کار افتاده و هیپنوتیزم شده انگشت اشاره اش را از زیر گردن او تا روی نافش ...کشید... نفس های کش دار فرهاد به او جش رسیده بود ...به بوسه های ریزش ادامه داد و او را به اغما برد

امشب تمام پریناز را باید به او نشان میداد... همین امشب که از او بهترین عیدی را گرفته بود... او هم باید بهترین ...عیدی را به او میداد

ولی نمیدانست چرا مدام نگران است که مبادا صدایی به

گوش های همیشه تیز آزاده برسد و او بفهمد که امشب  
هوویش دارد پری میشود و ناز بیکرانش را خرج مردش  
میکند تا ثابت کند که بدجایی سرمایه گذاری نکرده  
!...است

#مستاصل

75#پست\_

خمیازه ای بلند و بالا میکشد و قوری را زیر شیر سماور  
...میگیرد و اشک ناشی از دهان دره اش را پاک میکند

...میل عجیبی به برگشت به تخت و دوباره خوابیدن دارد

تخم مرغ آب پز را برای نغمه پوست میگیرد و خرد  
...میکند و جلویش روی میز میگذارد

نغمه قلپی از شیرش میخورد و آرام میگوید: بابا حاجی  
بیدار نمیشه؟

ناخواسته از یادآوری دیشب نیشش شل میشود: نه خسته  
...است... و ایستایه چیز نشونت بدم

و با هیجان گوشی که به محض بیدار شدن آن را با خودش به آشپزخانه آورده بود را از روی کانتر برمیدارد... و جلوی نغمه میگذارد: ببین اینو... حاجی بهم کادو داده

نغمه فوری گوشی را میگیرد و انگشتش را روی صفحه... میکشد: وای مامان چه خوشگله

گوشی را پایین میآورد و با ناباوری میپرسد: داد مال خود خودت باشه؟

میخندد و طه را که غلت زنان تا کنار یخچال رفته را از روی زمین بر میدارد: آره دیگه... بهم عیدی داد... فقط... مواظب باش خراب نشه

نغمه سر تکان میدهد: باشه... مامان؟ میشه با پول عیدیای من برام تبلت بخری؟

طه را یک طرف بغلش جا میدهد و لیوان شیر و عسل... آزاده را میگیرد: نمیدونم... باید از حاجی اجازه بگیریم

نغمه که هنوز داغ نپوشیدن پیراهنش تازه است غر میزند: اصلا چرا هر چی میشه باید به حاج بابا بگیم؟

پریناز بزور تعادل سینی را در یک دستش حفظ میکند  
چون حاجی باباته... همه ی بچه ها باید از باباشون برای  
...کاراشون اجازه بگیرن

نغمه تکه ی برش زده ی تخم مرغ را در دهانش میگذارد  
...بابای واقعیم که نیست

درحالیکه از در بیرون میرود میتوپد: صدبرابر بهتر از  
...اون بابای خیر ندیده ی واقعیه

یاد کریم بی صفت تنش را مور مور میکند... یاد عذاب  
هایی که در زندگی با او کشیده بود... یاد آن خانه ی  
...لعنتی که به لونه ی موش میگفت زکی

مردی که هیچ بویی از مردانگی نبرده بود... مردی که  
تمام دخترانه ها و رویاهای او را به باد داده بود... زندگی  
...با کریم خود مرگ بود

نیشتر اشک چشمش را به سوزش انداخت و وقتی جلوی  
...آزاده خم شد قطره ای بی اجازه سر خورد: سلام  
...صبحتون بخیر... عیدتون مبارک

سینی را پایین گذاشت و اشکش را پاک کرد... طه را روی پایش نگه داشت و با یک دست زیر گلوی آزاده...دستمال پهن کرد

آزاده که فکر میکرد امروز قرار است او را بشاش تر ببیند و با تعجب به رد اشکش چشم دوخت و دهانش را...برای خوردن باز کرد

...چشم که باز کرد آفتاب تا وسط اتاق بزرگشان آمده بود پر انرژی و بشاش دست هایش را بالا برد و عضلاتش را کشید... نگاهی به ساعت انداخت که نزدیک دوازده بود... پر خنده در جایش نشست و به دور و برش نگاه کرد... به کاغذ کادو و آن جعبه ی جادویی که دیشب را برایش رقم زد... وقتی پاهایش را از تخت آویزان کرد حس کرد ده سال از سنش کم شده... حس کرد جوان شده...و قد تمام عمرش انرژی دارد

با کف پاهایش پرزهای فرش را تکان تکان داد... حس کرد صدایی از پشت شنیده... به عقب برگشت و با دیدن نغمه که جلوی در تالی وار او را زیر نظر داشت قهقهه

زد: تو اونجا چیکار میکنی پدر صلواتی... بیا بغلم  
...ببینمت

نغمه با نیشی شل شده داخل شد و خودش را در آغوشش  
...رها کرد: سلام... صبح بخیر

...فرهاد نوک بینی او را کشید: ظهر بخیر خانوم خوشگله

...نغمه نخودی خندید و بینی اش را با دو دست نگه داشت

موهای فر فری او را عقب زد: کی بیدار شدی و روجک؟

خودش را عقب داد تا او را بهتر ببیند: یه چند ساعتی

میشه... مامانم گفت شما خسته این میخواین بیشتر

...بخوابین

...لبخندش عمق دار تر شد: مامانت درست گفته

نغمه کنار لبش را به دندان گرفت و بی تاب گفت: حاج

بابا؟ مامانم گفت از شما اجازه بگیرم که میتونم با پول

...عیدیم تبلت بخرم یا نه؟ میشه اجازه بدین؟ تو رو خدا

...فرهاد خیره ی معصومیت چهره اش شد: نه

دخترک در کسری از ثانیه وا رفت... ولی نپرسید چرا؟  
:اصرار هم نکرد... فقط با سری پایین و صدایی آرام گفت  
...باشه

دلش میخواست آنقدر در آغوشش فشارش دهد تا دلش  
کمی خنک شود: با عیدیات یه چیز بهتر بخر... ولی من  
قول میدم اگر شما معدلت بیست بشه برات یه تبلت  
...خوشگل بخرم

نگاهش فوری بالا آمد و پر از ستاره شد: راست میگین؟  
یک تای ابرویش بالا رفت... او را روی دوشش انداخت  
...و از جایش بلند شد: بله که راست میگم  
نغمه با شادی فریاد میکشد و برای پایین آمدن تقلا  
...میکند

#مستاصل

76#پست\_

پریناز ترسیده از صدای ناگهانی دخترش فوری خودش  
...را جلوی درگاه آشپزخانه میرساند

نغمه خوشحال از آن بالا فریاد میزند: مامان؟ حاج بابا  
...گفت اگه معلم بیست بشه خودش برام تبلت میخره

پریناز دلش گرم میشود از حضور مردی که تمامش مهر  
...است و حمایت

حاجی درحالیکه نغمه را پایین میگذارد به زن زیبایش  
نگاه میکند و دلش در سراشیبی تندى رها میشود... دیشب  
...با تمام خاطرات شیرینش از جلوی چشمش عبور میکند

با آنکه باز هم عنان از کف داده بود و رسوا شده بود ولی  
پریناز با آن همه نازهای بیکرانش کاری کرده بود که باز  
هم قوای رفته اش بازگشت و برای اولین بار توانست یک  
...رابطه ی تمام و کمال را پشت سر بگذارد

احساس رضایت در تمام وجناتش داد میکشید... همانطور  
که نزدیک و نزدیک تر همسرش میشد دلش هم بی تاب  
...تر میشد



پریناز دم گیشش را گرفت و دلبرانه گفت: صحت خواب  
!حاج آقا

فرهاد بی اراده کنار گوشش را بوسید و زمزمه کرد  
...حاجی به قوربونت خانوم خانوما

...پریناز لب گزید و با چشم به نغمه اشاره کرد

فرهاد پشت سرش را دستی کشید و پوف کلافه ای بیرون  
...داد: از دستم در رفت

نغمه با چشمانی گشاد شده همانطور مبهوت آن وسط  
...مانده بود

فرهاد به سمتش برگشت: بیا بغل حاج بابا بریم یه چایی با  
...دخترم بخوریم

مابقی روز را بعد از آمدن پرستار جدید به دید و بازدید  
...گذرانند

اینبار خودش برای صحبت با پرستار و اتمام حجت جلو  
رفته بود... دلش نمیخواست امشب که برمیگردد باز آزاده  
...را در آن وضعیت و حالت بد ببیند

وقتی آماده ی رفتن بودند نغمه در آن پیراهن پرنسسی  
حسابی خوردنی شده بود و طه در آغوش حاجی کمی  
...حس ضد و نقیض به بیننده القا میکرد

خانه ی خانوم جان و خان داداش و ثریا خبر خاصی نبود  
ولی در خانه ی داداش صفا و زیر نگاه های سنگین و  
طاقت فرسای مجتبی باز انگار شده بود همان پریناز  
!سبب گاز زده، که میان دست خیلی ها چرخ میخورد

نمیدانست مجتبی چیزی از گذشته ی او میداند یا نگاه  
هایش صرفا از روی نفرتیست که به زنعوی تازه  
!...واردش دارد

منیر هم در آن میان مدام شیرینی و آجیل تعارفش میکرد  
ولی او فقط دستش بند پیشانی عرق کرده اش بود تا قطره  
هایش شره نکنند... دلش میخواست هر چه زودتر بلند  
شوند قبل آنکه مجتبی از روی خصومت لب از لب باز  
کند... نگاه پسر تخس مقابلش به شدت حرف داشت  
...انگار

وقتی به خانه برگشتند حالش اصلا مثل قبل نبود و مدام  
میان گذشته اش غلت میخورد... گذشته ای که با وجود  
...پاکی پر از ننگ و کثیفی بود

فکری مدام در مغزش میلولید و در سرش مثل مالیخولیا  
چرخ میخورد... اگر حاجی پی میبرد که او در گذشته  
کنار شش مرد در زمان های مختلف خوابیده است چکار  
!میکرد با او و بچه هایش؟

باز هم همینطوری روی سرش جایشان میداد؟ باز هم  
برای کنار او بودن له له میزد؟ باز هم وقتی او کنارش  
نبود غذا از گلویش پایین نمیرفت؟

به سمت او میچرخد که نفس های عمیق میکشد و در  
...خواب است

پیش خودش به سختی اعتراف میکند که هیچ مردی با  
...همچین گذشته ای کنار نمی آید

کاش میشد ماه را تا ابد پشت ابر قایم کرد... کاش قدرتش  
را داشت تا آن قسمت های منحوس را کاملا از زندگیش  
...پاک کند

و هزاران کاش دیگر که هیچ کدامشان تحقق پذیر  
!...نبودند

#مستاصل

77#پست\_

صبح زود زنگ خانه به صدا درآمد و بعد مهمان پشت  
...مهمان بود که روی سرش آوار میشدند

خان داداش و زری انگار بالای درخت خوابیده بودند که  
...هشت و نیم صبح برای عید دیدنی آمده بودند

پذیرایی کردن با آن چادر نماز سفید و صورتی اش سخت  
بود و این را فرهاد زودتر درک کرد که فوری به کمکش  
...شتافت

زری همان اول، قبل اینکه بنشینند به اتاق آزاده رفت و  
تقریباً تا آخرین لحظه را هم در همانجا گذراند... وقتی با  
آن هیکل تپش بیرون می آمد نم اشک زیر چشمانش را  
...تر کرده بود

بعد آن ها ثریا و آقای محمودی همسرش به اتفاق خانوم  
...جان آمده بودند

خانوم جان از همان بدو ورود تکیه ای به عصایش زد و  
دور تا دور خانه را رصد کرد و در آخر با نگاهی  
...تمسخر آمیز به پریناز گفت: ماشاالله به این همه سلیقه

...جمله اش مثبت بود ولی نگاهش رنگ طعنه داشت

نفهمید باید لبخند تحویل دهد یا ناراحت شود... فقط  
...توانست اخم هایش را در هم کند و به فرش خیره شود  
میشنید صدای پیرزن را که چطور قربان صدقه ی آزاده  
...جانش میرفت و صدایش هر لحظه لرزان تر میشد

بغ کرده ازینکه هیچ کدام از مهمانانش برای دیدار او نمی  
آیند دست نغمه را گرفت و به آشپزخانه رفت و او را به  
سمت در پشتی حیاط سوق داد و خودش پشت میز  
...نشست

خانوم جان به گلپه و شکایت افتاده بود دیگر: این چه  
وضعیه فرهاد؟ چرا بچمو نمیرین تو هال؟ چرا زندونیش  
کردین تو این خراب شده؟

صدای فرهاد اما توام با آرامش میامد: مادر من کجا  
ببرمش تو هال؟ بچه ها سر و صدا دارن تلویزیون روشن  
...میکنن آزاده که نمیتونه تو این همه صدا استراحت کنه

...نشستن طولانی مدت هم که براش امکان پذیر نیست  
...نمیتونم با تختش هر دفعه ببرمش و بیارمش که

...صدای پیرزن هنوز عتاب داشت: اگر بخوای نشد نداره  
ثریا انگار میانجی گری میکرد: مادر من داداش فرهاد که  
بد آزاده رو نمیخواد مسلما هرچی که به بهبودش کمک  
...کنه رو انجام میده

چای های ریخته در فنجان را به هال میبرد تا به آقای  
محمودی که تنها نشسته و خیره به جوراب هایش است  
تعارف کند که باز صدای مادرشوهرش بلند میشود: از  
کجا معلوم اون دختره بدشو نخواد؟

صدای هین کشیده ی ثریا و مامان گفتن غران فرهاد در  
صدای شکستن قلب پریناز گم میشود... سینی را روی  
میز مقابل چشمان متاسف آقای محمودی میگذارد و به

...اتاق خوابشان می‌رود

فک مرتعشش را با دست نگه میدارد و به سقف نگاه  
میکند تا مبادا اشک هایش سقوط کنند... پری‌ناز ازین بدتر  
ها را گذرانده بود حالا دلیلی نداشت که برای توهم یک  
...پیرزن عصا قورت داده زانوی غم به بغل بگیرد

نم اشک هایش را پاک کرد و نفس مرتعشش را بیرون  
داد و به نغمه ای نگاه کرد که در خاک باغچه دنبال  
...چیزی میگشت

تقه ای به در خورد و او به خیال اینکه حاجیست  
...برنگشت

ثریا در را پشت سرش بست و آرام گفت: بخاطر حرف  
مامان من ازت عذر خواهی میکنم عزیزم... به خدا  
...منظوری نداره

هول زده به سمتش می‌چرخد و چادرش را که روی شانه  
اش افتاده مرتب میکند: ای وای شمایی؟! نه این چه  
...حرفیه

ثریا نزدیک تر می آید و به اتاق مرتب او نگاه میکند و  
لبخندی از سر تحسین میزند: مامان خودشم میدونه تو  
خوبی... میدونه داداش چقدر حال و هواش با اومدن تو  
عوض شده... ولی وقتی آزاده رو از نزدیک میبینی دیگه  
نمیفهمی داره چی میگه... مامانم خیلی آزاده رو دوست  
داره... ما همه دوستش داریم ولی خب این دلیل نمیشه که  
...بخوایم از برادرمونو پاسوزش کنیم

و پریناز فکر میکند اگر او هم روزی به حال آزاده بیفتد  
همین ثریا اولین نفریست که باز برای برادرش آستین بالا  
...! میزند

ثریا کنار او میرود و او هم به نغمه چشم میدوزد: درسته  
ما از گذشته ی تو چیزی نمیدونیم و اصلا نفهمیدیم فرهاد  
سر سخت، یهو چه طوری با یه زن و دوتا بچه اومد و  
گفت زن گرفتم... ولی هیچ کدوم اینا باعث نمیشه که ما  
...خدای ناکرده به تو بی احترامی کنیم

:دستش را پشت پریناز میگذارد و دورانی میچرخاند  
میدونم مامانم توقعش زیاده... میخوام با فرهاد صحبت



...کنم یه مدت آزاده رو ببریم خونه ی مامان بزاریم  
...پرستار مامان به هر دوشون میرسه

#مستاصل

77#پست\_

پریناز باز به دخترش نگاه کرد و بدون اینکه از حرف او  
هیجان زده بشود گفت: من وقتی اومدم آزاده خانوم  
پرستار داشت... یه قسمتی از پشتشون زخم بستر گرفته  
بود... من مدام شستشو میدادمشونو روشن سشوار  
میگرفتم تا زودتر خوب بشه... اونقدر پوشکشون دیر به  
دیر عوض میشده که دچار قارچ شده بودن... وضعیت  
...سوندشون هم خیلی تعریفی نداشت

من بیشتر از طه دارم به ایشون رسیدگی میکنم... بی  
منت... بدون هیچ چشم داشتی... من نمیدونم خانوم جان  
دیدن یا نه ولی این آزاده ای که الان رو تخت خوابیده با  
اونی که من روز اول تحویل گرفتم زمین تا آسمون فرق

...داره

...ثریا از دفاع مفصل او یک تایی ابرویش بالا میرود  
نمیداند چرا فکر میکرده این زن یک زن سر به زیر و  
...خجالتیست که نمیتواند از حقش دفاع کند

پریناز به صورت زیبای او نگاه میکند: به خانوم جان  
بگین آزاده خانوم این خونست... منم خوب جایگاهمو  
میدونم... حاجی هم نمیتونن بدون ایشون سر کنند... انگار  
یه گم کرده دارن... پریشون میشن... پس لطفا آرامش  
...خونه ی ما رو بر هم نزنن

ثریا هاج و واج میماند... فکر میکرد تمام هم و غم پریناز  
دوری ازاده باشد فکر میکرد الان با سر قبول میکند که  
او را هر چه زودتر از مقر او دور کنند... ولی حالا با  
این سخنرانی بلند و بالایش به او فهمانده بود که سیستم  
...خانه ی آن ها فرق میکند... با خودش درگیر بود  
چطور ممکن بود زنی به این راحتی وجود هوویش را  
!بپذیرد؟

...انگار این وسط یک جای کار میلنگید

بیرون که رفتند خودش را مشغول پذیرایی کرد و دیگر  
به خانوم جانی که در اتاق بست نشسته بود و با خودش یا  
آزاده حرف میزد توجه ای نشان نداد و طه ی بی قرار را  
از حاجی که چشمش نگران مدام پی او میگشت گرفت و  
...برای شیر دادن دوباره یه اتاق برگشت

روزهای عید و دید و بازدید از پی هم تند و بی وقفه  
میگذشتند و پریناز پیش از پیش دلزده میشد... ازینکه  
وجود او برای کسی حائز اهمیت نبود و فامیل و دوست و  
...آشنا همه می آمدند تا با آزاده دیدار تازه کنند

گاهی که حرصی میشد به سرش میزد تا خدا همان یک  
ذره جان را هم از او بگیرد تا حداقل او رنگ خوشی و  
آرامش را ببیند ولی بعد فوری پشیمان میشد و زبانش را  
...گاز میگرفت

آدم گله و شکایت نبود ولی گاهی تبعیض ها باعث میشد  
...حسادتش که مثل آتش زیر خاکستر بود گر بگیرد

میان نگاه های معنا دار مهمانانی که از جنس حاج  
موسوی طلا فروش بودند میمرد و جان میداد و هزار

رنگ میشد تا مبادا همسر یک کدامشان او را با آن شغل  
...گند گرفته ی گذشته اش بشناسد

روزی هزار بار دعا میکرد تا این عید کذایی هر چه  
...زودتر تمام شود تا بواسطه اش آبروی نداشته اش نرفته

#مستاصل

78#پست\_

شیرینی های گرد و کوچک نخودی را به سمتش تعارف  
...میکند: بفرمایید

نرگس با هر دو دستش شیرینی برمیدارد و میخندد  
...ببخشیدا من یکم خوش اشتها

...از راحتی او لبش به خنده باز میشود: نوش جون

کنارش مینشیند و از گوشه ی چشم ساعت را نگاه میکند  
...که یازده صبح است

نرگس پا روی پا میندازد و به نغمه نگاه میکند که میخ

تلویزیون است: دایی کجاست زن دایی؟

...یک پرتقال برای خودش برمیدارد: سرکار دیگه

نرگس درحالیکه با هر دو دست فنجانش را بلند کرده  
محتاطانه قلی از چای داغش مینوشد: مگه نباید بعد

سیزده میرفت؟

پوست پرتقال را مثل نارنج پوست میکند: نه... از هفتم  
...فروردین دارن میرن

آخرین شیرینی نخودی را هم با لذت میخورد: هر سال  
...بعد سیزده میرفت

دستش از پوست کردن می ایستد: حتما بخاطر آزاده  
خانوم نمیرفتن... الان که من هستم دیگه لابد خیالشون  
...راحت شده

نرگس ازین همه احترامی که او خرج دایی و زندایش  
...میکند متعجب میشود

پریناز یک پر از پرتقال را در دهانش میگذارد: راستی  
سیزده بدر قراره کجا برن؟ حاجی میگفت برنامه

...گذاشتن

اخم های نرگس در هم می‌رود و فنجانش را در بشقابش  
...می‌گذارد: من شاید نیام

چشمانش گرد میشوند و ابروهایش بالا می‌روند: چرا؟

...نرگس به تشریفات روی میز نگاه میکند: همینطوری

ناخواسته از دهانش می‌پرد: همینطوری که به اقا مجتبی  
مربوط نمیشه؟

بهت زده نگاهش میکند... انتظارش را نداشت پریناز تازه  
وارد به همین سرعت دستشان را خوانده باشد و حالا  
...نمیدانست چطور خودش را از این مهلکه خلاص کند

به او نگاه کرد که از حرفش معذب شده بود: ببخشید  
منظوری نداشتم... من راستش این چند باری که شما  
دوتارو دیدم یکم شک کردم... نگران نباش نرگس جان  
...من اصلا حرفی به کسی نزد

نرگس همانطور که به ناخن های لاک زده اش نگاه میکند  
میگوید: دنیای من با مجتبی فرق میکنه... از وقتی یادم

میاد مجتبی دوست داشتنش با من بود... خب طبیعی که  
منم دوستش داشته باشم... ولی این دلیل نمیشه که عقل و  
منطقمو به کار نبرم... وقتی دو خط موازین یعنی هیچ  
وقت به تلاقی نمیرسن... پس چه بهتر که من دندون این  
...علاقه و دوست داشتن پوسیده رو بکنم

سرش را بلند میکند و با حلقه ی اشکی که در چشمان  
عسلیش شکل گرفته با صدایی خش دار میگوید: من دارم  
!نامزد میکنم زن دایی

...پرتقال میان دستش در هوا مانده و او نمیداند چه بگوید

نرگس باز به لاک صدفی اش خیره میشود: من دختر  
...آزادیم... بلند میخندم... آرایش میکنم... لاک میزنم  
...میخوام چند وقت دیگه برم سرکار

ولی مجتبی منو اینجوری نمیخواد... اون نرگسی میخواه  
که چادر سرکنه... محفوظ به حیا باشه و صدای خنده اش  
به گوش کسی نرسه... میخواه من بشم خونه دار و مادر  
...بچه هاش

به خودش تکانی میدهد و میوه ی توی دستش را که  
دیگر رغبتی به خوردنش ندارد در بشقابش میگذارد  
بهش گفتی؟

نرگس لبخند پر دردی میزند و فنجان ولرمش را  
...برمیدارد: اینکه فاصله امون زمین تا آسمون؟ آره گفتم  
ولی نمیفهمه... میگه خودتو تغییر بده... نمیگه من تغییر  
میکنم... منم گفتم دیگه رو من حساب نکن... ولی فکر  
...میکنم جدی نگرفته

پریناز دستی به پشت گوشواره ی بلندش که حاجی برایش  
...خریده میکشد: یعنی نمیدونه که داری چیز میکنی  
...نامزد

نرگس قلیی دیگر از چایش خورد: نه...! مجتبی آدم  
عصبی و بدلجیه... نمیخوام آتو بدم دستش... نمیخوام بیاد  
...خواستگاریم... نمیخوام بره یقه ی خواستگارمو بگیره  
نمیخوام هیچ کدورتی این وسط بین خانواده ها بوجود  
...بیاد

به پشتی مبل تکیه میدهد و فکر میکند که چقدر مجتبی



...میتواند خطرناک باشد

#مستاصل

79#پست\_

...و اینکه نرگس چقدر منطقش بر احساسش میچربد  
درست برعکس او... اویی که قلبش را میان کف دستش  
گرفته بود و در جاده ی زندگی راه میرفت و برای هر  
...ماشینی که بوق میزد دست تکان میداد

کاش او هم کمی از جسارت نرگس را داشت تا کمی  
...خرج زندگیش کند

صدای نق نق طه که از اتاق آمد او سریع از جایش بلند  
...شد برای گرفتنش

...پسرک از زور گریه پوست تیره اش، تیره تر شده بود  
بغلش کرد و بوسش داد: جانم پسرم؟ هیس! هیس! من  
...اومدم

همانطور که او را تکان میداد به هال برگشت... نرگس با دیدن طه فوری ایستاد و غش و ضعف رفت: وای خدا دلم... رفت... بیا اینجا ببینمت

و بی توجه به گریه های بلند او در آغوشش گرفت: عزیز... دلم

و شروع کرد به بالا و پایین پریدن و خیلی زود طه... ساکت شد

پریناز فکر کرد همان بهتر که نرگس عقلانی تصمیم گرفته و خودش را حیف محبتی یوبس نمیکند

با آمدن یکدفعه ای دخترک آنهم سر ظهر حدس زده بود که برای ناهار آمده و همان موقع کمی برنج به برنج های خیس خورده اضافه کرده بود و حالا که در حال سرخ کردن بادمجان ها بود نرگس بی رودربایسی روی... صندلی آشپزخانه نشسته بود و به طه با شیشه شیر میداد مدتی بود که شیرش کم شده بود و مجبور بود به او چند... وعده شیر خشک کمکی بدهد

با چنگال بامجان ها را بر عکس کرد... احساس میکرد  
کمی با نرگس صمیمی تر شده پس به خودش اجازه ی  
فضولی بیشتر را داد : حالا این آقای که قراره باهاش  
نامزد بشی کیه؟ چیکارست؟

طه را کمی در بغلش بالا داد تا راحت تر شیر را قورت  
دهد: از فامیلای مونا ایناست... چند سال پیشم اومده بودن  
خواستگاری ولی اون موقع کلم باد داشت... این چند وقتم  
بیکار ننشستن هر دفعه دوستی آشنایی کسیو واسطه  
...میکردن میفرستادن خواستگاری

آه غمگینی میکشد و موهای خوشرنگش را پشت گوشش  
میزند: دیگه نشستم با خودم دو دوتا چهارتا کردم گفتم کی  
،بهتر از رامین... هم بهم علاقه داره که انقدر پی گیرمه  
هم وضع مالی خوبی داره و از همه مهمتر اینکه منو  
...همینجور که هستم میخواد

در ماهیتابه را میگذارد و کنارش مینشیند: کی قراره عقد  
و عروسی دارین؟

با دستمال کنار لب طه را پاک میکند و شیشه شیر خالی

را روی میز میگذارد: عقد بعد تعطیلات احتمالا... منکه  
همش دارم عقب میندازم... ولی صحبتش بود که عروسیو  
...بندازیم برای تابستون

غمگین میخندد: میترسن پشیمون بشم میخوان زودتر همه  
...چیو راست و ریس کنن

دستش را ستون میکند و گونه ی سمت راستش را به آن  
میچسباند: الان که داری به یکی دیگه بله میدی دلت ازون  
یکی کنده شده؟

بدون آنکه نگاهش کند و مطمئن باشد از جوابش، میگوید:  
...میکنمش

پریناز سری تکان میدهد و همین لحظه حاجی از راه  
میرسد و صدای ماشینش روی سنگ فرش حیاط باعث  
میشود نغمه با هیجان بالاخره از تلویزیونو کارتون  
...محبوبش دل بکند و به استقبال ناپدریش برود

#مستاصل

## \_#80 پست\_

\*\*\*

حاجی کت و شلوار سورمه ایش را پوشیده و حالا جلوی پریناز است که مشغول بافتن موهای نغمه است: می‌گم... زنگ می‌زنم به یه پرستار دیگه تو هم بیا

سرش را بلند نمیکند اما با لب‌خند می‌گوید: تا الانم کلی دیر شده حاجی... شما و نغمه برین به داداش صفا و منیر... جونم سلام منو برسونین

کش را دور آخرین بافت می‌بندد: راستش منم اینجوری... راحت ترم... هنوز خیلی با جمع اخت نشدم

حاجی دستانش را در جیب شلوارش فرو می‌برد و... ناراضی می‌گوید: بهتر اینه که منم نرم

باورش نمیشود این مرد بالای پنجاه سال سن دارد رفتارش دقیقا مثل پسر بچه ایست که قرار است برای... اولین بار بدون مادرش به یک جمع بزرگ برود

دو تا پشت نغمه ی حاضر و آماده می‌زند: پاشو برو

...کفشاتو بپوش

نغمه ذوق زده اول نگاهی در آینه به خودش میندازد و بعد همانطور که کیف دستی کوچک قرمزش را میگیرد ...از اتاق خارج میشود

پریناز به طه که در تختش خواب است نگاه میکند: امشب مثل اینکه شب بیداری داریم... الان چه موقع خوابیدن بود؟

فرهاد اما خیره به او بدون تغییر دادن مسیر نگاهش ...میگوید: اصلا دوست ندارم جایی برم که تو باهام نیستی

با خنده و ابروهایی بالا رفته دست روی ران پایش میگذارد و بلند میشود... جلوی فرهاد بی فاصله می ایستد و هر دو دستش را دور گردن او میندازد و بیشتر به خودش نزدیکش میکند: پریناز فدای اون دوست ...داشتنتون

حاجی هم بالاخره میخندد و اخم های گره خورده اش بعد از یک ساعت باز میشود: الان داری یه کاری میکنی که

کلا بیخیال رفتن بشم دیگه؟

حلقه دستانش را تنگ میکند و سرش را روی سرشانه او  
...میگذارد: من غلط بکنم

روی گودی کمر او را دست میکشد و واقعا حس میکند  
میلی به رفتن ندارد... کاش آن پرستار احمق زودتر گفته  
بود که نمیتواند بیاید تا او فرصت داشت کسی را به  
عنوان جایگزین برایش پیدا کند... این روزها که بدجور  
وابسته ی این دخترک مو فرفری شده بود واقعا دوریش  
...برایش سخت بود

صدای نغمه بلند شد: بابا حاجی؟ نمیای؟

پریناز زودتر خودش را عقب کشید و چشمک زد: خوش  
...بگذره

...او هم تخس جواب داد: نمیگذره

پریناز نوک زبانش را گاز گرفت تا نخندد... تا دم در  
همراهشان رفت و وقتی بالاخره رفتند با نفس عمیقی که  
...بیرون داد وارد خانه شد

...اول سری به آزاده زد که پر تعجب به او نگاه میکرد  
فکر نمیکرد انگار هوویش بخاطر او از مهمانی جاریش  
...جا بماند

چون قرار بود برای شام بروند چیزی برای امشب  
...درست نکرده بود

نگاهی به ساعت میندازد و سوپ آماده ی آزاده که تنها  
...غذای روی گاز است

یک پیاله برای خودش میریزد و یک قاشق از آن  
میخورد... صورتش مچاله میشود از طعمش که هیچ  
ادویه ای ندارد... کمی نمک بهش اضافه میکند و باز هم  
همانطور ایستاده کمی میچشد... نه! این سوپ به این  
راحتی ها باب طبع او نمیشود... بدبخت آزاده که روزی  
...چند مرتبه باید از آن میخورد

کاسه را روی سینک میگذارد و بی حوصله روی صندلی  
مینشیند و صورتش را در دستانش فرو میبرد و به این  
فکر میکند که الان در مهمانی چه خبر است؟



...خانواده ی حاجی را با خانواده ی کریم مقایسه میکند  
...تفاوت فرهنگی بینشان از زمین بود تا هوا

...دستش را پایین میآورد و پستی صندلی تکیه میدهد  
یعنی الان کریم کجا بود؟ بعد از آن همه سال مواد کشیدن  
هنوز زنده بود یعنی؟

با تاسف سر تکان داد و زمزمه کرد "بیخاصیت نکبت  
"هفت تا جون داره"

نمیدانست این چه مرگیست که هر چند بار یک بار به  
...مرور خاطرات کذایش مینشست

باز تمام مردان نامرد زندگیش جلوش صف کشیدند و او  
...دانه دانه را پس زد تا باز رسید به کسی که نباید میرسید  
حتی فکر کردن بهش هم ضربان قلبش را بالا میبرد و  
...دلش را میلرزاند

اولین بار او را در مطبخ دیده بود... همان روزی که  
...بهنام او را معرفی کرد و برایش وقت گرفت

وقتی در سالن نشسته بود و پاهایش را تند و عصبی تکان

میداد و به مراجعین دیگر زیر چشمی مینگریست حتی  
...فکرش را هم نمیکرد که چه در انتظارش است

تقریباً مطب خالی شده بود که منشی او را صدا کرد و به  
...داخل اتاق دعوت کرد

با اعتماد به نفسی که ذره ای در وجودش نبود پا به اتاق  
...گذاشت

#مستاصل

81#پست\_

اولین چیزی که نظرش را جلب کرد بوی تند و سرد  
...عطر بود که با همه ی وجودش بو کشید

هنوز به دکتر نگاه نکرده بود... در را به آرامی پشت  
سرش بست و قدم های لرزانش را یکی پشت دیگری  
...گذاشت و جلو رفت

با سلام دکتر شانه هایش از صدای مردانه و رسا و  
ناگهانی اش بالا پرید... به دکتر نگاه کرد... مردی سبزه

...و خوشتیپ که از پشت عینکش به او نگاه میکرد  
معذب سلام کرد و با سری پایین روی مبل چرم فرو  
رفت...

دکتر دستش را زیر چانه اش زد و با آن دستش خودکار  
...را بازی داد و با لبخند گفت: خب؟ بفرمایید

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و به کفش های  
طبی که از دست فروشی خریده بود و لایش باز شده بود  
خیره شد و با خجالت گفت: نمیدونم از کجا بگم؟

دکتر کمی خودش را روی میز به سمت او کشید: از اون  
...چیزی که اذیتتون میکنه و باعث شده بیاین اینجا

برایش سخت بود از علت بگوید... ازینکه خودش را در  
این حد پایین آورده که زیر خوابه مردان این شهر شده  
بود... ازینکه هر جا که پا میزاشت همه از بک گراندش با  
خبر بودند و همه دندان طمعشان تیز شده بود... برایش  
سخت بود بگوید من برای شکم دخترکم اینجایم... برای  
مادرانه هایم... برای راه نادرستی که فکر میکردم درست  
...است ولی بی راهه بود

...صدایش لرزید: من... من... من

و میزند زیر گریه... حواسش است به اینکه اینجا برای یک دقیقه اش هم چرتکه میندازند و آن وقت او دارد با... گریه همه اش را تلف میکند

خودش را سریع جمع و جور میکند تا بتواند از پس پرداخت هزینه بریباید... فقط خدا خدا میکند که آمدنش... حداقل حالش را خوب کند

ا..کم کم شروع میکند... میگوید... با شرم... با خجالت عرق ریزان... و شانه هایی که هر لحظه افتاده تر میشدند... میتوانست حتی چادرش را روی صورتش... میکشید

...زمان جلسه تمام شد بدون اینکه او راه حلی دریافت کند وقتی بیرون میرفت از اتاق فقط به این فکر میکرد که آمدنش چه فایده ای داشت جز اینکه یک خرج اضافه روی دستش افتاد و آبرویی که با تعریف کردن خاطراتش... بیشتر ریخت

رو به روی منشی که می ایستد و مبلغ را میپرسد منشی با همان سری در لپ تاپش فرو رفته میگوید "پرداخت شده..."

...حدس میزند کار بهنام باشد... برایش دیگر مهم نیست عزت نفسش انقدر زیر مردان مختلف له شده که با این... چیزها خدشه ای بهش وارد نمیشود

دومین بار هم او را در همان مطب و در جلسه ی دوم میبیند... اینبار او کمتر حرف میزند و بیشتر دکتر میگوید... و او شیفته ی آرامش صدای او میشود... دلش میخواست پلک هایش را ببندد و او بگوید و بگوید و او... فقط بخوابد

...صدای ناله ی آزاده او را از خاطراتش بیرون میکشد سریع خودش را به اتاق او میرساند... فقط نگاهش میکند... و ناله میکند... نمیفهمد مشککش چیست

زیرش را چک میکند... پوشکش را کثیف کرده... فوری دست به کار میشود تا یه وقت وسط کار از شانس او طه هم بیدار نشود که بشود قوز بالای قوز... سریع تمیزش

...میکند ولی او همچنان ناله میکند

کنارش روی تخت مینشیند و با هر دو دست شروع به  
ماساژ دادنش میکند: چی شدین یهو؟ من باید به جای شما  
...الان آه و ناله کنم

میخندد: بیچاره حاجی دوتا زن داره اونوقت مهمونیو باید  
...تنهایی بره

...صدای ناله های او ضعیف تر میشود

او هم خنده اش را غلاف میکند: ناراحت میشین شوخی  
میکنم؟ از من بدتون میاد؟

آزاده او را نگاه میکند و به این فکر میکند اگر فرهاد با  
زن دیگری ازدواج میکرد وضعیت او چطور میشد؟ اص  
لا هنوز در این خانه بود؟

پریناز بازوهای او را ماساژ میدهد: من انقدر تو زندگیم  
بدبختی و مکافات کشیدم که اصلا دیگه جایی برای هیچ  
جنگ اعصابی ندارم... الانم نه من جای شمارو تنگ  
کردم نه شما جای منو... امیدوارم درک کنین که من

...باهاتون هیچ مشکلی ندارم

آزاده دیگر نگاهش نمیکند... نمیخواهد هووی ترگل و  
...برگلش را که میتواندست جای دخترش باشد را نگاه کند  
...چشم به سقف میدوزد و در حکمت خدا میماند

#مستاصل

82#پست\_

نیمه های شب از صدای گریه ی طه بیدار میشود... با  
...تعجب به حاجی نگاه میکند که کنارش به خواب رفته  
!کی آمده بودند که او متوجه نشده بود؟

دیشب که از کنار آزاده بلند شده بود بی رمغ به سمت  
تختش رفته و دراز کشید و اصلا نفهمید که کی به خواب  
رفت...

طه را از روی تختش بلند کرد و فوری زیر سینه اش جا  
داد... نگاهی به نغمه انداخت که روی شکم افتاده بود و  
...غرق در خواب دهانش باز مانده بود

برای اینکه کسی را بیدار نکنند به اتاق انتهای سالن رفت و طه را که حسابی خوابیده بود و حالا بازیش گرفته بود روی پایش نشاند و نازش کرد... پسرک از هر حرکت او ریشه میرفت و با اینکار بیشتر ترغیبش میکرد تا به...بازیش ادامه دهد

خنده هایش، حالت چشمانش، رنگ روشن موهایش همه داغی بود روی دلش که انگار قرار بود تا ابد جلوی...چشمانش قد بکشد و هی بزرگ و بزرگ تر شود...لبخند روی لبش میماسد

حالش بهتر شده بود ولی خوب نه... آدمی با مشکلات او نمیتوانست با چهار جلسه ی مشاوره بشود همان آدم سابق... وقتی شکمت گرسنه است، وقتی بچه ات برای اردوی مدرسه اش پول میخواهد، وقتی دندان خرابش خواب شب را بهش حرام کرده تو دیگر نمیتوانی به نفس عمیق کشیدن و ریلکس کردن فکر کنی... باز میشوی همان مادری که خودش را به هزار در و دیوار میزند تا



...پول جور کند

چند نفر از آدم ها هستند که برای هزینه ی دندان  
!پزشکیشان سراغ وام گرفتن میروند؟

این نهایت بدبختی بود... چند روز رفته بود و آمده بود تا  
توانسته بود سفته و کوفت و زهرمار بانک را ردیف کند  
...تا چند غاز کف دستش بگذارند

و حالا زمان قسط دادن بود و او دستش از هر زمانی خ  
...الی تر

مجبور شده بود شب ها را در تالار پذیرایی کار کند تا  
بتواند خرج اضافه ی جدیدش را اینگونه مدیریت کند و  
...دخترک کوچکش را شب ها هم تنها بگذارد

آن شب را هم در تالار بود... ساعت از دوازده گذشته  
بود و تازه مراسم مختلط شده بود... او با استرس بشقاب  
های شام را جمع میکرد و به این فکر میکرد که با این  
...وضع کی میتواند به خانه بازگردد

مهمانان فارغ از هر مشکلی پرشورتر با خواننده ی

مردی که جایش را با دی جی زن عوض کرده بود  
...همراهی میکردند و میرقصیدند

نورهای رنگی مدام در فضای تاریک سالن عوض  
میشدند و او به همراه همکار مردش که مدام دم گوشش  
پیچ میکرد و به دنبال راهی برای ارتباط بود حرکت  
میکردند... آخرین بشقاب را برداشت و در سبد چرخ دار  
...همکارش گذاشت

زنی با وسواس صدایش کرد و او با اکراه رویش را  
...سمت او کرد که افاده میگفت: این میز همش چرب شده  
...یه دستمال بیار تمیزش کن

در دلش هر چه فحش بلد بود نثارش کرد... یکی نبود  
بهش بگوید خب غیر خودت چه کسی میتوانسته میز را  
!چرب کند که حالا برای من قیافه میگیری؟

با غر غر به آشپزخانه رفت و دستمالی را از روی میز  
...بزرگ مرکزی قاپ زد و دوباره به همان محل رفت  
...مجبور شد تا کمر خم شود تا همه ی میز را پاک کند  
ولی در همین حین سنگینی نگاه کسی به شدت آزارش داد

و مجبور شد سرش را بلند کند... با دیدن چشمان بهت زده ی دکتر، دستمال در مشتش فشرده شد و سر جایش صاف ایستاد... مردد بود که سلام کند یا نه... دادن ...آشنایی آن هم در این محیط خیلی جالب به نظر نمیرسید سرش را پایین انداخت و به سمت آشپزخانه پا تند کرد ولی صدای رسا و مردانه ی دکتر که در تمام تارهای گوشش ضبط شده بودند در بین آن همه صدا واضح رسید ...و مانع ادامه ی حرکت او شد

دکتر در آن کت و شلوار و کراوات واقعا محشر به نظر میرسید و این همه خوشتیپی او دست و پای پریناز را گم ...میکرد... ناخواسته به مقنعه اش دست کشید و سلام داد

دکتر با کمی لبخند نزدیک ترش شد تا صدایش را بهتر به گوش او برساند غافل ازینکه بوی عطر بی نظیرش هوش از سر زن بیچاره برده: حالتون خوبه؟ چند وقتی میشه که همدیگرو نمیبینیم درسته؟

#مستاصل

## \_83#پست\_

آب دهانش خشک شده بود... از زیر مقنعه گلایش را  
...ماساژ داد: بله دیگه فرصت نشد که پیام

و رویش نشد بگوید بهرام درگیر دوست دختر جدیدش  
است و فراموش کرده تا پول مشاوره های او را حساب  
کند و او هم دیگر پول اضافه ندارد که برای دیدن دکتر و  
...حرف های باد هوایش بدهد

دکتر به ساعتش اشاره کرد و دوباره با صدای بلند گفت:  
دیر وقته... تشریف نمیبرید منزل؟

دستمال را دست به دست کرد: نه باید تا آخر مراسم  
...بمونیم

دکتر نگاهی به جمعیت انداخت: آخر این مراسم که به  
...صبح میکشه... پس دخترتون

پریناز دستی به پیشانیش کشید و مستاصل به ساعت رقت  
انگیزش چشم دوخت... باید به نغمه زنگ میزد تا  
دلواپش نباشد و زودتر بخوابد تا صبح به موقع به

...مدرسه اش برسد

دکتر متوجه ی حالت او شد و باز گفت: من منتظرتون  
...میمونم تا بعد مراسم برسو نمتون

حواسش به او جمع شد و بیشتر در خودش جمع شد: نه  
...ممنون... مزاحم شما نمیشم

...همانطور که دستش در جیبش بود گفت: نیستین  
...منتظرتون میمونم

...به رفتنش نگاه میکند و آه پر حسرتی در دلش میکشد  
به آشپزخانه میرود و قبل از شستن ظرف های کثیف به  
نغمه ی بیچاره زنگ میزند که با صدای لرزان از ترس  
گوشی را جواب میدهد و وقتی میفهمد باید بدون مادرش  
بخوابد ناگهان بغضش میترکد و مدام میگوید "مامان تو  
"رو خدا برگرد... من میترسم"

تا مراسم مزخرفشان تمام شود او هزار بار مرد و زنده  
...شد

کیف مشکی درب و داغونش را روی دوشش انداخت و

چادر مشکیش را تازه از روی چوب لباسی برداشته بود  
که دکتر وارد آشپزخانه شد و او اصلاً انتظار دیدنش را  
نداشت و فکر نمیکرد این همه مسر باشد برای  
... رساندنش

برای جلوگیری از حرف و حدیث و نگاه های متعجب  
همکارانش بی حرف و سریع دنبالش رفت و از همین حا  
!..! لا حس میکرد که باید قید این کار را هم بزند

... ترجیح داد پشت بنشیند... دکتر هم اصراری نکرده بود  
اول آدرس را گرفته بود و مدتی هم به سکوت گذشت که  
بار دیگر دکتر به حرف درآمد: همیشه تا این موقع کار  
میکنین؟

... چادرش را در مشت فشرد: نه... اولین بار بود

... با تاسف آرام تر گفت: احتمالاً هم آخرین بار

دکتر از آینه نگاهی به او انداخت: چرا دیگه مطب نمیاین  
؟

:به ناخن های از ته گرفته شده اش نگاه کرد صادقانه گفت

...نمیتونم... هزینه اش برام سنگین

حرف دیگری نزدند تا زمانی که جلوی در خانه اش  
ترمز کرد و به سمت عقب برگشت و در صورت پریناز  
خیره شد: میتونم شمارتونو داشته باشم؟

...مات زده به چشمان سرمه ایش در نیمه شب خیره ماند  
هر چند تا تهش را خوانده بود ولی نفهمید چرا دلش لرزید  
و عین احمق های هزار بار از یک سوراخ نیش خورده  
...شماره اش را داد

حاجی در اتاق را آرام باز کرد: پریناز جان؟ چرا بیداری  
؟

طه را در بغلش گرفت و در جایش ایستاد: سلام خوبین؟  
طه بیدار شده بود یک ساعت پیش آوردمش اینجا که  
بیدارتون نکنه... شما چرا بیدار شدین؟

...وارد اتاق شد و طه را از آغوش او گرفت: اذان شده

#مستاصل

84#پست\_

... به آستین های تا زده ی او نگاه کرد و نم صورتش

حاجی طه را بالا انداخت و تصدقش رفت و طه از ذوقش  
جیغ کشید... پسرک روز به روز بیشتر در دلش جا باز  
میکرد انگار که واقعا بچه ی خودش بود... دقیقا از  
!گوشت و خون و پوست خودش

پریناز حوله آورد و همانطور که او گرم بازی با طه بود  
دستش را به سمت صورت او دراز کرد و پیشانیش را  
:پاک کرد... حاجی قدرشناسانه نگاهش کرد و او پرسید  
چه خبر از دیشب؟ خوش گذشت؟ نغمه که اذیتتون نکرد؟

حاجی طه را روی دوشش گذاشت و پشتش را نوازش  
کرد: همه سراغتو میگرفتن... منم که همش فکرم اینجا  
بود... نغمه هم که از همون اول رفت پی بازی با بچه ها  
...تا وقتی که برگردیم

:سجاده ی او را پهن میکند و زیر پایش دو زانو مینشیند



...طه رو بدین من شما نمازتونو بخونین

صورت تپل سبزه اش را میبوسد و وقتی خم میشود تا  
بچه را به پریناز بدهد برای اولین متوجه ی تفاوت  
رنگشان میشود... نغمه هم مثل مادرش پوستی صاف و  
سفید داشت... ولی طه و رنگ گندمیش با آن چشم های  
...سورمه ای

صفحه ی دوم شناسنامه ی او را بخاطر میاورد... نام  
همسر فقط یک مرد ثبت شده بود و تاریخ طلاق به سن  
...طه قد نمیداد

...پلک میبندد: استغفر الله ربی و التوبه الیه

قامت میبندد و دستانش را پشت گوش میگذارد و نیت  
...میکند

پریناز طه را به اتاق خوابشان میبرد و روی پایش  
...میگذارد و لالایی میخواند

رکعت اول را میخواند و در رکعت دوم یادش میرود که  
!آیا حمد را خوانده یا نه

نمازش را میشکند و دوباره از نو شروع میکند... ولی  
...اینبار در همان رکعت اول قافیه از دستش در می‌رود

یک دستش را به کمرش می‌گیرد و آن یکی را جلوی  
...دهانش می‌گذارد و در گرگ و میش اتاق قدم رو می‌رود

چرا نمیتوانست این حس کنجکاوی‌اش را نسبت به گذشته  
ی او نادیده بگیرد؟

بهتر نبود با او صحبت میکرد و سر از واقعیت‌ها در  
...می‌آورد؟ مرگ یک بار و شیون یک بار

یک دلشوره‌ی غریبی داشت که بهش میگفت یک چیزی  
...در گذشته‌ی این زن میلنگد

به سمت قرآنش می‌رود و استخاره می‌گیرد... لای قرآن را  
باز میکند و مو بر تنش سیخ میشود "یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا  
...اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ

ای کسانی که ایمان آورده‌اید از بسیاری از گناهان  
...بپرهیزید؛ زیرا برآستی بعضی از گمان‌ها گناه است

دلش آرام می‌گیرد... قرآن را می‌بندد و به قلبش می‌چسباند و

...باز زیر لب استغفار میکند

سجده ی شکر به جا می آورد و خدا را هزار بار میستاید  
...که او را ازین مخلصه ی ترسناک نجات داد

پریناز را واقعا دوست داشت... عشق پیری انگار آتشش  
داغ تر است... نسبت به آزاده دوست داشتن و عشقش  
توأم با احترام بود ولی حال و هوایش با پریناز بیشتر به  
...مجنون شباهت داشت

تپش قلبش، شیفتگی اش، وابستگی عجیبش، بی قراریش  
و حساسیت های بی جایش هیچ کدام را در زندگی با آزاده  
...تجربه نکرده بود

تنها چیزی که او را میتوانست از آینده اش با این دختر  
جوان بترساند همان گذشته ی سر به مهر و موم شده  
بود...

این بار با خیال آسوده اقامه میگوید و نمازش را  
...میخواند

پریناز طه را در تختش میگذارد و خودش هم وضو

میگیرد... از سرما به خودش میلرزد و لای چادر خودش  
...را جمع میکند

نمازش که تمام میشود همانطور که چادرش را تا میکند  
سری به آزاده میزند... نفس های عمیقش را که میشنود  
خیالش راحت میشود... نمیفهمد این چه فکر مسمومی  
است که مدام در سرش میچرخد که ممکن است روزی با  
!لای سر آزاده بایستد و ببیند نفس نمیکشد

اصلا دلش نمیخواهد هیچ وقت با جنازه ی او روبه رو  
...شود

سرش را تکان میدهد و به سمت تختش میرود و زیر  
پتویش میخزد و در خودش جمع میشود تا زودتر گرم  
...شود

...فرهاد وارد اتاق میشود و در را پشت سرش میبندد  
...پریناز با تعجب گردنش را بالا میکشد و دید میزند  
معمولا در اتاق را باز میگذارند و این حرکت کمی  
!مشکوک به نظر میرسد

حاجی کنارش دراز میکشد و بی قرار او را به آغوش  
...میکشد: دلم برات تنگ شده بود

خنده اش میگیرد... این مرد اصلا شبیه مردی نیست که  
!بیش از نیم قرن سن دارد: من که همش پیش شمام حاجی  
...در چشمانش زل میزند: بگو فرهاد

...لبخندش محو میشود و خجالت میکشد

اینبار فرمان دست فرهاد است... شروع میکند و زود هم  
...تمامش نمیکند

#مستاصل

85#پست\_

روی تن برهنه اش دست میکشد و پشت گردنش را  
...میبوسد

...پریناز مور مورش میشود و خودش را جمع میکند  
اینکه فرهاد بدون هیچ پوششی برای اولین بار بعد از

اتمام رابطه شان از پشت در آغوشش گرفته و نوازشش میکند بسیار به خلسه اش میبرد و آن سرمایی که از بعد از وضو در جانش نشسته بود رفته رفته جایش را به... گرمایی دلپذیر میدهد و او چشم هایش سنگین میشود

فرهاد انگشتش را روی بخیه های شکم او میکشد صورتش را در موهای نرمش فرو میبرد... دلش میخواهد تا ابد در همین حالت بماند و فقط آرامش بگیرد... و آرامش

...سبد وسایل را در صندوق میگذارد و درش را میبندد نغمه عینک آفتابیش را زده و سانتال و سانتال وسط حیاط... قر و قمیش می آید

پریناز دوباره صدایش میکند: نغمه؟! چرا سوار نمیشی؟ کیفش را تاب میدهد و همانطور که پوف کلافه ای میکشد... ناراضی سوار ماشین میشود... حاجی با لبخند می آید و اشاره میکند سوار شود

...جلو مینشیند و به عقب برمیگردد تا بچه ها را چک کند  
طه روی صندلی مخصوصش نشسته و دندان گیرش را  
روی لثه هایش میکشد... و نغمه موبایل او را با ژست  
...خاصی در دست گرفته و مشغول بازی کردن است

فرهاد از در خارج میشود و ریموت را میزند تا در بسته  
شود...

:همانطور که نگاهش از آینه به بسته شدن در است میگوید  
...چرا چیزی نخوردی؟ رنگت پریده

دست روی گونه هایش میگذارد و آفتاب گیر را پایین  
...میدهد و خودش را چک میکند: اشتها نداشتم

و خودش بهتر میداند که چقدر این دیدار های خانوادگی  
باعث اضطرابش میشود و هر بار گوشت تنش را آب  
...میکند

فرهاد ضبط را روشن میکند و آهنگی سنتی در فضای  
...ماشین پخش میشود

پریناز سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و چشم

...میپندد و به این فکر میکند که کاش مجتبی نباشد امروز

بعد از دو ساعت که بیشترش در چرت گذشته بود وقتی  
به مقصد میرسند از دیدن آن همه سر سبزی دلش وا  
...میشود و روحش شاد

...همه آمده بودند و روی زیلوهایشان نشسته بودند

حاجی طه را بغل گرفت و دستش را پشت پریناز گذاشت  
...و کمی به کمرش هول داد تا جلوتر برود

همه به احترامشان بلند شدند و او بیشتر از قبل دست و  
پایش را گم کرد وقتی که مجتبی را با آن اخم های  
...درهمش جلوتر از همه دید

برای روبوسی با نرگس کنار صورتش رفت و او زمزمه  
کرد: بخت النصرو دیدی؟ عین آینه ی دق هر جا میرم  
...جلوم سبز میشه

...چقدر احساس درد مشترک داشت با نرگس

...همانجا کنارش مینشیند و طه را از فرهاد میگیرد  
فرهادم که معلوم است اگر برادرهایش نبودند همانجا در



!جمع زنانه کنارش جاگیر میشد

نرگس از فلاسک کنار دستش برای پریناز چای میریزد  
دایی ما رو چیز خور کردیا... چیه همش چشمش دنبالتَه؟

پریناز نیم نگاهی به فرهاد میندازد که دورتر نشسته ولی  
چشمش پیش اوست... خنده اش میگیرد و به نرگس  
میگوید: حسودی نداره عزیزم... شمام یه کاری بکن آقا  
...رامین همینجوری چشمش دنبالت باشه

نرگس چشم غره ای رفت و سرش را با طه گرم کرد: فع  
...بلا که یکی دیگه داره چشمش کورم میکنه

...پریناز از چایش خورد و دیگه حرفی نزد

بعد از چایی جوان ترها بساط بازی دژبال را راه انداختند  
و نرگس هرچه اصرار کرد او راضی نشد که برود و  
...بازی کند... علاقه ای به بازی ان هم با چادر نداشت

وقتی بازی بچه ها حسابی گل انداخته بود و سر و  
صدایشان به اوجش رسیده بود متوجه ی مجتبی شد که  
کنار حاجی نشسته بود و دم گوشش حرف میزد و او با

اخم به حرف هایش با جدیت گوش میداد و هر از گاهی  
...سری تکان میداد

دلش هری ریخت... نفسش بند آمد... چه میگفت دم گوش  
شوهرش؟ نکند از او و شاهکار هایش میگفت؟

طه چهار دست و پا از زیر دستش در رفت و او بی  
...حواس همچنان نگاهش پی آن ها بود

منیر بچه را که تا دم زیلو آمده بود گرفت و کنارش آمد و  
نشست... مسیر نگاهش را گرفت و با آه گفت: بچم دلش  
خون شده... یه عمره چشمش دنبال این دختره بوده حالا  
...میگن هفته ی دیگه بله برونشه

گنگ به منیر نگاه میکند و فکر میکند یعنی موضوع  
صحبتشان نرگس است؟

منیر طه را در بغل او میگذارد: بچم چند وقته نه خواب  
داره نه خوراک... کاهلی از ما بوده... دیر جنبیدیم... باید  
...زودتر خودم به ثریا میگفتم

روسریش را جلو میکشد و به خودش فشار می آورد تا

حرفی زده باشد: خب شاید خودشون باهم به تفاهم نرسیدن  
...که حالا همچین تصمیمی گرفتن

منیر چشم هایش را ریز میکند و چند لحظه نگاهش میکند  
و بعد با التماس میگوید: تو چیزی میدونی؟ نرگس بهت  
حرفی زده؟ تو رو خدا اگر چیزی میدونی بگو... مشکلش  
با مجتبی چیه؟

خر بیار و باقالی بار کن مال همین جا بود... حرف  
...نسنجیده اش کار دستش داد

#مستاصل

86#پست\_

...منیر همچنان منتظر نگاهش میکند

دستانش را در هم قفل میکند و بالاخره بعد از کلی فکر  
کردن میگوید: من منظورم این بود که شاید خودشون باهم  
به مشکل خوردن... گفتم شاید... وگرنه من که از چیزی  
...خبر ندارم

منیر که قانع نشده دستان او را میگیرد: پریناز جون تو  
باهاش حرف بزن شاید از خر شیطون بیاد پایین... اینا  
باهم در ارتباط بودن من فکر میکردم همو دوست دارن  
...گفتم تا معلوم شدن کار و بار مجتبی دست نگه داریم  
دوست نداشتم برم جلو ثریا بگم خودت که میدونی پسر  
شاگرد طلافروشی برادرته... دلم میخواست سرم بالا  
باشه... میخوام یه جوری باشه که نتونن ایراد بگیرن  
...از مجتبی

...سرش را تکان میدهد و باز غبطه میخورد: اشتباه کردم  
بیخود با آینده بچم بازی کردم... اونم مجتبی که خیلی سر  
...به راه تر و مظلوم تر از میلاد بود

سرش را آنقدر سریع بالا میآورد که گردنش رگ به رگ  
میشود و حس میکند چشم هایش همین حالا از حلقه  
بیرون میزنند... این میلاد و با آن هویت مجهولش دیگر  
کدام خری بود که هر دفعه یک خودی از خودش نشان  
!امیداد؟

!...چرا فکر میکرد منیر فقط یک پسر دارد پس

با خودش میگوید خدایا چرا اینگونه میکنی؟ چرا باید با  
یک تشابه اسمی آتش بیندازی به خرمن های آرامشم؟  
ناخواسته میفتد به جان مفصل های انگشتانش و ترق ترق  
...همه را در می آورد

منیر مچش را فشار میدهد و حواسش را جمع خودش  
میکند: گوش میدی؟ باهات حرف بزن تو رو خدا... تو  
سنت بهش نزدیک تر... اصلا بهش بگو یهو چت شد؟  
اشماها که باهم لیلی و مجنون بودین

نمیزارد او ادامه دهد: از کجا میدونین؟

منیر با تعجب از قطع کردن حرفش میگوید: چیه؟

طه را دوباره ول میدهد تا برای خودش بگردد: اینکه با  
هم لیلی و مجنون بودن؟

منیر نگاهش را به نرگس میدهد: مجتبی بهم گفته بود که  
زودتر پا پیش بزارم... البته خودم کمی و بیش چند ساله  
...پیش متوجه یه چیزایی شده بودم... مجتبی خیلی تودار  
ولی میدیدم به نرگس خیلی توجه نشون میده... کم کم پچ

پچاشونو شوخیا و کل کلا و یکی بدو کردانشونو بعد هم  
...ازین موبایل بازیاشون فهمیدم یه خبرایی هست

از مجتبی پرسیدم اونم سرشو انداخت پایین گفت دوشش  
داره... گفت دوست دارن همو... گفت پا پیش بزارین گفتم  
یکم صبر کن مادر بزار کارو بارت ردیف شه که یهو  
...دیدم دختره عین ماهی لیز خورد و رفت

...دلش میخواست بگوید نرگس و مجتبی را ولشان کن  
...برایم از میلاد بگو

...از میلاد موسوی... از دکتر میلاد موسوی

دیگر تکه های پازل بهم چسبیده بودند... این همه تشابه  
!اسمی امکان نداشت! داشت

به منیر دقت کرد... به پوست سبزه اش... به چشمان  
!کشیده و سرمه ایش

...به طه نگاه کرد که حالا از پاهای مجتبی بالا میرفت  
...موهای مشکی پسرک با مجتبی مو نمیزد

دوباره به منیر نگاه کرد و لب هایش که مدام بهم

...میخوردند و چیزی میگفتند انگار

خدایا این انصاف نبود! این همه چرخیده بود و چرخانده شده بود و آخر صاف افتاده بود وسط معرکه... درست ...وسط خانواده ی موسوی

آن روز که به کارت طلا فروشی حاجی و آن فامیلی پرخطر اش نگاه کرده بود حتی لحظه ای هم به دلش ...شک راه نداد

مثلا یادش آمده بود که در کلاس پنجم ابتدایش سه تا احمدی داشتند که هیچ کدام با آن یکی فامیل نبود... پس ...هیچ لزومی نداشت که هر گردی را گردو بنامد

قلبش یکی در میان میزد و مغزش از هر فکری رها شده ...بود... حس میکرد در خلا در حال دست و پا زدن است

به حاجی نگاه کرد..! به مردی که این روزها حسابی دلش را به دخترانه های او باخته بود... حقش نبود... این مرد با این سن و سال و این وجهه حقش نبود... این همه ...خفت خواری... این بدنامی و کوس رسوایی

باید بی سر و صدا از این زندگی میرفت... باید جوری  
میرفت که آب از آب تکان نخورد... انگار که نه خانی  
...آمده و نه خانی رفته

نمیخواست طوفان به پا شود... نمیخواست ببیند آن روزی  
را که کمر این مرد را شکسته... این واقعیتی نبود که هیچ  
..|.جوره بشود برملايش کرد

دیگر نمیتوانست بنشیند... دستش را به زمین گرفت و  
میان حرف های منیر که از خیلی وقت پیش دیگر چیزی  
...ازشان نشنیده بود بلند شد: ببخشید من یکم حالم بده  
...برمیگردم

...کفش هایش را تا به تا پوشید و خودش را فقط دور کرد  
بغضی که مثل یک کلاف در گلویش قصد خفه کردنش را  
داشت را بیرون داد... همانطور کج و معوج رفت تا فقط  
خودش را از هوای خانواده ی موسوی دور کند... در  
جای خلوتی روی نیمکت چوبی زیر درخت نشست و  
کفش هایش را با حرص درآورد... چطور این همه  
حماقت خرج کرده بود؟ چرا هیچ وقت آدم نمیشد؟ چرا



همیشه بدترین تصمیمات را در بدترین شرایط میگرفت؟  
حالش از خودش و هر آنچه که به میلاد مربوط بود بهم  
...میخورد

دلش چنگ شد و ناگهان عق زد... همان یک استکان  
...چای صبح را هم کنار پایش بالا آورد  
...دستانش را روی صورتش پهن کرد و شانه هایش لرزید  
به نسبت ها فکر کرد... به جاریش منیر که مادر میلاد  
!بود و مادر بزرگ طه

#مستاصل

87#پست\_

!به مجتبی که نگاهش همیشه تیز بود و میشد عموی طه  
...به داداش صفا

به حاجی... حاجی که داشت میشد فرهاد برایش... حاجی  
!...که عموی میلاد بود

...زار زد: خدایا منو بکش... بکش راحت کن

اشک هایش بند نمی آمدند و لحظه ها همینطور سپری  
میشدند... باید سر فرصت فکری به حال این شرایط  
میکرد... خودش را جمع و جور کرد و صورتش را با  
چادرش پاک کرد... چند نفس عمیق کشید و تمام مسیر  
برگشت را فکر و خیال کرد... وقتی جمعیتشان را میان  
دود زغال و بوی کباب تشخیص داد قدم هایش کند تر  
شد...

!-: کجا بودی پریناز؟ منیر خانوم گفت حالت بد شده

به سمت فرهاد برگشت که طه را به بغل داشت و پسرک  
...یکسره گریه میکرد: همین دور و برا بودم

فرهاد به دور و بر نگاهی انداخت و بعد دوباره به  
صورت پف کرده ی او نگاه کرد: چته؟ چی شده؟ گریه  
کردی؟ کسی بهت چیزی گفته؟

حوصله ی سین جیم شدن را نداشت طه به بغل به دنبال  
جایی برای شیر دادن گشت: نه... یکم بالا آوردم... معدم

...سنگین بود

فرهاد دورش زد و رو به رویش ایستاد: تو که چیزی نخوردی! معدت از چی سنگینه میخوای بریم دکتر؟

میخواست بگوید معده ام از این همه غصه ای که در دلم انبار شده سنگینی کرده... و نه من دیگر تا آخر عمرم...پیش هیچ دکتری نمیروم

...بی رمق جواب داد: نه خوبم

جای مناسبی پیدا کرد و نشست... به طه شیر داد... فرهاد برایش چند تکه کباب آورد و خودش بزور در دهانش...گذاشت ولی نمیدانست چیزی از گلوی او پایین نمیرو

بعد از ناهار باز همه مشغول بازی شدند و اینبار فرهاد...هم برای والیبال رفته بود

از نگاه های ممتد منیر فرار کرد و او هم باز به یک...طرف سرازیر شد

صدای جر و بحث نرگس و مجتبی را که شنید از جلوتر...رفتن ممانعت کرد

مجتبی رگ گردنش باد کرده بود و هوار میزد: من پدر  
...اون مرتیکه رو در میارم

و نرگس بدتر از او: غلط میکنی؟ فکر کردی کی هستی؟  
چیکاره ی منی تو اصلا؟ بی خود دایی و زندایی رو  
انقدر نفرست جلو مجتبی... این وسط فقط تویی که مشکل  
داری... تویی که باید خودتو تغییر میدادی و ندادی نه  
...من

مجتبی با انگشت اشاره اش به پیشانی نرگس چند بار  
کوبید: پس تو چی؟ تو بی مشکلی؟

نرگس پوست سفیدش از عصبانیت سرخ شده بود... با  
دست انگشت مجتبی را مثل یک مگس مزاحم کنار زد  
...حتما بی مشکل بودم که یکی بهتر از تو اومد سراغم

...صدای سیلی مجتبی و هین خودش گوشش را پر کرد  
ایستاده بود و چه را تماشا میکرد؟ خودش کم مصیبت و  
بدبختی داشت؟ که حالا با هیجان و اضطراب ایستاده بود  
و دعوای آن ها را نگاه میکرد؟

فوری رو برگرداند دیگر صبر نکرد تا ببیند نرگس  
...نرگس های مجتبی آخرش به کجا ختم میشود

ساعت مچیش را نگاه کرد که از چهار گذشته بود... به  
جمع برگشت و کنار مونا رفت که طه را روی پایش تاب  
...میداد

فرهاد تی شرت آستین بلندش که جوان تر نشانش میداد از  
عرق خیس شده بود... به خنده های محجوبش در مقابل  
...کری خوانی های تیم حریف نگاه کرد

او این مرد را با همه ی پختگی و صلابتش دوست  
داشت... او نمیخواست زندگی جدیدش را به همین راحتی  
...از دست بدهد

...کاش همه چیز جور دیگر پیش میرفت

#مستاصل

88#پست\_

حاجی توپ را با ساعد میزند و همان لحظه نگاهی به  
...پریناز میندازد... انگار حال خوشی ندارد و کلافه است  
بهتر میبیند که به خانه بروند شاید استراحت میکرد  
...برایش بهتر بود

وسط بازی از زمین خارج میشود و به سمت همسرش  
میرود و بی توجه به داد و قال بقیه ی همبازی هایشان  
عرق پیشانیش را با آستینش پاک میکند و دست به کمر  
...جلوی او می ایستد: خانوم نغمه رو صدا کن بریم

پریناز با تعجب میگوید: الان؟ بازیتون تمام شد؟  
...سعی میکند به مردمک های فراریش نگاه کند: خستم  
...بریم

او هم سر تکان میدهد و ساک طه را برمیدارد و خرت و  
پرت ها داخل فرو میکند... نغمه خنده کنان از صدا کردن  
حاجی پا تند میکند و به سمتشان میرود و ازینکه  
میخواهند بروند دماغ میشود: چرا ما همیشه باید زودتر از  
همه بریم؟

پریناز توجهی به سوالش نمیکند و لباس های گرم نغمه و

...طه را تا میکند

نغمه کنارش خم میشود: مامان؟ یه کوچولو دیگه بمونیم؟

حاجی جلو می آید و ساک بسته شده را روی دوشش  
میندازد و دستش را برای گرفتن دست نغمه دراز میکند  
...بیا بابا جان

...طه را از روی پای مونا برمیدارد و از او تشکر میکند  
با همه خداحافظی میکنند و او هنوز هم اثری از نرگس  
...نمیابد

توی راه حرفی بینشان زده نمیشود و او باز فکرش به  
...گذشته میرود

در میان همه ی مردانی که او را خواسته بودند هیچکدام  
تمام خصوصیات مثبت یک مرد را دارا نبودند... حق  
داشت دو روز تمام بعد از آن دیدار اتفاقیشان تماس های  
دکتر را بی جواب بگذارد و میان زمین و آسمان معلق  
باشد... مستاصل بود... عقلانیش این بود که جواب ندهد  
ولی بعد احساسیش آنجایی بود که قلبش میگفت این مرد

...دکتر است... صدایش مخملی و گوش نواز است  
تحصیل کرده است... خوشتیپ و خوش پوش و خوشبو  
است!

چرا نباید یک بار برای دل خودش زندگی میکرد؟ مگر  
چه میشد بعد از یک ازدواج رسمی نافرجام و سه صیغه  
حالا دل به کسی میداد که دلش گیرش بود؟

خوب بخاطر دارد... جلوی سینک با آن شیر آبی که از  
واشر شل شده اش قطره های آب چلیک چلیک وسطش  
می افتاد و سکوت را میشکست ایستاده بود که گوشی باز  
در دستش لرزید... سد مقاومتش از ظهر شکسته بود و تا  
حالا گوشی را از دستش پایین نیاورده بود تا مبادا تماس  
...احتمالی بعدی را از دست بدهد

هول زده دکمه را فشار داد و درحالیکه قلبش در حلقش  
میکوبید جواب داد: بله؟

صدای دکتر که درآمد او دستش را به لبه ی سینک گرفت  
آرام نشست: الو؟ خانوم ضیایی؟



...آب دهانش را به سختی قورت داد: بله خودم هستم  
...بفرمایید

صدای دکتر ملیح تر به گوشش رسید: خانوم شما چقدر  
!منو منتظر گذاشتین

حسی ناب در دلش شکوفه زد و ناخواسته لبش به لبخند  
...و ا شد

-: میتونم ببینمتون خانوم؟

...دستش را روی قلبش فشار میدهد تا از سینه بیرون نزد  
!کمی مکث کرد و پرسید: امروز؟

:صدای خنده ی مردانه ی دکتر حسابی به دلش نشست  
امروز که تمام شد خانوم... فردا اگر بتونین ظهر تشریف  
بیارین یه رستوران تا ناهار در خدمتتون باشم و یکمی  
...باهم صحبت کنیم

به مورچه ی سیاهی که به طرفش می آمد خیره شد و با  
خودش فکر کرد یعنی امکان دارد اصلا موضوع بحث  
!آن چیزی نباشد که او فکر میکرد؟

-: خانوم ضیایی؟

از دهانش در می‌رود: جانم؟

ترسیده روی دهانش را می‌گیرد... ولی مگر میشد به جز  
!جان به این مرد چیز دیگری گفت؟

دکتر هم با کمی وقفه می‌گوید: فردا میبینمتون؟

...اینبار فوری می‌گوید: بله

-: من آدرس و براتون می‌فرستم... میبینمتون... شبتون  
...بخیر

حاجی که ترمز میکند او به خودش می‌اید... وسط حیات  
...ایستاده بودند و باید پیاده میشد

#مستاصل

89#پست\_

چادرش را در همان حیات در می‌آورد و گره‌ی روسری  
اش را شل میکند... حاجی که در حال بیرون آوردن

وسایل از صندوق است با دیدن پریناز در این حال فوری  
نگاهش روی پنجره های آپارتمان های دور تا دور خانه  
اش چرخ میخورد... به ظاهر کسی نیست ولی دوست  
ندارد این زن جوان را نه آفتاب ببیند و نه مهتاب یک  
!جورایی رویش حریص شده بود انگار

پریناز وارد خانه شد و بی رمق چادرش را روی دسته ی  
مبل انداخت و خودش هم همانجا نشست... نغمه طه به  
بغل هن هن کنان وارد شد و همانطور که بسیار راضی  
بود از نقش مادرانه اش برای برادر کوچکش او را  
...مستقیم به اتاقشان برد

حاجی وسایل را جلوی در اشپزخانه گذاشت و نیم نگاهی  
به پریناز انداخت که صورتش را در دستانش نگه داشته  
...بود و مستقیم به اتاق آزاده رفت

...پرستار گوشه ای نشسته بود و با موبایلش ور میرفت  
به آزاده لبخند زد و دستی روی موهایش کشید و سلام  
داد...

پرستار را مرخص کرد و چند لحظه ای را کنار همسر

اولش ماند و فکر کرد... دنبال دلیلی برای رفتار پریناز  
...میگشت ولی چیزی به ذهنش نرسید

به غذای دست نخورده ی آزاده نگاه کرد و با تعجب  
پرسید: غذا تو چرا نخوردی؟

...جوابی جز نگاه ممتد او دریافت نکرد

کاسه ی سوپ رقیق شده را برداشت و بلند شد: میرم  
...گرمش کنم برات

از اتاق که بیرون رفت پریناز هنوز همانجا بود... کنارش  
رفت و دستش را روی شانه اش گذاشت که باعث شد او  
سرش را بلند کند: برو یکم استراحت کن من حواسم به  
...بچه ها هست

برای اولین بار بدون هیچ تعارفی به سمت اتاق میرود و  
در را پشت سرش میبندد... لباس هایش را بزور عوض  
میکند و خودش را با صورت روی تخت میندازد به بخت  
...بدش لعنت میفرستد

آن روز که باید سر قرار میرفت تمام شب قبلش را در

بیداری گذراند..! به این فکر میکرد که فردا چه بپوشد و چگونه ظاهر شود... چه حرف هایی بزند و خودش را چطور نشان دهد... تا صبح هزار بار مرد و زنده شد تا ... لحظه ی قرار فرا رسید

لباس خاصی نداشت... یک مانتوی ساده ی راسته که بیشتر شبیه به روپوش مدرسه بود و نسبت به آن مانتویش کمی نو تر و تمیزتر بود را به تن کرد با شال نخی قهوه ایش... کمی آرایش کرد و بعد از مدت ها زنانگی هایش بیدار شده بودند... دوست داشت امروز طوری خودش را نشان دهد که دکتر چشمش دیگر هیچ کس را نبیند... ولی نمیشد... نمیشد با این رخت و لباس ها و لوازم آرایش فیک آنقدر خاص و خواستنی شد که دیگران به چشم نیایند...

چادرش را روی دستانش انداخت و کمی زیر آینه نشست... به کتاب های پخش و پلا ی نغمه نگاه کرد و خوشبینانه فکر کرد که کاش دکتر پدر نغمه میشد... آنقدر در این چند روز خزعبل خورد افکارش داده بود که کم

کم داشت باور میکرد که لعبتی است و دکتر هم کشته  
...مرده اش

برای ناهار نغمه یک چیزی سر هم کرد تا وقتی از  
...مدرسه برمیگردد بخورد و خودش با بسم الله راهی شد

از همان پشت شیشه ی رستوران که داخلش را دید قالب  
تهی کرد... اینجا اصلا در حد و اندازه ی او نبود... کاش  
...یک جای ساده تر قرار میگذاشتند

مردد شد... میخواست به خانه برگردد ولی گوشی اش  
زنگ خورد و نام دکتر روی صفحه ی کوچک و سیاه و  
سفیدش نقش بست... دلش هری ریخت... نفس عمیقی  
کشید و همانطور که به اسم او نگاه میکرد وارد رستوران  
شد... موزیک پیانوی زنده ی سالن و صدای قاشق و  
چنگال حواسش را از گوشی پرت کرد و به دور و بر  
...نگاهی انداخت

...به زنان و دخترانی که هزار برابر از او زیبا تر بودند  
ناخواسته کفش های طبی اش را بهم چسباند و از میان  
میز ها دکتر را تشخیص داد که سرش را به دستش تکیه

...داده بود و با لبخند نگاهش میکرد

#مستاصل

90#پست\_

گوشه ی لپش را از داخل گاز گرفت و جلو رفت... میلا  
د به پایش بلند شد و بعد از سلام و احوال پرسی صندلیش  
...را عقب کشید

این اولین باری بود که کسی برایش صندلی عقب  
...میکشید... این صحنه را فقط در فیلم ها دیده بود و بس  
دستانی که از شدت هیجانش میلرزید را زیر چادرش قایم  
کرد...

میلا د هم رو به رویش نشست و باز لبخند دلربایش را  
تحویل او داد: خوبین؟ راحت پیدا کردین اینجا رو؟  
یکی از دستانش را بالا میآورد و شالش را مرتب میکند  
...ممنون... بله

نگاه میلاد همراه دست مرتعش او حرکت میکند... منو را  
...جلویش میگذارد تا غذای مورد علاقه اش را انتخاب کند

پریناز نگاهی به منو میندازد و خیلی زود میبندتش: هر  
...چی خودتون خوردین منم میخورم

میلاد سفارش غذا میدهد و هر دو دستش را در هم قلاب  
میکند وزیر چانه اش میگذارد: خب! خانوم ضیایی  
دخترتون چطورن؟

به شدت استرس دارد و نمیداند این مکالمه قرار است به  
...کجا ختم شود: خوبه ممنون

باز هم میلاد حرف میزند و همچنان صحبت به بیراهه  
میرود و در نهایت با آمدن غذا به صورت مقطعی ساکت  
...میشوند

پریناز معذب با غذایش بازی میکند و در آخر تاب  
نمیاورد و قاشق و چنگال را کنار هم میگذارد و آرام و  
قلبی پر تلاطم میپرسد: آقای دکتر؟ میشه بگین برای چی  
از من خواستین پیام اینجا؟



و سرش را بلند میکند و در چشمان جذاب میلاد برای  
...اولین بار خیره میشود و حس میکند هیپنوتیزم شده است

میلاد با آرامش غذای درون دهانش را میجود و با  
طمانینه نگاهش میکند و میگوید: پیشنهاد کار دارم  
...برای

کنار شستش را محکم فشار میدهد... پس این یک قرار  
...عاشقانه نبود

میلاد کمی از دلسترش میخورد: نمیپرسی چه کاری؟  
...ناامید او را نگاه میکند و با سر میپرسد چه کاری

-: شما قبلا گفته بودید که بنا به دلایلی دیگه نتونستین  
کارتونو تو شرکت خدماتی ادامه بدین و مجبور شدین  
برین سراغ کار تو هتل... که منم بر حسب اتفاق چند شب  
...پیش شمارو دیدم

میتونم بپرسم الان اونجا چقدر حقوق میگیرین؟

مفصل انگشتانش را میشکاند: حقوق ثابت نیست... هر  
...وقت به اندازه ای که باشم و سختی کار بهم میدن

میلاَد به رژ لب صورتی او نگاه کوتاهی میکند: میتونین  
برای من کار کنین؟ با حقوق ثابت ماهانه... سعی میکنم  
بیشتر از شب کاری هتل باشه... کارای خونمو برام انجام  
...بدین... فقط نظافت و درست کردن غذاست

چند لحظه فکر میکند و چه جوابی بدهد... برای چه آمده  
...بود و چه شده بود

جواب مثبت میدهد... برای کار میرود... یک ماه و نیمش  
را در خانه اش میگذرانند... خانه ی کوچکی که نه نیاز  
آنچنانی به نظافت داشت و نه مرتب کردن... فهمیده بود  
از سر دلسوزی کار را به او پیشنهاد داده... صبح میرفت  
تا غروب... دکتر هم بعد از ظهرها برای ناهار به خانه  
می آمد... همه چیز خوب بود جز حال دل پریناز که بی  
...تابی میکرد

این اولین باری بود که مردی نظرش را جلب میکرد... به  
...نظر او میلاَد یک مرد کامل بود... بی عیب و نقص  
...یک جلتمن واقعی

اینبار را خودش مسبب بود... شاید اگر آن روز آن همه  
...خیرگی خرج نمیکرد امروز اینچنین نمیشد حالش

...روی تخت غلتی زد و چشم های بسته اش را باز کرد  
صدای گریه ی طه می آمد و اظهار نظر های نغمه برای  
...ساکت کردنش

...اما هیچ صدایی از حاجی در نمی آمد

در جایش نشست و وسط سرش را خاروند... او که  
خوابش نمیبرد باید میرفت و مرد بیچاره را از دست بچه  
...هایش نجات میداد

#مستاصل

91#پست\_

طه را که از صبح بخاطر بیخوابی بدقلق شده بود را  
روی تختش میگذارد و پتو را رویش میکشد... دستی

روی موهای نرمش میکشد و به صورت معصوم غرق  
...در خوابش خیره میشود

...نفس عمیقی میکشد و از اتاق خارج میشود

نغمه کنار حاجی روبه روی تلویزیون نشسته و هر از  
...چند گاهی سوالاتی میپرسد

به آشپزخانه میرود و در فریزر را بی هدف باز میکند و  
به داخلش خیره میشود... هیچ برنامه ای برای شام ندارد  
...و این نداشتن تمرکز بیشتر عصبیش میکند

بسته ی میگوهای نیمه آماده ی پفکی را در می آورد و به  
...سمت گاز میرود

امروز اصلا به اتاق آزاده سر نزده... سوپ آماده اش را  
...از یخچال بیرون میگذارد و بی حوصله گرمش میکند

حاجی بی صدا وارد میشود و چند لحظه به دور خود  
...گشتن های او نگاه میکند

میگوها را که در روغن میریزد و جلز و بلزشان در می  
آید؛ حاجی دست به سینه به چهارچوب تکیه میدهد و

میگوید: بهتر شدی؟

هین بلندی میکشد در جایش از ترس میپرد و دستش را  
!روی قلبش میگذارد: وای سخته کردم... حاجی؟

همه ی بالا و پایین پریدنش یک طرف آن حاجی کش  
!دارش یک طرف

نیم نگاهی به پشت میندازد تا مبادا نغمه سر برسد و  
خودش را به او میرساند: جان حاجی خانوم خانوما؟  
:خنده اش میگیرد و با خجالت سرش را پایین میندازد  
...ترسیدم

:خودش را به او میچسباند و سرش را کنار گوشش میبرد  
تو حالت خراب میشه منم میریزم بهم... همیشه خوب  
...باش

گوشش از هرم نفس های او داغ میشود و تنش دودون  
...بالا میزند

حاجی بازوهایش را میگیرد و او را عقب میفرستد و در  
چشمانش زل میزند: باشه؟

داشت در این موقعیت از او قول چه میگرفت؟ در این  
ابلبشویی که او قرار بود مدام حالش همینطور باشد

فشار دیگری که به بازویش وارد میشود باعث میشود  
سرش را به معنای باشه تکان دهد در حالیکه اصلا از  
...خودش و حال ابریش مطمئن نیست

فرهاد پیشانیش را کوتاه میبوسد و رهایش میکند و پشت  
میز مینشیند: نگفتی چی شدی یهو! کسی بهت حرفی زد؟  
...آستین بلوزش را بالا میدهد شعله ی گاز را کم میکند: نه  
چی بهم بگن آخه؟ خودم یکم یدفعه ریختم بهم... بیشتر  
...بخاطر دل درد بود

فرهاد دیگر پی گیری نمیکند و بحث را به سمت دیگری  
میبرد: شما از ماجرای نرگس و مجتبی خبر داشتی؟

یک تای ابرویش بالا میرود و همانطور قاشق به دست به  
!او نگاه میکند تا بفهمد باید راستش را بگوید یا نه

اوضاع که به نظر طبیعی میرسد جواب میدهد: نرگس یه  
...چیزایی بهم گفته بود چند روز پیش که اومد اینجا

فرهاد متفکر به او نگاه میکند: پس چرا چیزی به من نگفتی؟

...صادقانه میگوید: نمیدونستم باید بگم

دستی به محاسنش میکشد و پوفی میکند: آدم تو کار این جوونا میمونه... خودشون باهم بودن دل و قلوه هاشونم رد و بدل کردن حالا که معادلاتشون ریخته بهم میان دست به دامن بزرگترا میشن... خب اگر این پسره از اول به من گفته بود که الان کار به اینجا نمیرسید... الان من...دستم به چی بنده؟ هفته ی دیگه قرار بله برون دارن برم کیو از خر شیطون بیارم پایین؟

پریناز لب میگزد و همه ی حرف هار را به خودش...میگیرد... در سکوت برای فرهاد چای میریزد

فرهاد به دانه های تسبیحش نگاه میکند و باز تاسف میخورد: این چه عشق و عاشقیه آخه؟ تو چی میگی خانوم؟ نظرت چیه؟

...چای را جلوی او میگذارد و کنارش مینشیند: نمیدونم

راستش به نرگس حق میدم... میگه مجتبی خیلی تند  
مزاجه... میگه بهم سخت میگیره... میگه میخواد تغییرم  
...بده... میگه منو همینجور که هستم نمیخواد

نچ کلافه ای میکشد و فنجان را نزدیک تر میبرد: خدا  
عاقبتشونو به خیر کنه... منکه اصلا به این ماجرا  
...خوشبین نیستم

#مستاصل

92#پست\_

شامشان را که خوردند نغمه زود خوابید تا برای مدرسه  
ی فردا راحت تر بیدار شود و حاجی هم به بهانه ی کار  
...زود به رخت خواب رفت

او هم پای تلویزیون نشست و بی خودی به سریال بی سر  
و تهش چشم دوخت ولی ذهنش مدام در سفر بود... در آن  
...خانه ی پنجاه و هفت متری

در آن روزی که بعد از ناهار دکتر برای جواب دادن به



موبایلش به اتاقش رفته بود و او هم برای دستمال کشیدن  
میز تلویزیون بلند شده بود... میزی که درست کنار تنها  
...اتاق خواب خانه قرار داشت

اصولا سر غذا با او سر میز نمینشست... یا غذایش را  
...زودتر میخورد یا دیرتر

بر حسب اتفاق حواسش به مکالمه ی او جلب شد... وقتی  
...نامی شبیه به "پری" به گوشش خورد

خودش را با وقاحت به در نزدیک تر کرد و همانطور که  
پارچه را بی هدف روی سطح میز میکشید صدای او را  
شنید که میگفت: چیکار کنم خب... لعنتی مثل آهن  
رباست... وگرنه که این یه لقمه غذا رو همونجا هم میتونم  
بخورم که این همه رهو تو این ترافیک نکوبم پیام و  
...دوباره برگردم

سکوت دکتر میگفت که در حال گوش دادن به حرف  
طرف مقابلش است: نمیتونم دیوونه... دختره بهم اعتماد  
...کرده

:اینبار بعد از بعد از مکت کوتاهی میخندد و میگوید  
...لعبتیه واسه خودش... من که حسابی تو خماریش موندم

و در اتاق را با ضرب باز میکند و چشم در چشم  
پرینازی میشود که روی زمین درست جلوی در نشسته و  
...دهانش باز مانده

میلا د هاج و واج میماند و با تعلل گوشی را از کنار  
گوشش پایین میآورد و بی خداحافظی فقط تماس را قطع  
...میکند

پریناز بالاخره تلاقی نگاه را قطع میکند و از جایش بلند  
میشود و به طرف طرف های کثیف ناهار پا تند میکند و  
...میلا د هم دنبالش

وقتی او اسکاچ کفی را روی سطح بشقاب میکشد میلا د ک  
لافه یک دستش را به کمرش میزند و دست دیگرش را  
پشت گردنش میگذارد و آرام میگوید: حرفامو شنیدین  
دیگه؟

پریناز که قلبش یکی در میان میزند و نمیداند حالش خوب  
...است یا بد حرفی نمیزند

میلا دستى كه پشت گردنش بود را سر میده روی  
...دهانش و همانجا نگه میدارد: قصد کتمان ندارم  
توجهم جلب کردی... ولى به خودم اجازه ندادم كه بهت  
ابراز علاقه كنم... قصد ندارم يه سو استفاده گر ديگه تو  
...زندگيت باشم

...قصدم از آوردنت تو خونم فقط و فقط كمك بوده بهت  
اون شب تو هتل نگاه اون مردايى كه مهمان بودن و  
همكاراى مردت... همه اشون... همه اشون يه جورى بود  
كه حس كردم اين زن به زودى اينجا امنيتشو از دست  
...میده... باور كن قصدم فقط خير بود

آخرين ظرف را روى آب چكان گذاشت و نفس مرتعشش  
...را در صداى آبى كه كف سينك ميریخت بيرون داد

میلا د نزدیک تر رفت و هر دو دستش را کنار سينك  
گذاشت: میشنوی چى میگم؟ خانوم ضیایی؟

شیر آب را بست و دستانش را با مانتویش خشك كرد و  
به سمت او برگشت: فكر میکنم كارم تمام شده... من ميرم  
...دیگه

از آشپزخانه بیرون میرود و میلاد همان دم روی پله ی  
ورودی آشپزخانه میشیند: داری به جای حل مسئله با  
فرارت صورت مسئله رو پاک میکنی؟

...چادرش را از روی رخت آویز پشت در بر میدارد  
:میلاد با آن صدای جادویش نامش را ملتمسانه میخواند  
پری؟

قلبش استپ میکند... مگر چند نفر تا به امروز او را پری  
...خوانده بودند؟ جدال بین عقل و احساس شروع میشود  
بر میگردد به سمتش با چشمانی که بی اراده از روی  
...کمبود محبت میبارند

...یکی روی پله آشپزخانه و آن یکی جلوی در ورودی  
میلاد چانه اش را روی زانویش میگذارد و با لذت به او  
نگاه میکند: پری من میشی؟

پریناز چادرش را در دست میفشارد و فین فین میکند: من  
...بچه دارم

...سر تکان میدهد: من همه ی زندگیتو از برم

خودش را به در چوبی پشتش میچسباند: من از رابطه  
...های نصفه و نیمه خسته شدم

میلاذ از جایش بلند میشود رو در رویش می ایستد: بزار  
...به انتهایش فکر نکنیم

و احمقانه بود که به انتهایش فکر نکرد و خودش را به  
...سرنوشت سپرد

#مستاصل

93#پست\_

آنقدر در این مدت در فکر میلاذ بود که نمیدانست در حال  
...زندگی میکند یا در گذشته

انگار در هوا راه میرفت... نمیدانست باید چطور خودش  
...را از این مخمصه رها کند

امشب با هزار بهانه به مراسم خواستگاری نرگس نرفته

بود و باز هم حاجی را تنها فرستاد... میترسید ناگهان  
...وسط مراسم میلاد هم وارد شود

بدتر از همه این بود که نمیتوانست هیچ کنجکاوی درباره  
ی او بکند، نمیخواست کسی را نسبت به خودش حساس و  
...ظنین کند

نغمه وسط هال به شکم دراز کشیده بود و تکلیف هایش  
را مینوشت... طه هم در رورونکش ازین طرف خانه به  
...آن طرف قل میخورد

به اتاق آزاده رفت زیرش را تمیز کرد و ایزی لایف  
دیگری برایش بست... هن هن کنان و به سختی او را  
...روی ویلچرش گذاشت و به هال برد

...حس میکرد آزاده حالش بهتر شده... رنگ و رویش  
...غذا خوردنش... و حتی نگاه کردنش

شبکه ی تلویزیون را برایش عوض کرد... روی یک  
...سریال آبکی گذاشت و به آشپزخانه رفت

...ظرف های شام را شست و میز را دستمال کشید

...کارش که تمام شد از در پشتی آشپزخانه به حیاط رفت  
...دیدن زیر زمین و سوسه اش کرد تا به اثاثش سری بزند

از پله ها محتاط پایین رفت و کلید برق را زد... فضای  
نمور با آن سقف کوتاه که روشن شد قدم جلو گذاشت... به  
فرش لوله شده و آینه ی شکسته اش نگاهی گذرا  
انداخت... جلوتر رفت... کنار لحاف و تشک پیچیده در  
پارچه مکئی کرد... خاطرات ورق میخوردند و او خدا را  
...شکر میکرد که گذشته اند

نفس عمیقی میکشد و نگاهی اجمالی به دور تا دورش  
میندازد که آن وسط نفسش بند میرود... به خط خوشش که  
...خودش قابش گرفته بود چشم میدوزد

به آن تک بیتی که همیشه وقتی دستان جادویش لای  
موهایش حرکت میکرد برایش میخواند... خیلی زود  
چشمانش تار میشود و دیگر نمیبیند آن نوشته ای که حالا  
در گوشش صدای زمزمه اش را میشنید "آرامش دریای  
مرا ریخته برهم! این زن که پری خوست... پری  
...روست... پریشان"

شانه هایش میلرزند... کم می آورد و روی زانوهایش  
...فرود می آید... صدای هق هقش انباری را پر میکند

با یک دست قاب را نگه داشته و با آن دست روی سینه  
اش مشت میکوبد... مشت میکوبد... مشت میکوبد تا دل  
لعنتیش را له کند... همه چیز زیر سر همین سرتق تپنده  
بود... باید از سینه اش درش میاورد... سرش آنقدر خم  
...بود که تمام موهایش دورش را گرفته بودند

قاب شیشه ای را بالا برد و محکم روی زمین کوبید... او  
...یادش را نمیخواست... او داغش را نمیخواست

خودش که پی خواسته ی مادرش رفته بود به  
...خواستگاری دختری که در شانش باشد و هم ترازشان  
از او هم به مادرش گفته بود ولی مادرش غش و ضعف  
کرده بود و گفته بود شیرش را حلالش نمیکند... به او  
حق میداد که کم بیاورد در مقابل زنی که او را به دنیا  
آورده... ولی به مادرش حق نمیداد آن روزها خیلی او را  
نفرین کرده بود... مادری را که پسرش را از او دریغ  
کرد... مادری که امروز جایش شده بود... منیر! منیری



که دستش را گرفته بود و التماس میکرد پا درمیانی کند  
...بین پسر کوچکش و عشقش نرگس

کاش منیر میلاد را هم بخاطر عشق او سر به هوا  
...نمیخواند و آن موقع هم پا در میانی میکرد

فرهاد دکمه‌ی ریموت را دوباره فشار میدهد ولی در باز  
نمیشود... کف‌ری از ماشین پیاده میشود... کلیدش را در  
میاورد و از در کوچک وارد میشود... کلید کنار در را  
میزند و درها باز میشوند... انگار اینبار ریموتش خراب  
...شده بود

همین که میخواهد به سمت ماشین برگردد متوجه‌ی  
چراغ روشن انباری میشود... نیم‌نگاهی به ماشین روشن  
...با آن نور بالاهايش ميندازد و باز نگاهی به انباری  
نمیداند چرا حس دلشوره‌مانندی پیدا میکند و فوری با قدم  
هایی تند خودش را به انباری میرساند... همین که نزدیک  
...میشود از شنیدن گریه‌های پریناز وحشت میکند

#مستاصل

94#پست\_

هزار فکر در لحظه به ذهنش میرسد... قبل اینکه در را  
وا کند از شیشه به او نگاه میکند که روی زمین سجده  
رفته... ناگهان چیزی را بالا میبرد و روی زمین  
...میشکند

اخم هایش در هم میرود... یک قدم عقب میرود و باز به  
او نگاه میکند که هیچ وقت اینگونه ندیده بودش... هیچ  
وقت اینگونه گریه نکرده بود... هیچ وقت تا این حد  
...پریشان نبود... او اصلاً شباهتی به پریناز او نداشت

بیشتر دقت میکند به کاغذی که او از لای خرده شیشه ها  
بیرون میکشد و مچاله اش میکند... آن دیگر چه بود؟

از پله بالا میرود و دستش را پشت گردنش میکشد و باز  
فکر میکند... کجای خانه اش آن را دیده بود؟ موقع جمع  
آوری لوازمش کارگر گرفته بود و خودش مداخله ای  
...نداشت که حالا چیزی بخاطر بیاورد

گاز را با حرص فشار میدهد و ماشین وارد حیاط  
...میشود

پریناز که صدای ماشین را تشخیص میدهد هول زده از  
جایش بلند میشود... اشک هایش را با زیر بلوزش پاک  
...میکند و روی زانوهای خاک گرفته اش را میتکاند  
صورتش را با دست باد میزند تا التهابش بخوابد و مدام به  
این فکر میکند که برای اینجا بودنش چه بهانه ای  
بیاورد... ولی قبل اینکه خودش را بیرون بیندازد فرهاد  
را میبیند که به سمت خانه رفته و انگار متوجه چراغ  
...روشن انباری نشده

باز مستاصل به دور و بر نگاه میکند و با دیدن دبه ی  
...ترشی برش میدارد و خودش را از آنجا بیرون میکشد  
داخل که میشود حاجی زیر پای آزاده نشسته و طه را به  
...بغل دارد و نغمه روی کولش سوار است

با صدای بستن در و سلام بلند و بالای او سرکی میکشد و  
...پریناز را دبه بغل میبیند... لبخند میزند و میپرسد: سلام  
کجا بودی؟

پریناز مطمئن از اینکه او بی خبر است میگوید: تو انباری  
...رفته بودم ترشی بیارم

:چشم ریز میکند و با همان لبخند با لحن شوخی میگوید  
...گریه کردی؟ چشمت سرخه

پریناز موهایش را پشت گوش میزند و خنده ای هول  
هولکی میکند: نه... یکم پایین گرد و خاک بود دستم  
...خورد به چشمم سوختن شاید به خاطر اونه

قلبش سوراخ میشود و پر از حس منفی میشود... یعنی  
همیشه همینقدر راحت دروغ میگفت به او؟

به رفتنش به آشپزخانه خیره میشود و حس میکند از فرق  
سرش آتش میبارد... رویش را برمیگرداند با آزاده چشم  
در چشم میشود که تیزبینانه نگاهش میکند... به ناچار  
...لبخند مصنوعی تحویلش میدهد و با بچه ها بلند میشود

پریناز سرکی به هال میکشد و با دیدن وضعیت فرهاد  
نغمه را با جیغ صدا میکند: نغمه؟ بیا پایین... نمیگی کمر  
حاجی درد میگیره؟

از پشت او را میگیرد و پایین میکشد... نغمه شرمنده عذر خواهی میکند و فوری به اتاقش میرود... او هم با چشم غره طه را از حاجی میگیرد: بدینش به من... شما... لباستونو عوض کنین

با آنکه در سرش ولوله است باز هم دلش برای سرخی نوک بینیش میرود... خودش را سرکوب میکند تا دست جلو نبرد و موی فردار آویزان روی شانه اش را عقب...دهد

پریناز یک دستی ویلچر آزاده را هول میدهد و او را به اتاقش میبرد و نیم نگاهی به ساعت میندازد که یازده و ربع است... چطور متوجه ی گذر زمان نشد... باز هم خدا را شکر میکند که فرهاد بویی از ماجرای گریه اش...نبرده

آزاده را با هزار مکافات روی تخت میگذارد و دوباره طه را که روی زمین نشسته است به بغل میگیرد و به...آشپزخانه میرود تا برای حاجی چای بریزد

فرهاد که با لباس خانگی اسپرتش کم سن و سال تر نشان

...میده و ارد میشو و پشت میز مینشیند

پریناز فنجان را جلوش میگذارد و از فر کیکی که در  
نبود او درست کرده را بیرون میآورد: مراسم خوب بود؟  
همه چیز بخیر گذشت؟

حاجی که هر دو دست ستون شده اش را در هم قلاب  
کرده جلوی دهانش نگه داشته با جدیت نگاهش میکند  
...فقط تو و منیر نبودین

پوزخندی به نبودن منیر میزند و برشی از کیک برای او  
میبرد: تاریخ عقدشون معلوم شد؟

سری تکان میدهد و فنجان را جلو تر میکشد: هفته ی  
...دیگه عقد میکنن

طه را روی میز مینشانند و مشتاق میپرسد: عروسیشون  
کیه؟

-: چرا نیومدی؟

از جدیت او تعجب میکند: یعنی چی؟

-: منظورم اینه چه کاری مهمی تو خونه داشتی که

بخاطرش نیومدی با من؟

آب دهانش را قورت میده: من که گفتم بخاطر بچه ها و  
...آزاده خانوم

میان حرفش میرو و دستش را به علامت ایست نشان  
...میده: این آخرین باری بود که منو تنها جایی میفرستی  
...ازین به بعد هر جا که قرار بود بریم با هم میریم

از در صلح وارد میشود: باشه فرهاد جان چرا یهو  
...اینجوری میکنی

ازینکه تند رفته پشیمان میشود ولی حالت او را در انباری  
...یک لحظه هم نمیتواند فراموش کند

#مستاصل

95#پست\_

...پریناز دستش را دراز میکند و روی دست او میگذارد

فرهاد نفس عمیقی میکشد و حس میکند دلش مثل دستش گرم شده... کم کم اخم هایش باز میشوند و لبخند جایشان... را پر میکند: چه عجب ما از زبون شما فرهاد شنیدیم

لبش را به دندان میگیرد و تازه میفهمد برای آرام کردن... او چه گفته

واقعا کلمه ی حاجی برایش جا افتاده و بخاطر اختلاف سنی و احترامی که برای او قائل است سخت است که به نام کوچکش صدایش بزند... ولی اینکه او شنیدن نامش را دوست دارد و تا این حد برایش مهم است باعث میشود... تا تجدید نظری در گفتارش بکند

فرهاد قلپی از چایش مینوشد و پریناز دست طه را از دهانش بیرون میکشد: دامادو دیدین؟ بهم میومدن؟

به چشمان کنجکاو او نگاه میکند و ناخواسته لبش کش می آید: هنوز تو این فکرم که تو با این همه حس! کنجکاو ی چرا نیومدی

خوب بود... ظاهرش که مثبت به نظر میرسید... ولی



...نرگس... نمیدونم... ایش الله که خیر باشه

پریناز به نرگس فکر میکند... دختر مغروری که پا روی  
...دلش گذاشته بود... هم قابل تحسین بود هم قابل ترحم

طه نق نقش در می آید و او را برای شیر دادن با خودش  
...به هال میبرد

فرهاد با هر دو دست روی چشم هایش میکشد و کنار  
...شقیقه هایش را ماساژ میدهد

سبزی های آش را تند تند خرد میکند و بوی تند جعفری و  
...سیرش در بینش میپیچد

ثریا روی قابلمه ی بزرگ خم شده و هم میزند: بسه  
پریناز جون دیگه خاکشیر شدن... بزار یکم تو آش پیدا  
...باشن

پریناز سریع دستش از حرکت ایستاد و کارد را روی  
...تخته گذاشت

فاطمیما همانطور که حلوا ها را روی نان مخصوص  
میریخت گفت: کاش با سبزی خورد کن خورد میکردیم  
...زن داییم اذیت نمیشد

به زن دایی که گفته فکر میکند... به اینکه حداقل هفت یا  
...هشت سالی از فاطمیما کوچکتر است

زری جلویش خم میشود و سبزی ها را برمیدارد و به  
سمت ثریا میرود: نه مادر! سبزی که با دست خرد میشه  
...یه چیز دیگست

رویا روی حلواهایی که از زیر دست فاطمیما بیرون می  
آیند پودر پسته میریزد و میخندد: فاطمیما فکر کن خانوم  
...جون بشنوه سبزی آششو ریختی تو سبزی خورد کن

:همه میخندند و خانوم جان عین عجل معلق وارد میشود  
آره بخندین... شما تنبلا حالیتون نیست که چه راحت  
...دارین برکت و از دست میدین

:بهنوش میخندد و همانطور که خیارها را میشورد میگوید  
خانوم جان جای نرگس خالی الان اگه بود متقاعدتون

...میکرد

خانوم جان همان دم در روی صندلی نشست: اون سلیطه  
...کارش متقاعد کردن نیست فقط مغلطه و سفسطه کرده

اباز همه میخندند و ثریا تصنعی اعتراض میکند: مامان؟  
...دختره من خانومه اینجوری نگو

پریناز با همان ته خنده چشمش بی اراده پی منیر میچرخد  
که بی حرف با چشمانی خیس پیاز خورد میکند... نمیداند  
اشک هایش از پیاز های نیمه خرد شده ی پیاز داغ است  
یا از سر دل شکستگی پسرک ته تغاریش و داغ عروسی  
که با سرتقی از آنشان نشد... ولی خوب چشمان اشکی  
خودش را به یاد دارد... خوب زجه زدن هایش را بخاطر  
میاورد... التماس کردن هایش... به پای میلاد افتاده بود تا  
ترکش نکند..! چقدر تمنا کرده بود... حتی گفته بود هم  
...مرا داشته باش هم همسر جدیدت را

...ولی میلاد جواب آن روز هایش فقط سکوت بود

حلقه اش را در انگشت انگشتی که پر از خرده های

سبزی بود چرخاند... دلش بدجوری گرفته بود... اگر  
برای امروز هم خود خانوم جان شخصا زنگ نمیزد و  
دعوتش نمیکرد عمرا اگر می آمد... حضورش در مراسم  
روضه خوانی مثل کبریت بود در انبار باروت... ذهنش  
به قدر کافی در گیر مواجه شدن با میلاد و جواب پس  
دادن به حاجی بود که دیگر جایی برای رویارویی با یکی  
...از مشتریان شرکت خدماتی وجود نداشت

#مستاصل

96#پست\_

خانوم جان عصایش را تکان داد: دست بجنبونین لنگ  
...ظهر شد

...پریناز؟ پاشو دستتو آب بکش سفره رو بنداز

سیخ در جایش نشست... ابهت این پیرزن بدجور گرفته  
بودتش... سریع بلند شد و خودش را به سینک رساند و با  
لبخند بهنوش را کنار زد و دستانش را آب کشید و به

...دنبال خانوم جان روانه شد

برای اولین بار بود که اتاق خواب او را میدید... از گنجه  
ی کنار دیوار یک پارچه ی سبز رنگ بیرون کشید و به  
سمت او گرفت: بیا دختر جان... بگیر پهنش کن... نیت  
کن... اول نیت کن بعدم از خانوم فاطمه ی زهرا بخواه  
...که دلتو آروم کنه... هر بار که میبینمت بیشتر تو خودتی  
از این سفره حاجت ها روا شده... دست کم نگیرش... هر  
...سال میدم به یه نفر که پهن کنه... تو غیر نوبت اومدی  
!...پارتی بازی کردم برات

خودش جلوتر بیرون رفت و او مات و مبهوت میان اتاق  
...خشک شد... به پارچه ی سبز سیدی نخی نگاه کرد  
ناگهان لب برچید و بغض سنگینش ترکید... صورتش را  
میان پارچه فرو برد و اشک ریخت... ایام فاطمیه بود و  
به پیشنهاد خانوم جان دست به دامن خدا و بانوی دو ع  
...المش شد

"فقط یک چیز میخواست "آبرو ریزی نشود

خودش که بنده ی رو سیاه و بی آبرویی بود ولی حداقل

آبروی حاجی حفظ میماند... حتی میلاد هم آنقدر ها  
برایش مهم نبود... ولی حاجی نباید به پای حماقت های  
...جاهلانه ی آن دو میسوخت

سفره پهن شد و نذری ها چیده... خانوم جان دختر و  
عروس هایش را دور خودش بالای مجلس نشاند و نوه ها  
...را برای پذیرایی به صف کرد... نرگس هم آمده بود  
انگار بعد از عقدش کمی لاغرتر شده بود ولی بگو و  
...بخند و صدای بلندش همچنان به راه بود

زنان کرور کرور پشت هم می آمدند و تقریبا سالن  
...بزرگ خانه پر شده بود

پریناز به محض ورود مداح چادرش را روی صورت  
کشید تا مثلا راحت تر گریه کند ولی قصدش شناسایی  
نشدنش توسط مهمانان بود... آنقدر اضطراب و دلهره  
داشت که کنار شستش را پوست پوست کرده بود و حالا  
...به سوزش افتاده بود

چقدر خوشحال بود که فرهاد خودش زحمت نگهداری  
بچه ها را به عهده گرفته و حالا مجبور نیست بخاطر طه

بین این همه چشم منتظر و حرف درار ازین طرف به آن  
...طرف سالن برود

...با شروع شدن روضه کمی حال و هوایش عوض شد  
...احساس میکرد مقداری از سنگینی قلبش سبک شده

بعد از مراسم و پخش شدن نذورات مهمانان یکی یکی  
برای خداحافظی جلو می آمدند که او خانوم اعلایی را  
...دید

یک دستش دستانال مچاله شده ی کاغذی بود و آن یکی  
روی رانش سفت چنگ شد و ضربان قلبش روی دور تند  
...افتاد

مگر خانوم جان نگفته بود این سفره حاجت میدهد؟  
ثریا با افتخار در مقابل چشمان درشت شده ی خانوم اعلایی و وحشت او معرفیش کرد: خانوم اعلایی عروسمونو  
...دیدین؟ همسر فرهاد جانن

زن بیچاره چند لحظه خیره اش ماند و بعد به سختی  
جلویش خم شد و صورتش را بوسید و با صدایی کم جان

...گفت: خوشبخت باشین

و رفت! بدون هیچ آشنایی دادنی رفت... پلک هایش بی  
...اختیار روی هم افتادند و دهان خشک شده اش بسته شد  
تمام احساسات بد دنیا را یکجا داشت... حس میکرد به  
لحظات مرگش نزدیک میشود... کاش راهی برای رهایی  
بود...

#مستاصل

97#پست\_

تمام مسیر خانه ی خانوم جان تا خانه را دعا میکند تا تمام  
این شباهت ها زائده ی خیالش باشد و این برادر زاده حاج  
...فرهاد موسوی با آن میلاد موسوی روانپزشک فرق کند  
تنها یک چیز برای اثبات به ذهنش میرسد... شماره ی  
همراهش را هنوز هم از حفظ بود... شاید باید آن را با  
!شماره ی در گوشی حاجی تطابق میداد

به خانه که میرسد با دیدن فرهاد که طه را روی پایش



...تاب میدهد و به نغمه املا میگوید خنده اش میگیرد

...در را آرام پشتش میبندد تا طه را گوش به زنگ نکند

فرهاد با لبخند سری به معنای سلام تکان میدهد... او هم  
متقابلا همین کار را میکند و برای نغمه دست تکان میدهد  
و بی صدا به آشپزخانه میرود تا نذری های خانوم جان  
...را جا به جا کند

سرش آنقدر درد میکند که م

ستقیم به سمت سبد داروها میرود و یک استاژل پانصد  
در دهانش میگذارد و قبل از رسیدن به شیر قورتش  
...میدهد و بعد آب میخورد

صدای فرهاد را میشنود که املا میگوید و ناگهان ذهنش  
جرقه میزند... فوری و با استرس بدون نگاه کردن به  
اطراف به اتاق خوابشان میرود و ناشیانه در را پشت  
سرش میبندد... به دنبال گوشی چشم میچرخاند و ان را  
روی میز کنار پنجره که رویش پر است از برگه های  
...حسابداری پیدا میکند

با قلبی که تالاپ و تلویپش در گوشش میزند آن را بر میدارد... گوشی قفل ندارد و یک انگشت کشیدن روی صفحه کافیست تا به اطلاعاتش دست پیدا کند... صفحه‌ی مخاطبین را سریع باز میکند و محض احتیاط نگاهی به پشتش میندازد... صدای حاجی و پیچ پیچ نغمه قطع شده و او مضطرب تر میشود و دستانش به لرزه میفتند... از میان سیل عظیم شماره ها قادر به پیدا کردن شماره اش نیست...

اینبار راه دیگری را امتحان میکند... فوری شماره را در گوشی میزند و وقتی نام میلاد جان بالای صفحه حک میشود خونسخک میشود... مردمک هایش روی نامش... ثابت میشوند

حالا که ثبت با سند برابر است انگار واقعیت جور دیگری بهش دهن کجی میکند... نفس لرزانی میکشد و... گوشی را به جای اولش بر میگردداند

هنوز خیلی از میز دور نشده که در باز میشود و فرهاد متعجب نگاهش میکند: هنوز لباس تو عوض نکردی؟

حس میکند عرق سرد کرده... لبخند محوی میزند و برای  
:ماست مالی نزدیکش میرود و خودش را به او میچسباند  
نه... بچه ها خیلی خستت کردن؟

فرهاد گل از گلش میشکند و دستش دور کمر او حلقه  
...میشود: نه اونا که فقط به آدم انرژی میدن

و در مردمک های رقصان و فراریش زل میزند و  
میپرسد: اونجا چه خبر؟ همه چی امن و امان بود؟

دستش را بزور بالا میبرد و روسریش را در میآورد و  
روی تخت پرت میکند: اگه از نگاه های عجیب و غریبی  
...که چسبیده بودن بهم فاکتور بگیریم آره خوب بود

اخم میکند و نگاهش جدی میشود: یعنی چی؟

...با سادگی مطلق میگوید: فکر نمیکردن زن بچه بگیری

پوزخند میزند: منظورت از بچه جوونه؟

...چیزی نمیگوید و کنار لپش را به دندان میگیرد

:فرهاد موی بلندی که روی پیشانیش افتاده را عقب میزند

میترسی به خودت بگی جوون من بهم بربخوره که سنم  
زیاده؟

سرش را پایین میندازد: شما سنت زیاد نیست... تازه  
پیری ان نیست که از سر بزند موی سفید جوانی که به دل  
...عشق ندارد پیر است

میخندد و جای دست هایش را عوض میکند و اینبار هر  
دو را روی شانه های او میگذارد: پس اگر اینجوریه که  
...تو میگی من هم سن و سال خودتم

:و با لبخند چند لحظه خیره ی چشمان قهوه ای او میشود  
...چون من خیلی عاشقتم

دلش هری پایین میریزد... این مرد در این وانفسا چه  
میگفت؟ حالا که پای رفتنش داشت سفت میشد... حالا که  
داشت همه چیز خراب میشد... حالا که پرده ی آخر  
!نمایش بود... چرا همه چیز در هم گره خورده بود؟

#مستاصل

## 98#پست\_

ابا دقت نگاهش میکند و میپرسد: چند وقته یه جوری شدی  
اتفاقی افتاده؟

...اتفاق؟ خبر نداری حاجی جان... گرد باد در راه است  
همین چند کیلومتری خودمان... چیزی تا رسیدنش  
نمانده... تا خراب شدن این زندگی نوپا... تا ویران شدن  
...پریه نازت... تا منهدم شدن هر چه که تا به حال ساختیم  
!تا نابود شدن حتی عشقت به من

...دارد تمام میشود و من پیش پیش عزادارم

چانه اش را بالا میدهد: چی شده؟

نمیداند چرا یهو دست پشت گردنش میندازد و میگوید: من  
...خیلی دوست دارم فرهاد

حال آدمی را دارد که دکتر ها جوابش کرده اند و بهش  
...گفته اند امروز یا فردا رفتنی... هر چه میخواهی بکن  
...باید جوری میرفت که حداقل یاد خوشی به جا میگذاشت

سرش را که بزور به چانه ی او میرسد را بالا میگیرد  
انقدر نگرانم نباش... هیچیم نیست... فکر کنم نزدیک  
...ماهانم باشه

جای او حاجی سرخ میشود و دستی به پس گردنش  
...میکشد و بی جهت میگوید: ایشالله خیره

از اتاق که بیرون میرود پریناز میان این همه افکار  
...مشوش خنده اش میگیرد

لباس هایش را عوض میکند و بیرون میرود تا چیزی  
...برای شامشان مهیا کند

نغمه بخاطر دیدن سریال طنزی که پخش میشود مجابش  
...میکند تا در حال شام بخورند و آنجا سفره پهن کنند

خودش دو لقمه خورده و نخورده میرود و جلوی  
...تلویزیون دراز میکشد و او و فرهاد را تنها میگذارد

...پریناز تذکر میدهد: نغمه؟ با شکم پر دراز نکش

فرهاد همانطور که آش سفره ی مادرش را هم میزند تا  
سرد شود میگوید: چیزی نخورده که سنگین بشه... بهش

...سخت نگیر

...دیگر حرفی نمیزند و با آتش مشغول میشود

نغمه همانجا خوابش میبرد و حاجی او را روی تختش  
...میگذارد

پریناز جلوتر به اتاق میرود و تا قبل آمدن حاجی کمی به  
خودش عطر میپاشد... دستانش را کرم مرطوب کننده  
...میزند و بعد به تختشان میرود و دراز میکشد

اینکارها را میلاد یادش داده بود... آهی میکشد و دمر  
...میشود... امان از میلاد و خاطرات بی پایانش

مردی که ذره ذره در وجودش رسوخ کرده بود... او تمام  
...پریناز را بلد بود

از همان ب بسم الله میدانست چه کند تا او را بیش از پیش  
...شیفته ی خودش کند

...او اصلا شبیه هیچ کدام از مردان زندگی او نبود

برعکس همه بعد از محرم شدن به جای اینکه فوراً پی  
هوا و هوسش برود فقط از محبت کردن هایی که حالا

لمس هم بهشان اضافه شده بود شروع کرد و او را در  
خماری نزدیکی بیشتر گذاشت... زنی مثل پریناز که در  
زندگیش ازین قبیل مهر و عطوفت ها ندیده بود باید هم  
...مسخ میشد

مسخ مردی که بعد از گذشت سه هفته با همان اولین  
رابطه او را به اوج رسانده بود... چیزی که فرهاد با  
وجود تلاش بی حد و اندازه اش هنوز هم به آن نرسیده  
بود...

او یک زن بود... یک زن با یک دنیا حس مرده... کسی  
نبود که به حس های او بال و پر دهد... مراقبتش کند و  
حواسش جمعش باشد تا مبادا پژمرده شود... هر که  
وارد زندگیش شد نفع خودش را گرفته بود و او را لنگ  
در هوا رها کرده بود... پریناز آنقدر در ناملایمت ها  
زندگی کرده بود که حتی از حس هایی که در بدنش وجود  
...داشت و نیاز های طبیعی یک زن بود بی خبر بود

انگار میلاد همه ی این ها را برایش کشف کرده بود... می  
لادی که با مهربانی و صبوری بیش از حدش او را طلسم



...کرده بود

فرهاد وارد اتاق میشود و چراغ را روشن میکند

موبایلمو ندیدی؟

نفسش حبس میشود و فوری دروغ میگوید: نه... تو هال نبود؟

فرهاد جوابی نمیدهد و پریناز از حالت دمر خارج میشود و در جایش مینشیند و با دیدن موبایل در دستان او باز ترس به سراغش می آید که مبادا بفهمد او دست زده است... به وسیله ی شخصیش

...فرهاد ساعتش را کوک میکند و چراغ را خاموش

روی تخت میرود و درحالیکه عطر پریناز مستش کرده دراز میکشد... او را که هنوز نشسته سمت خودش... میکشد

پریناز با لبخند به او میچسبد و حس میکند این آغوش امن...ترین جای دنیاست... آغوشی که اعتباری نیست

آغوشی که مدت دار نیست... آغوشی که قرار نیست با

کسی تقسیمش کند... این آغوش فقط مال او بود اگر  
!گردباد از راه نمیرسید

#مستاصل

99#پست\_

\*\*\*

میان قفسه ها راه میرود و به قسمت چای خشک که  
میرسد ایست میکند... دست دراز میکند و پاکت مشکی و  
قرمز چای را از میان مارک های دیگر سوا میکند و  
...روی مابقی خرید هایش پرت میکند

نغمه با یک بغل لپ لپ و خوراکی های رنگارنگ به  
...سمتش میدود و همه را درون چرخ میریزد

آنقدر بی حوصله و خسته است که حال کل کل کردن با  
...نغمه را ندارد

به دخترک در آن روپوش مدرسه ی زرشکی و مقنعه ی  
سفید بالا رفته اش نگاه میکند که هنوز دستش خالی نشده

...به دنبال چیزهای دیگری دویده

گرمای خرداد ماه کلافه اش میکند و به چرخ دستی‌ش  
فشار بیشتری میدهد تا زودتر حساب و کتاب کنند و به  
...خانه بروند

هنوز کارت عابر بانکش را بیرون نیاورده که باز نغمه  
...می‌آید و اینبار با انواع و اقسام بستنی

واقعا در این گرما فکر نمیکرد که آب میشوند؟

کارت را به زنی که با دیدن نغمه سعی میکند نخندد  
...میدهد و رمزش را زیر لب زمزمه میکند

کیسه‌های خرید را سبک و سنگین میکند و بین خودش و  
...نغمه تقسیم میکند و از فروشگاه خارج میشوند

برای اولین تاکسی دست دراز میکند و دربست میگیرد تا  
...بستنی‌های نغمه دیر تر آب شوند

در ماشین که مینشیند و خنکی کولر حالش را جا میآورد  
به این فکر میکند که چه روزهایی معطل اتوبوس در ح  
الیکه فرق سرش از گرمای سوزان آفتاب در حال قاچ

شدن بود می ایستاد تا از راه برسد و او را در حوالی  
...مقصدش ببرد

در آن روزهای پرهیاهو میان آن همه سگ دو زدن ها  
حتی خواب این روزها را هم نمیدید... روزهایی که آنقدر  
خانوم بشود که نگران کرایه ی دربست نباشد... راحت به  
!...فروشگاه برود و نغمه را هم حتی با خودش ببرد

کسی که طعم این همه آسایش را بعد یک دنیا سختی  
بچشد آیا حاضر است دست بکشد و بخاطر ترس هایش  
جا خالی کند؟

قطعا نه! باید می ایستاد... در مقابل گرد باد می ایستاد  
...حتی اگر همه چیزش در این طوفان به تاراج میرفت

به خانه که میرسند نغمه زود پیاده میشود تا زنگ بزند و  
او مجبور میشود به تنهایی همه ی خریدهایش را دست  
...بگیرد

حاجی با آزاده و طه روی ایوان ایستاده و با لبخند  
...نگاهشان میکند

نغمه خودش را با دو به او میرساند و دستانش را دور  
کمرش حلقه میکند: بیست میشم بابا حاجی... خیلی خوب  
...دادم امتحانمو

حاجی خم میشود و روی سرش را میبوسد: آفرین دختر  
گلم... اگه همه رو بیست بشی یه جایزه ی خوب برات  
دارم...

نغمه ذوق زده مقنعه اش را در میآورد: واقعا؟ چی؟  
فرهاد از او رو میگیرد و به پریناز خسته نگاه میکند: اگه  
...بگم لطفش میره

و فقط "خوبی" را برایش لب میزند... نمیخواهد جلوی  
آزاده با آن روح خسته اش به استقبال زن دومش برود و  
بارهای دستش را سبک کند... نمیخواهد ذره ای از  
...خاطر آزاده مکدر شود

پریناز برای آزاده ای که برای هوا خوری به ایوان آمده  
...و آن نگاه ثابتش سر تکان میدهد و وارد خانه میشود  
خرید هایش را جلوی آشپزخانه میگذارد و بعد از در

آوردن چادر و مانتویش آماده میشود تا به حمام برود و  
دوش بگیرد ولی هنگام عبور از کنار میز بزرگ ناهار  
...خوری گوشه‌ی سالن چشمش به کارت دعوت میفتد  
سریع مکث میکند و پاکت را باز میکند با دیدن جشن  
...نامزدی نرگس آه از نهادش بلند میشود  
...انگار لحظه‌ی رویارویی نزدیک است

زیر دوش حمام مینشیند و به شرایط نابسمانش فکر  
میکند... چطور میتواندست به مراسم نرود یا اگر رفت با  
...او رو در رو نشود

Yegane Oladi:

#مستاصل

100#پست\_

تقه‌ای به در میخورد و نغمه غر میزند: مامان؟ داری  
...میای؟ گشمنه

...دستانش را روی بازوهایش میکشد... نغمه گرسنه بود  
...طه شیر میخواست... آزاده رسیدگی... فرهاد زن

پس خودش چه؟! او چه میخواست؟ کی برای خودش بود؟  
کی وقت میکرد تا کمی زندگی کند؟ چرا همیشه در حال  
خدمت رسانی بود؟ از زندگیش چه فهمیده بود؟ همیشه در  
حال دویدن بود... از همان بچگی... همان وقتی که از  
مدرسه به خانه نرسیده باید غذا درست میکرد... از همان  
وقتی که به امید آزادی و آرامش ازدواج کرد و باز باید  
!سوزن میزد تا خرج خودش و انتخاب عملیش را میداد  
چرا این چرخه ی تند زندگی یک جا استپ نمیکرد تا او  
...نفسی چاق کند

حوله را دور خودش میپیچد و همانطور که از موهایش  
...آب چکه میکند از حمام بیرون میرود

فرهاد که روی مبل نشسته با حس کردن عطر شامپوی او  
ناخواگاه سرش به سمتش میچرخد... بدن سفید و هوس  
انگیز پریناز با آن موهای مشکی و بلند و موج واقعا  
...بهترین صحنه ی دنیاست

پریناز بی توجه به نگاه های او به اتاقشان میرود تا  
...لباسش را بپوشد و او حس میکند هوا گرم تر شده  
کنترل کولر را برمیدارد و دما را چند درجه پایین تر  
...میاورد

جشن نامزدی زودتر از آنچه که تصور میکرد فرا  
میرسد... از صبح دچار دل آشوب شده و حالا که حاضر  
و آماده جلوی آینه نشسته در فکر این است که چه بهانه  
ای جور کند تا در این واپسین لحظات باقی مانده از  
...رفتن سر باز بزند

فرهاد با آن کت و شلوار طوسی و کروات ستش وارد  
!میشود و با تعجب میپرسد: هنوز نشستی که پریناز جان  
حواست هست که دیر شده؟

با استرس به سمت او میچرخد که امشب واقعا خوشتیپ  
...شده... لبخند میزند و با تحسین به همسرش نگاه میکند

فرهاد به پیراهن آستین بلند و تنگ پریناز نگاه میکند و با  
بددلی میگوید: با خودت چادر رنگی بر میداری عزیزم؟



متوجه ی حساسیت های او میشود و دستی روی زانوی  
...جوراب شلواریش میکشد و سرتکان میدهد

فرهاد برای اینکه زیاده رویش او را دلزده نکند جلو  
میرود با انگشت زیر چانه اش را بالا میگیرد: زبونتو  
موش خورده خانومم؟

...میخندد و دست او را پس میزند

...فرهاد ولی اینبار بیشتر پیشروی میکند و او را میبوسد  
خنده اش را میخورد تا صدا دار نشود و توجه کسی را  
...جلب نکند

عقب میرود و با شیطنت میپرسد: نظرت چیه دیرتر  
...بریم

:استقبال میکند و کراوات او را به سمت خودش میکشد  
...منکه موافقم

قهقهه میزند و سریع فاصله میگیرد و دستش را تسلیم وار  
بالا میبرد: بریم تا کار ندادی دستم خانوم... خودت  
...میدونی که چقدر بی جنبم

پَریناز موهای بازش را پشت گوش میزند و بلند میشود  
...دور از جونتون

خنده ی صدا دارش به لبخند کجی تبدیل میشود و با  
حسرت به او نگاه میکند که مشغول پوشیدن لباس هایش  
است... کاش کمی جوان تر بود... کاش شرایطش اینگونه  
...یک بوم و دو هوا نبود

از اتاق بیرون میرود تا سری هم به آن یکی همسرش  
بزند که اسیر آن تخت و اتاقش بود و هر روز دل مرده  
...تر میشد

وارد که میشود آزاده نگاه میدزد او خوب میفهمد که از  
...شنیدن صدای خنده هایش با هوویش دلخور است

کنارش مینشیند و دستش را در دست میگیرد و پشتش را  
...میبوسد و بی حرف فقط نگاهش میکند

نمیداند کدام حق دارند... آزاده که طاقت دیدن و شنیدن  
خنده های او را با کس دیگر ندارد یا خودش که نمیتواند  
...مثل او دل مرده باشد

نغمه با آن موهای فر فری اش که با گل سر تزیین شده  
وارد میشود و همان دم در ایست میکند: بابا حاجی بریم  
...دیگه... عروسی تمام شد

...سر تکان میدهد برایش: بریم بابا جان

از جایش بلند میشود و باز قبلش بوسه ای دیگر روی  
دستش میگذارد ولی غافل از اینکه دل شکسته ی آزاده با  
...صد تای این بوسه ها هم بند نمیخورد

#مستاصل

101#پست\_

...وارد سالن میشود و همان دم در با ثریا روبه رو میشود  
در آن کت و دامن مشکی و آن آرایش غلیظ بسیار زیبا به  
...نظر میرسد... میبوسدش و تبریک میگوید

با همراهی او به سمت میز فامیل هایشان میرود و دل در  
...دلش نیست که حالا عروس منیر هم کنارش نشسته باشد  
واقعا نمیدانست اگر اینچنین میشد چطور باید تا آخر  
...مراسم را دوام می آورد

با دیدن چهره هایی که همه صد و هشتاد درجه با قبلشان  
فرق کرده بودند کمی معذب میشود... خانوم جان اشاره  
میکند که برود و کنار او جاگیر شود... اصلا دوست  
ندارد کنار او بنشیند و تا آخر مراسم زیر ذره بینش  
باشد... با عذر خواهی و بهانه ی اینکه برای نغمه جا  
نیست کنار بهنوش روی میز دیگری مینشیند و خوشحال  
...است که از منیر خبری نیست

مانتو و شالش را در میآورد و مینشیند و به سن رقص  
نگاه میکند که غلغله است... رویا و فاطیما به همراه مونا  
...هم وسطند

بهنوش سقلمه ای بهش میزند و با چشمک هوار میزند تا  
...صدایش به گوش او برسد: خوشگل شدی

...میخندد و متقابلا او هم نان قرض میدهد

زیاد نمیگذرد که عروس و داماد از راه میرسند... چادر  
...رنگیش را فوری سر میکند و زیر چانه سفت میگیرد

نرگس که با آن لباس پف دار کالباسی و آن حلقه ی گل

روی سرش وارد میشود ناخواگاه لبخند میزند... به رامین نگاه میکند که دست در دستش دارد و بسیار برازنده است... ولی نمیداند چرا درست در همین لحظه دلش به حال مجتبی میسوزد... انگار حقش را رامین خورده بود... اینبار که به نرگس نگاه میکند او را طور دیگری میبیند این دختر همان دختر سابق نبود... خنده هایش انگار تصنعی بود و حال صورتش داد میزد که هوای گریه دارد...

...عروس و داماد مینشینند و در جمع ولوله به پا میشود ولی او مدام چشمش در بین در ورودی سالن و مهمانان در گردش است...

...مونا می آید و اصرار میکند برای رقص بلند شود هزار بهانه میآورد... اینکه رقصیدن بلد نیست و از حاجی اجازه ندارد و زمین کج است... ولی نغمه برعکس او فوری به همراه همبازی های جدیدش وسط میرود و... تقریباً تا آخر مراسم هم بر نمیگردد

تقریباً ساعات پایانی مهمانیست و از منیر و عروسش

هنوز خبری نیست... صد صلوات نذر میکند که خدا  
...لطف کند و باز فرصت بدهد تا ماه بیشتر پشت ابر بماند  
تا او دیر تر در نظر فرهاد جان خراب شود... یک زن  
...خراب بد کاره

دیگر طاقت شنیدن صدای آهنگ را ندارد... حس میکند  
...کسی در سرش پتک میکوبد

مهمانی تمام میشود و او نفس راحتی میکشد... اینبار هم  
اجستی ملخک

به خانه که میرود اول طه ی بی قرار را از پرستار آزاده  
...میگیرد و به اتاقشان میبرد

فرهاد حساب پرستار را میکند و بعد برای تعویض لباس  
...به اتاق میرود

پریناز که یک دستش زیر سر طه است و با آن یکی  
سرش را میفشارد آرام میگوید: یه مسکن برام میارین؟

نگران میپرسد: سرت درد میکنه؟ چرا؟ چیزی شده؟

دستش را پایین میآورد و کلافه میپرسد: نه... چی مثلاً؟

کتش را که روی دستش مانده روی تخت میندازد: چه  
میدونم... ازین حرفای خاله زنکی و اینا بهت میگن؟ چرا  
چند وقته اینجوری شدی؟ تو که خوب بودی... تا میریم یه  
...جاییو برمیگردیم میری تو خودت، سر درد میگیری  
...خب اگه چیزی هست به من بگو

سرش را با بغض پایین میندازد... از این همه فشار و  
استرس و تنش خسته شده... انگار روی خوش زندگی با  
...او قهر بود

کاش میتوانست زبانش را بچرخاند و یک بار شیون کند  
...برای این مرگ

فرهاد که سر پایین و سکوت او را دید از اتاق خارج  
شد... همانطور که زیر لب غر غر میکرد در سبد دارو  
...|ها برایش دنبال مسکن میگشت

حس میکرد مسئله ای دارد او را اذیت میکند ولی این  
...سکوتش داشت با اعصابش بازی میکرد

...او دلش میخواست پریناز همیشه خوب باشد

#مستاصل

102#پست\_

بغضش را قورت میدهد و موی خیس شده از عرق طه را  
...با دست عقب میزند و فوتش میکند

حالش بسیار بد است و هر چه میکند نمیتواند با خودش  
...کنار بیاید

قرص و آب که جلوی صورتش ظاهر میشود هول  
...میخورد... انتظار نداشت به سر دردش اهمیتی بدهد  
دست دراز میکند تا مسکن را بگیرد ولی فرهاد با حفظ  
همان اخم های درهم دستش را عقب میکشد: دهنتو باز  
...کن

این لحن که بر عکس همیشه انعطافی ندارد باعث میشود  
سریع دهانش را باز کند و قرص را با همان آبی که با  
...دست او به او خورانده میشود ببلعد



کارنامه ی نغمه را دوباره با لذت نگاه میکند... فرهاد کنارش منشیند و به شعف نغمه چشم می‌دوزد که غرق تبلت صورتیش است... دستش را پشت دوش پریناز می‌گذارد و سرش را در کارنامه فرو میبرد: چپو انقدر نگاه میکنی؟ وقتی معدلش بیست شده همه نمره هاشم... بیست دیگه

نگاهش را با آن حلقه ی آب درونش به او میدهد کارنامش بیست نداره... توصیفیه! الانم سیر نمیشم از... نگاه کردنش چون اولین باریه که به قول شما بیست شده

چند لحظه سکوت میکند و سعی میکند با نفس عمیقی که میکشد به خودش مسلط شود: همه ی اینا رو مدیون شمام... نغمه همیشه پر از حسرت بود... بچم حتی غذای درست و حسابیم نمیخورد... نمیدونم اگر شما سر راهم... قرار نمیگرفتی الان وضعیتمون به کجا میرسید

عاجزانه و با چشمانی که دیگر اشک هایش سرازیر شده اند میگوید: با چه زبونی ازتون تشکر کنم؟ چیکار کنم که... ذره ای ازین همه محبتتون جبران بشه

از ابراز احساسات او تحت تاثیر قرار میگیرد و مغموم میشود... سر او را در آغوش میگیرد و وسط سرش را میبوسد: همین که کنار می برام بسه... من ازت جز حال...خوشت هیچی نمیخوام عزیزم

دلش گرم میشود ولی سد لعنتی که حال این روزهایش را به شدت دست خوش تغییر کرده اجازه نمیدهد لبخند به لبش بیاید و کیف کند ازینکه همسرش او را با تمام کم و...کاستی هایش فقط برای خود واقعیش میخواهد و بس

نغمه لحظه ای سرش را بلند میکند و با دیدن وضعیت آن...ها تبلت را زمین میگذارد و فقط چشم میشود

پریناز فوری عقب میکشد و فرهاد غر میزند: از بس ازم فاصله میگیری این بچه هیچ وقت براش جا نمیفته که این...چیزا تو همه ی پدر و مادرها طبیعیه

آنقدر ساده و حرف گوش کن است که دوباره سرش را به...سینه ی او تکیه میدهد و به ضربان قلبش گوش میکند همه چیز این مرد برایش آرامش دارد... کاش خانه خراب...نشود....

فرهاد به نگاه خیره ی نغمه نگاه میکند: چیه بابا جان؟  
چیزی میخوای؟

سخت از مادرش چشم بر میدارد و با خجالت جواب  
...میدهد: نه

...و دوباره سرش را در تابلتش فرو میکند

فرهاد روی موهای پری را نوازش میکند: رفتم کارنامه  
اشو بگیرم خیلی ازش تعریف میکردن... میگفتن اگر  
...دوست دارین برای کلاس های تابستونه ثبت نامش کنین  
...منم گفتم باید با مادرش مشورت کنم

احساس غرور کرد از این همه مهم بودن جلوی مدیر و  
...معلم مدرسه ی دخترش

فرهاد دم فر مویش را کشید و تا صاف شود: نظرت چیه؟  
دستش را که ول کرد مو مثل سیم تلفن دوباره پیچ خورد  
...و کوتاه شد: هم کلاسای درسی دارن هم تفریحی

گوشه ی ناخنش را کند: به نظرم تفریحی بهتره... خب  
...حداقل اینجوری از درس زده نمیشه

#مستاصل

103#پست\_

آزاده را تازه حمام کرده بود و حسابی از کت و کول  
افتاده بود و نفسش به شماره افتاده بود... آیفون که زنگ  
زد مشغول پوشیدن لباس های او بود... تند تند پیراهن  
گشاد و نخی را به تنش کرد و به سمت هال دوید... با  
دیدن چهره ی نرگس پشت مانیتور دستی در موهای بهم  
ریخته اش کشید و بوی زیر بغلش بیرون زد... با خودش  
...غر زد که الان چه موقع آمدن بوده

در را باز کرد و فوری به اتاقش رفت و حسابی به  
خودش عطر پاشید... گیره مویش را یک بار باز و بسته  
کرد و کمی بهتر به نظر رسید... نغمه طه را روی پایش  
تاب میداد و با او حرف میزد... انگار داشت خاله بازی  
...میکرد

...تا به در ورودی برسد نرگس در را باز کرد و داخل شد

از بعد از مراسم او را ندیده بود و حالا به نظرش کمی  
آب رفته بود: سلام... چقدر لاغر شدی

خندید و زن دایی جوانش را بوسید: سلام... خوبی؟ دایی  
خوبه؟ بچه ها خوبن؟

...در را پشت سرش بست: همه خوبن بیا تو

بسته ای به سمتش گرفت: بفرمایید... بستنی گرفتم گفتم تو  
...این هوای گرم میچسبه

بسته را گرفت و به سمت آشپزخانه رفت: چرا زحمت  
...کشیدی... بشین برات شربت بیارم

نرگس به سمت اتاق بچه ها رفت و در همان حال دکمه  
های مانتویش را باز کرد: طه گذاشت؟ دلم براش یه ذره  
شده... به خدا واسه اون اومدم... ببخشید البته سو تفاهم  
...نشه

"در دلش نالید" حق داری؛ خون خونو میکشه

شربت آلبالو را در سینی گذاشت و به هال آمد: نرگس  
...جان؟ شربتو میزارم رو میز اومدی این طرف بخور

من برم پیش آزاده جون تازه حمامش کردم یه سری از  
...کاراش مونده... تو راحت باش

نرگس هم بی تعارف طه به بغل درحالیکه دست نغمه را  
در دست دارد به هال می آید و مستقیم به سمت شربتش  
...میرود: باشه شما به کارتون برسین

...به اتاق میرود و به آزاده نگاه میکند: مهمان داریم  
...نرگس اومده

...پوشکش را میپوشد و روی موهایش باد سشوار میگیرد  
نرگس هم وارد اتاق میشود: سلام زن دایی جان... بهترین  
؟

آزاده به چشم های روشن و غمگین او نگاه میکند و به  
این فکر میکند که حال او وقتی بهتر میشود که خدا از  
!این دنیا خلاصش کند

پریناز دارویش را میدهد و با عذرخواهی به آشپزخانه  
...میرود

کمی بعد نرگس می آید و پشت میز مینشیند و صدایش را

آرام میکند: چطوری با زن دایی آزاده تو یه خونه زندگی میکنی؟ خیلی دایو دوست داری؟

دستش که مشغول چیدن گیلان در ظرف میوه خوری... بود از حرکت می ایستد

نرگس باز صدایش را پایین تر میآورد: به دایی بگین یکو برا کارای زندایی استخدام کنه... شما چرا باید با... دوتا بچه به اونم برسین

پوزخند میزند و به او خیره میشود: خودم میخوام که کسی نیاد... ممکن بود الان من جای آزاده روی اون تخت بودم... وقتی به این فکر میکنم از وجودم برآش مایه... میزارم

نرگس دستش را زیر چانه اش میزند: خوشبختون... شما... روح بزرگی دارین

ظرف میوه را جلوی میگذارند و برای عوض کردن جو با شیطننت میپرسد: تو چه خبر عروس خانوم... بهتون خوش میگذره؟

...لبش را پیچ میزند و شانه بالا میدهد: چه میدونم... خوبه  
نگران بشقاب و چاقو را روی میز میگذارد و مینشیند  
چه خبره؟ میگم لاغر شدی... اصن اون نرگس قبل  
...نیستی

اولش کتمان میکند و سعی میکند با خنده و شوخی سرش  
را هم بیاورد و درست زمانی که او دارد باورش میشود  
که او خوشبخت ترین دختر دنیاست ناگهان شروع به  
...گریه کردن میکند

پریناز از جایش بلند میشود و ناراحت و نگران پشتش را  
ماساژ میدهد: آروم باش نرگس جان؟ چت شد یهو؟

بینی سرخش را پر سر و صدا بالا میکشد و با هق هق  
میگوید: چقدر سخته فراموش کردن زن دایی... من چرا  
فکر میکردم مجتبی رو فراموش کردم؟! انقدر ذهنم  
...درگیر اونه که خوبییای رامینو نمیبینم

پریناز وحشت زده دست هایش را جمع میکند و دوباره  
روبه رویش مینشیند: یعنی چی؟ تو که همش از مجتبی بد



...میگفتی

گریه اش شدت پیدا میکند: ازش بد میگفتم که ازش بدم  
...بیاد

نرگس شبیه دختر بچه ای شده بود که پا به زمین میکوبید  
...و عروسکش را میخواست

حالش را خوب میفهمید... او هم بعد رفتن میلاد همینطور  
...بود

#مستاصل

104#پست\_

فقط با این تفاوت که یک یادگاری هم در بطنش از او  
داشت که هر لحظه با رشدش نبود پدرش را بیشتر  
...یادآوری میکرد

دستش را دراز میکند و دست او را میگیرد: گریه نکن  
...عزیزم... زمان همه چیزو درست میکنه

...سر تکان می‌دهد: می‌ترسم... می‌ترسم نتونم فراموش کنم  
نباید انقدر سریع با رامین ازدواج می‌کردم... رامین اصلا  
...آدم من نیست... یعنی مکمل من نیست

-: نرگس جان چرا اینجوری میکنی؟ چرا تکلیفت با  
خودت روشن نیست؟ اینجوری که همیشه... اونموقع  
میگفتی مجتبی مناسب نیست رامین خوبه حالا که مجتبی  
رو کنار گذاشتی به رامین بله دادی میگی رامین مناسب  
نیست! یعنی چی آخه؟

دستش را از زیر دست او بیرون میکشد: شاید طلاق  
...بگیرم

هاج و واج میماند... این دختر قطعا چیزی از طلاق  
نمیدانست که به همین راحتی به زبانش می‌آورد... ذهنش  
چرخ می‌خورد به آن زمانی که یکه و تنها به دنبال  
کارهای طلاقش بود... خانواده اش همان اول آب پاکی را  
روی دستش ریخته بودند که نون خور اضافی  
نمیخواهند... تف سربالا نمیخواهند... او را با یک بچه ی  
بی پدر نمیخواهند... ولی او اصرار کرد... به پای پدرش

افتاد... نه بخاطر خودش بلکه به خاطر دخترش... حس میکرد آن آخری ها بیشتر از خودش نغمه تحت آسیب قرار گرفته... دیگر آن پدر و آن خانه برای دخترکش امن نبود!

با چهره ای درهم به او نگاه کرد: میفهمی چی میگي؟ تو اصلا میدونی طلاق چیه؟ میدونی پس فردا همه آدم و عالم بهت انگ میزنن که تو مشکل داشتی؟ چطور اینقدر سریع تصمیم میگیری؟ فکر آبروی خانوادتو کردی؟

صدایش از بغض میلرزد: گور بابای آبرو... من حتی نمیتونم شبا کنار این آدم بخوابم... اصلا بوی تنش حالمو... بهم میزنه... وقتی نفسش بهم میخوره عاقم میگیره

با تاسف نگاهش میکند: نرگس از یه بزرگتر کمک بگیر... این راهی که میری درست نیست... تو احتیاج به یه راهنما داری... چون تحت فشاری همش تصمیمات... احمقانه میگیری

بینیش را دوبار بالا میکشد: خب او مدم پیش تو... تو... بزرگتری کن برام

خنده ی عصبی میکند و به خودش اشاره میکند: من؟ من  
که خودم مطلقه ام... تو از من مشاوره میخوای؟ با یه نفر  
صحبت کن که بتونه بهت کمک کنه... به نظرم بمون  
شب با داییت حرف بزن... خانوادت باید در جریان قرار  
بگیرن...

فضولیش گل میکند... با پشت دست زیر چشمش را پاک  
میکند: شما چرا جدا شدی؟ شوهرت خوب نبود؟

رو ترش میکند و از جایش بلند میشود: مسلما دلایل بچه  
...گانه ای مثل تو نداشتم... شوهرم معتاد بود

...:- ببخشید سوال کردم

گوشت چرخ کرده را از فریزر بیرون میآورد و چند  
دقیقه ای به سکوت میگذرد تا اینکه پریناز همانطور که  
پیاز پوست میکند میپرسد: شب جشنت مجتبی نیومد؟

نرگس حلقه اش را در میآورد و به الماس بزرگ رویش  
...دست میزند: نه... ولی دسته گل فرستاد

شیر آب را باز میکند تا چشمش کمتر بسوزد: منیرم

...نیومده بود انگار

...چند بار فس فس میکند: زن دایی منیر باهام قهره انگار  
اوندفعه خونه خانوم جونم تحویل نگرفت... حدس میزد  
...برای جشن نیاد

پیارها را نگینی خرد میکند: خدا آخر و عاقبتتو بخیر  
...کنه

میخندد: زن دایی میشه تو با دایی حرف بزنی؟ تو بیشتر  
روش مسلطی حرفت برش داره... یه جوری بهش بگو  
...که راضی بشه طلاقمو بگیره

اخم میکند: من صد سال بگذره اینکارو نمیکنم... تو هم ا  
لان انقدر طلاق طلاق نکن... فکر کردی زندگی خاله  
بازیه؟ امروز شوهرم باش فردا نباش...؟

حلقه را روی میز میگذارد و خیره اش میشود: شاید با می  
...لاد صحبت کنم بتونه کمکم کنه

...میلاد؟ چاقو از دستش در می رود و انگشتش را میبرد

#مستاصل

105#پست\_

...:- آخ

نرگس فوری در جایش نیم خیز میشود و نگران میپرسد:  
چی شد؟ بریدی دستتو؟

از سوزش پوستش چشم هایش جمع میشوند... دستش را  
زیر آب میگیرد و سر تکان میدهد: آره... اصلا نفهمیدم  
...چی شد

صدای گریه ی طه هم در این هاگیر و واگیر بلند میشود  
...و او دلواپس به در آشپزخانه نگاه میکند

...نرگس به خودش تکان میدهد: من میرم پیش طه  
...میخواهی اول بهت چسب زخم بدم

به زخمی که خیلی هم عمیق نیست نگاه میکند: نه تو  
...برو

از سبد مخصوص داروها چسب را پیدا میکند و دور  
انگشتش میچسباند... بغض لعنتی که گوشه ی گلویش لانه  
کرده هوای باریدن دارد... نفس های عمیق و مرتعشش  
را بیرون میدهد و سعی میکند خودش را جمع و جور  
کند...

نمیفهمد چرا میلاد و خاطرات لعنتیش دست از سرش بر  
نمیدارد... کاش یک پاک کن داشت تا گذشته را پاک  
میکرد...

دلش میخواست آنقدر جیغ بکشد تا گلویش خراشیده شود  
دلش میخواست موهایش را چنگ بزند و بکشد... خدایا  
...دیگر تا جنون فقط یک قدم فاصله بود

اگر میلاد سر میرسید و فرهاد از واقعیت زندگی او با  
خبر میشد کجا باید در به در میشد؟ با دو بچه آواره ی  
کدام خیابان میشد؟

های پریناز بخت برگشته روزهای کلفتی و حقارتت  
...نزدیک است

نغمه تالاپ و تلوپ کنان وارد میشود: مامان نرگس جون  
...میگه طه بو میده... فکر کنم پی پی کرده

چند بار پلک میزند تا اشکش خشک شود و به دنبال او  
...روانه میشود

طه را میثورد و همانطور که پوشکش را میپوشد  
میپرسد: تو نرگس تو که تکلیفت با خودت روشن نبود  
چرا سریع عقد کردی؟

نرگس جغجغه را برای طه تکان میدهد: از دست مامان و  
بابام... چقدر گفتم بزارین همینطوری تا عروسی باهم  
باشیم گفتن نه حرفشم نزن... مردم چی میگن؟  
صیغه رو هم که اصلا کلا قبول ندارن... موند فقط عقد  
...دیگه

پای طه را از لنگه ی شلوارش بیرون میکشد: الان  
میخواهی حاجی که اومد باهاش حرف بزنی؟  
...سرش را تکان میدهد: نمیدونم

سینه اش را درآورد تا به طه شیر دهد: به حرف من



گوش کن نرگس جان... تو اصلاً چیزی از عقدت  
نگذشته... چرا هول کردی؟ وقت برا خراب کردن همیشه  
... هست الان سعیتو بکن شاید بتونی شرایطو درست کنی

آنقدر برایش یاسین میخواند تا بالاخره قبول میکند به  
... رامین زنگ بزند

... رفتن نرگس با آمدن فرهاد مصادف میشود

جلوی در به استقبالش میرود و لبخند خسته اش را با  
... لبخندی ملیح جواب میدهد

فرهاد ذوق میکند و حس میکند به اندازه ی دوش بعد از  
کار خستگیش با دیدن صورت مهربان او از بین رفته  
... است

... پشتش که میرود محو برجستگیو قوس های او میشود  
درست مثل یک مرد هیز زن ندیده او را تا آخر شب  
... رصد میکند

دیگر نمیفهمد کی چای میخورند و بعد شام و بعد تر  
میوه... کی بچه ها میخوانند و کی او به آزاده یک شب

...بخیر سرسری میگوید

فقط وقتی به خودش می آید که با او در اتاق روی تخت تنها میشود... وقتی که او را در آغوش میگیرد و سفت به خودش میفشارد... آن وقت که مردانه هایش قد علم میکنند و او دیگر چیزی را نمیبیند و نمیشناسد جز این زن برهنه... وقتی تن سفید و سردش را با بوسه هایش داغ... میکند... وقتی با لذت و جب به و جبش را لمس میکند وقتی برای اولین بار او را به اوج زنانگیش میرساند... و آن وقتی که در یک آن خلاص میشود تازه به ریتم عادی زندگی برمیگردد... درست مثل بازیکنی که در دقایق... پایانی گل را زده

میتوانست به جرات قسم بخورد که امشب بهترین شب زندگیش بوده... و دعا به جان میلاد میکند که ترفند هایش او را به مرادش رساند و توانست امشب برای پریناز!... برای اولین بار یک مرد واقعی باشد

#مستاصل

## 106#پست\_

نغمه را دم مدرسه اش می‌رساند و کمی خم میشود تا صورتش را ببوسد: کلاس نقاشیت تمام شد همینجا منتظر... باش تا من یا بابا حاجی بیایم دنبالت

سرش را تند تند تکان میدهد و با خدا حافظی سرسری به سمت دوستش میدود که روی پله ها ایستاده: باشه... تو... برو دیگه

لبخندی به دنیای بچگانه اش میزند و راه آمده را... برمیگردد

...هوای بعد از ظهر تیر ماه حسابی عرقش را درآورده آفتاب تیز در صورتش میتابد و او به ناچار دستش را سایبان صورتش میکند... در پیاده رو آرام آرام قدم بر میدارد

طه را به فرهاد سپرده بود که تا آمدنش منتظرش بماند و بعد به طلافروشی برود... معمولاً همیشه او نغمه را به کلاس می‌رساند و بعد از آن طرف به سر کارش میرفت

ولی امروز بخاطر حساب و کتاب های بهم ریخته اش  
...میخواست دیرتر برود و اول به آن ها رسیدگی کند  
...انگار مجتبی دیگر دقت قبل را نداشت

حس میکرد نرگس همان دیوانه ای است که سنگی را در  
ا.ا.چاه میندازد که هزار عاقل نمیتوانند درش بیاورند

این روزها اوضاع و احوال خانه آرام بود و این آرامش  
با حال او ارتباط مستقیم داشت... قصد کرده بود تا  
...رسیدن به وقوع اتفاق بهش فکر نکند

نگاهی به ساعت گوشیش انداخت و به قدم هایش سرعت  
...بخشید

نزدیک خانه که شد سرش را بلند کرد... با دیدن ماشین  
مشکی غریبه ای که درست جلوی درشان پارک شده بود  
...متعجب به جای باز کردن در با کلید زنگ را فشرد

چیزی نگذشت که فرهاد آیفون را جواب داد: سلام  
...عزیزم... مهمان داریم

این مهمان داریم یعنی اولتیماتوم! یعنی چادرت را همان

...وسط حیاط در نیاور و گره ی روسری ات را شل نکن

...سری برایش تکان داد و وقتی در باز شد وارد خانه شد

اصلا حوصله ی مهمان نداشت... کاش بیشتر در خیابان

...وقت تلف میکرد... از در پشتی آشپزخانه وارد شد

...صدای نا آشنای زنی را میشنید که طه را ناز میداد

اخم هایش ناخواسته در هم رفتند... به چایی که برای

فرهاد دم کرده بود نگاه کرد... در کابینت ها را از قصد

با صدا باز و بسته کرد و فرهاد چند لحظه ی بعد پشتش

ظاهر شد: از اینجا اومدی تو؟ چرا از هال نیومدی؟

با همان اخم ها پرسید: کی اومده؟ چرا نگفتی مهمان

قراره بیاد؟

فرهاد صدایش را پایین تر آورد و خودش برای ریختن

...چای پیش قدم شد: منم نمیدونستم عزیزم... سوپرایز شدم

:پریناز به چهار فنجان که او در سینی میچید خیره شد

...چند نفرن؟ کین اصلا... من خجالت میکشم

فنجان ها را زیر شیر سماور نگه داشت: دو نفر... غریبه  
...نیستن نگران نباش

از کیک خانگی که همیشه در ظرف در دار در کابینت  
...داشت در بشقاب چید

فرهاد سینی را برداشت و جلو تر از او بیرون رفت و او  
...هم با طرف کیک های دو رنگش وارد سالن شد

هر دو نفر با ورودش سر پا ایستادن... زنی با قدی  
متوسط و نسبتاً تپل که طه را به بغل داشت و مردی قد  
بلند با پوستی تیره و موهای مشکی و چشم هایی که برای  
...دقت بیشتر ریز شده بودند و رنگشان پیدا نبود

دست آزاد پریناز روی قلبش چنگ شد و آن یکی آنقدر به  
...ر عشه افتاد که توان نگه داشتن بشقاب را نداشت

بشقاب افتاد و هزار تکه شد و برش های کیک دورنگش  
...پخش و پلا

...گرد باد اینجا بود... وسط خانه ی مردش... حاجیش  
خدایا چرا دهانش خشک شده بود؟ چرا نفس کشیدن را

...فراموش کرده بود

سوت پایان بازی در گوش هایش زنگ میزد... باختی  
!پیریناز... کیش و مات

یک بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر به  
!دستی ملخک

این مرد توهم نبود... خواهر زاده ی حاجی خود خود میلا  
"د بود... دید که با چشم های بهت زده اش زیر لب "پری  
...را زمزمه کرد

نفهمید کی خودش هم مثل بشقاب و کیک های دورنگش  
...نقش زمین شد

#مستاصل

107#پست\_

لای پلک هایش را باز میکند و نور شدیدی که از پرده  
میتابد چشمش را میزند... چشمانش را جمع میکند و غلت

میزند... اینبار که پلک هایش وا میشوند تصویر مردی که  
به دراور تکیه داده و یک دستش زیر بغلش است و آن  
یکی زیر چانه اش ستون شده باعث میشود سیخ در جایش  
...بنشیند و به در بسته ی اتاق خیره شود

:میلا د بدون اینکه تغییری در پوزیشنش بدهد میگوید  
نگران نباش... کسی اون بیرون نیست؛ البته اگه هوو تو  
...فاکتور بگیریم

...با چشمانی که خیلی سریع پر آب میشوند به او مینگرد  
...به اندازه تمام این مدتی که باید میبود و نبود

...فکش را روی مشتش چند بار میکوبد: میشنوم

مگر محاکمه بود؟ این چه طرز صحبت بود؟

کلافه حالتش را بهم میزند و به سمت پنجره میرود: داری  
چیکار میکنی خانوم ضیایی؟ خودت میفهمی؟

...قلبش پر شتاب میکوبد و حالش اصلا خوش نیست

احساس ترس و وحشت و بی پناهی و معذب بودن و  
هزار چیز دیگر را با هم دارد... با همان بغضی که چنگ



شده به گلایش و صدایش را خراشیده میگوید: فرهاد  
کجاست؟

دستانش را در جیب شلوار جینش فرو میکند و میان راه  
می ایستد و پوزخند میزند: بهش میگی فرهاد؟

همه تن چشم میشود خیره به دنبال او... لعنتی خوشتیپ  
...تر و جذاب تر شده است

از سکوتش هزار برداشت میکند: حق داری البته... با  
اون مشاوره های سک\*س تراپی که فرهاد جانتون از من  
...برای شما میگرفتن بایدم تا این حد صمیمی شده باشین

تمام وجودش آتش میگیرد... فرهاد از برادرزاده اش  
مشاوره جنسی میگرفت؟ آن همه پیشرفت دلیش حرف  
های این دکتر وقیح بود که با قبلش یک دنیا فرق کرده  
!بود؟

به پتویش خیره میشود و دست هایی که زیرش مچاله شده  
...اند

مینالد: چیکار داری میکنی پری؟ چیکار داری میکنی با

زندگی من... با زندگی خودت... با زندگی عمو... چیکار  
داری میکنی با زندگیمون؟

...اومدی تلافی چیو بکنی؟ من زن دارم پری... آبرو دارم  
...تو رو خدا با آبروم بازی نکن

به حق حق میفتد... ازینکه او را مقصر میبیند دلش  
شکسته... ازینکه در این شرایط هم نگران همسری است  
...که به او ارجحیت دارد دلگیر است

تند رفته... این را از گریه های مظلومانه ی او که دل  
...سنگ را آب میکند فهمیده: به عمو گفتم فشارت افتاده  
گفتم احتمالا گرما زده شدی... باورش شد... رفته برات  
سرم قندی بگیره... راحله هم باهاش رفته که طه رو نگه  
داره... پیش ما نمیموند بهانه ی عمورو میگرفت... منم با  
هزار ترفند موندم که باهات اتمام حجت کنم... پری تو رو  
...به هر چی میپرستی آبروی خانواده ی ما رو نبر

...انقدر گریه نکن کور شدی... فقط یک کلمه بگو باشه  
...منم به کسی چیزی نمیگم... نزار گذش در بیاد

هر دو دستش را پشت سرش میبرد و موهایش را دست  
میزند... اینبار به سمت در قدم تند میکند... نمیخواهد در  
هوایی که او نفس میکشد بماند... کنار زنی که یک روز  
معشوقه اش بود... زنی که یک روز خودش به او جش  
...میرساند و امروز ترفندهایش را یاد عمویش داده بود  
نمیخواست در این هوای کثیف بماند... نمیخواست حتی  
یک لحظه ی دیگر به تخت دونفره ای که شاهد خیلی  
چیزها بوده بماند... دلش مشت زدن به آن کیسه ی  
بوکسی که در اتاق مجردی خانه ی پدریش بود را  
میخواست... آنقدر مشت بکوبد تا استخوان های دستش  
...خرد و خاکشیر شوند

هنوز دستش روی دستگیره ننشسته که مکث میکند... با  
خودش دو دو تا چهار تا میکند... حساب ریاضی او  
ضعیف است یا واقعا سن طه به ازدواجش با عمویش  
نمیخورد؟

وحشت زده و پرتردید به سمت او میچرخد: پری طه بچه  
ی کیه؟

...سرش آنقدر سریع بالا می آید که رگ به رگ میشود  
چشمان گشاد و ترسیده اش را به او میدوزد... چه میگفت  
؟ جواب پدر واقعی طه را چه میداد؟ این بچه از رگ و  
ریشه ی چه کسی بود؟

یک قدم به سمت او برمیدارد: پری؟

جواب که نمیدهد آن روی سگی که هیچ وقت در او بالا  
...نیامده بود بیرون میپرد و پاچه ی پریناز را میگیرد

چشمانش را ریز میکند و با دندان هایی که روی هم  
میفشرد تا خودش را کنترل کند پرسید: تو اون بچه رو  
سقط کرده بودی درسته؟

فک پریناز دیگر تلق تلق روی هم میخورد و تنش از  
...واکنش های میلاد به لرزه افتاده بود

...میلاد با کف دست روی پیشانیش میزند: وای... وای  
وای... خدای من... دختر تو چیکار کردی؟ طه بچه ی  
منه؟ پسر منه؟

#مستاصل

108#پست\_

دست هایش را روی دهانش میگذارد تا صدای گریه اش  
...به گوش ازاده نرسد

حالت های پریناز خودش گویای همه چیز است... این زن  
...با رفتارهایش داشت هوار میکشید تصدیقش را

...دیگر به جنون رسیده بود و عقلش اصلا یاریش نمیکرد  
...صدایش هر لحظه بالاتر میرفت: تو گفتی سقطش کردی

مدام نگاه نگرانش به در می افتاد تا مبادا حاجی از راه  
...برسد و این آواز رسوایی را بشنود

...هوار کشید: جواب بده

شانه هایش بالا پریدند... دیگر دستانش هم توان خفه  
...کردن صدایش را نداشتند

با صدایی که از شدت لرزش و مخ بودن معلوم نبود چه  
...میگوید جواب داد: نه

مات و مبهوت مانده بود: یعنی چی نه؟ پس چرا گفתי  
...سقط کردی؟ من برات وقت گرفته بودم تو گفתי رفتی

...به سکسکه افتاد: نرفتم... دروغ... دروغ گفتم... دلم ن  
ن... نیومد... گناه داشت... جواب خدا... خدارو چی  
میدادم؟

دوباره صدایش بالا رفت: من جواب خدا رو میدادم  
...لعنتی

به سمت در هجوم برد و بازش کرد... چیزی که میدید  
فرای تصویرش بود... عمو حاجیش رخ به رخش ایستاده  
بود... اخم های درهم و صورت برافروخته اش گویای  
این بود که همه چیز را شنیده... سرش را پایین انداخت و  
به دست راستش نگاه کرد... سرم قندی در پلاستیک تاب  
...میخورد

فرهاد رد نگاهش را گرفت و سرم را بلند کرد و در بغل  
...او انداخت: نخود سیاهو خریدم بگیرش

دهانش برای گفتن هیچ حرفی باز نمیشد... مغزش از تمام

آموزش های روانشناسیش خالی شده بود... پلاستیک را  
...خش خش کنان دست به دست کرد

فرهاد با انگشت در وردی را نشان داد: زنت تو حیاط  
...پیش بچه هاست... از خونه ی من برو بیرون

میلاد لپش را از داخل گاز گرفت و چند لحظه به مرد رو  
به رویش نگاه کرد و بعد با شانه هایی افتاده به سمت در  
رفت...

فرهاد دست به کمر ایستاد: میلاد؟

...ایستاد و به سمتش برگشت

انگشت اشاره اش را بالا گرفت: بار آخرت بود که سر  
...زن من داد و هوار کردی

...چند لحظه نگاهش کرد و بعد سر تکان داد و رفت

پریناز که با دیدن فرهاد چیزی تا مرگ فاصله نداشت به  
سختی از تخت پایین آمد... حتی دیگر اشک هم  
نمیریخت... از شدت وحشت همه چیزش خشک شده  
بود...

...فرهاد به سمت پنجره رفت و پشتش ایستاد

پریناز با صدایی که شبیه گربه شده بود نالید: فرهاد جان؟

!فرهاد انگشت روی بینیش گذاشت: هیس

و باز به حیاط نگاه کرد... به میلاد که طه را از دست راحله گرفته بود و سفت به خودش چسبانده بود... به خنده ...های نغمه و راحله که اصلاً در باغ نبودند

طه فقط پسر او بود... پنجره را باز کرد و با ماسکی که به صورت زد نغمه را صدا کرد: نغمه جان بابا؟

نغمه با همان خنده پیر پیر کنان به سمتش آمد: بله بابایی؟

:ازینکه او را میان آن ها بابایی صدا کرد غرق لذت شد

داداش تو بغل کن بیارش تو... میلاد جانو خانومش عجله

...دارن

راحله با تعجب به میلاد نگاه کرد... او هم خنده ای

مصنوعی طه را تقدیم نغمه کرد: آره باید بریم جایی

...عزیزم



راحله فوری سر تکان داد و رو به فرهاد پرسید: عمو  
جان؟ زنعمو بهترن؟

...منظوردار به میلاد نگاه کرد: به لطف میلاد جان آره  
...یکم استراحت کنه بهترم میشه

میلاد به سنگ ریزه ی زیر پایش با نوک کفش فشار وارد  
کرد...

...چیزی نگذشت که هر دو همانطور که آمده بودند رفتند

به سمت پریناز برگشت که هنوز با فاصله با بدنی لرزان  
...پشتش ایستاده بود

بدون اینکه نگاهش کند گفت: بدون اینکه بچه ها بفهمن  
...وسایلتو جمع کن برو

...ناباور لب زد: ولی

برزخی نگاهش کرد: فقط جمع کنو برو... بدون هیچ  
...حرف اضافه ای

دوباره گریه اش راه افتاد: تو رو خدا فرهاد جان... بزار

...توضیح بدم

فرهاد به سمت در میرفت فوری جلو رفت و در را بست  
و جلوی پایش زانو زد: حاجی غلط کردم... به خدا من  
...روحم خبر نداشت شما عموی میلادین

غریب: پاشو برو... نزار یه چیز بگم که حرمت این چند  
...ماه زندگی زیر سوال بره

هق میزند: کجا برم؟ کجارو دارم برم؟ حاجی تو رو اون  
قرآنی که میخونی اینجوری نکن... میخوای چیکار کنی؟  
طلاقم بدی؟

پوف کلافه ای میکشد و با انگشت چشمانش را فشار  
...میدهد: جمع کن وسایلتو... اومدم اینجا نباش

Yegane Oladi:

#مستاصل

109#پست\_

ناباور آخرین تلاشش را میکند: نمیرم فرهاد... تورو به  
..هر چی میپرستی بزار توضیح بدم

فرهاد می ایستد... چند لحظه شقیقه هایش را ماساژ می  
...دهد و بعد خودش با سرعت به سمت کمد او میرود  
یک کیف دوشی بزرگ برمیدارد و هر چه به نظرش به  
...کار او می آید داخلش میچپاند

پریناز دستانش را روی دهان و بینیش میگذارد و شانه  
هایش میلرزند... از این مرد چه انتظاری داشت؟ چرا  
فکر میکرد حالا که او به بدترین شکل ممکن به واقعیت  
پی برده باید انتظار آرامش و بخشش از او داشته باشد؟  
کیف را جلوی پایش میگذارد و دور و بر خودش میچرخد  
و چادر او را پیدا میکند... آن راهم برایش میآورد و  
درحالیکه بیرون میرود با جدیت میگوید: یه جوری برو  
...که آب تو دل بچه ها تکون نخوره

الان اصلا در شرایطی نبود که بخواهد دلواپس بچه  
هایش باشد که انگار حاجی به عنوان چک ضامن پیش  
خودش نگه میداشت... فعلا تمام فکرش این بود که امشب

...را کجا صبح کند

حاجی از اتاق بیرون رفته و او جلوی آینه به خودش نگاه میکند... به روسری لبنانی مشکی که هنوز روی سرش ...است و او را شبیه عزادار ها کرده است

بینی قرمز و پف کرده اش را با دستمال خشک میکند و آخرین چیزهایی که شاید مهم باشند را برای خودش بر ...میدارد

ولی قبل رفتن گوشواره و گردنبند و دستبندی که بهش آویزان بود را روی میز آینه میگذارد... دوست ندارد این فکر هم به فکر های حاجی اضافه شود که برای تلکه !کردنش پا به زندگیش گذاشته است

پاهایش از شدت لرزش و ضعف اصلا توان قدم برداشتن ندارند... چند نفس عمیق میکشد تا شاید کمک کند و ...چشمه ی اشک سرازیرش خشک شوند

کیف نسبتا سنگین را روی دوشش میندازد و از اتاق ...خارج میشود

نغمه در آشپزخانه پای یخچال است و از بقیه خبری نیست... صدای قان و قون های طه از اتاق آزاده می آید... نمیداند باید از فرهاد خداحافظی کند یا نه

ولی حس میکند باید خبر رفتنش را بدهد... جلوی اتاق می ایستد و به طه نگاه میکند که سعی دارد سرشانه ی حاجی را گاز بگیرد... مادرانه هایش باز مثل پروانه به پرواز در می آیند و با خودش فکر میکند چطور میتواند... از کودک شیرخواره اش جدا شود

چشمان آزاده پر تعجب به اوست... حس میکند به شدت خوار و خفیف شده است... سرش را پایین میندازد و با صدایی که اصلاً شبیه صدای او نیست میگوید: من دارم...میرم

کسی جوابی نمیدهد... فرهاد که لبه ی تخت آزاده پشت به او نشسته حتی به عقب بر نمیگردد، فقط سر تکان میدهد که یعنی زودتر برو... کسی برای ماندن او اصرار نمیکند... مثل غریبه ای که انگار بین این جمع جایی نداشته با شانه هایی آویزان به سمت در خروجی میرود و

نغمه با دهانی پر در حالیکه موز میخورد از آشپزخانه  
بیرون می آید و با همان حال میپرسد: کجا میری مامان؟  
مکت میکند و به پشتش نگاهی میندازد تا شاید کسی برای  
بدرقه اش بیاید... با نا امیدی به نغمه نگاه میکند و میگوید  
میرم چند وقت جایی... تو حواست به طه باشه... حرف  
...بابا حاجیم گوش کن... دختر خوبی باش

نغمه دهانش از خوردن باز می ایستد و میپرسد: کی  
برمیگردی؟

کاش کسی بود که جوابش را میدانست... فرهاد از اتاق  
...نغمه را صدا میکند: نغمه جان؟ بیا اینجا بابا

نغمه مردد بین رفتن و نرفتن میماند... دلش میخواهد  
...لحاضات آخر پیش مادرش باشد

پریناز که دیگر طاقت کنترل اشک هایش را ندارد اشاره  
...میکند برود و خودش هم به سمت خروجی پا تند میکند

در را که پشتش میبندد و وارد خیابان میشود تازه میفهمد  
که بدبخت شده است... اینبار او یک زن آواره و در به

در بود بدون بچه هایش... کجا را داشت برود... کجا  
پذیرای چنین زنی هستند... اینبار دیگر گرمای هوا  
برعکس چند ساعت پیش اذیتش نمیکرد چون او از داخل  
...یخ زده بود

صدای در حیاط را که شنید مثل اسپند روی آتش به جلز  
و ولز افتاد... حالا کجا را داشت که برود... چرا کار را  
...از آنچه که بود بدتر کرد

نغمه تلویزیون را روشن کرده بود و سی دی جدید  
کارتونش را تماشا میکرد و طه دور و برش چرخ  
...میخورد

باید از فردا پرستار تمام وقت می آورد تا بتواند به همه  
...شان رسیدگی کند

به اتاقش میرود و دوباره تمام دیده ها و شنیده هایش را به  
...یاد می آورد

#مستاصل

110#پست\_

دستش را وسط سرش میگذارد و دست دیگرش را به  
...کمرش میگیرد و طول و عرض اتاق را متر میکند  
مگر ممکن است؟ مگر کنار آمدن با همچنین چیزی اصلا  
امکان پذیر است؟ زن تو زیر خوابه ی برادر زاده ات  
!بوده باشد؟

به سمت عطر و کرم های روی میز میرود و همه را با  
حرص روی زمین میریزد... لعنت به این زندگی... لعنت  
...به این شانس تو زرد

وسط خرده وسیله های روی زمین گوشواره ی آویز و  
دستبند و انگشترش توجه اش را جلب میکند... مردد و  
ناتوان جلو میرود و بینشان به دنبال حلقه چشم  
میچرخاند... اگر حلقه اش را از خدا خواسته درآورده  
باشد چه؟

به دور و برش نگاه میکند... خم میشود و زیر تخت را



نگاه میکند تا مبادا آنجا قل خورده باشد... پیدایش نمیکند  
ولی این باعث نمیشود که نفس آسوده ای بکشد چون  
...هنوز مطمئن نیست که آن را هم درآورده است یا نه

نغمه تقه ای به در میزند و وارد میشود: بابا حاجی؟

و قبل اینکه او جوابی دهد نگاه او به وسایل افتاده روی  
زمین بند میشود... با تمام سن کمش مطمئن است که  
اتفاقی افتاده است... انگار حس میکند که حال خانه خوب  
...نیست

فرهاد که اصلاً دوست ندارد دخترک او را در این  
وضعیت ببیند دست به زمین میگیرد و از جایش بلند  
میشود: جانم بابا جان؟

نغمه لب برمیچیند و موهای فر فریش را از جلوی چشمش  
عقب میزند: مامانم کجا رفته چرا نمیاد؟

به سختی لبخند میزند و خودش را به میرساند: میاد  
... عزیزم... مامانت رفته مسافرت

خم میشود و او را در آغوش میگیرد و بلندش میکند: تو

...گرسنت نیست؟ منکه خیلی گشنمه

نغمه سعی میکند بزور دلداری او را باور کند: منم  
...گرسنمه

به سمت تلفن میرود: خب چی سفارش بدم برای دختر گلم  
؟

...ذوق زده دست هایش را بهم میکوبد: پیتزا

با لبخند محزونی شماره ی رستوران را میگیرد... باز هم  
برگشته بود به همان روزهایی که شکمش لنگ رستوران  
ها بود و دلش برای یک پرس غذای خانگی لک زده  
بود...

برای طه سرلاک درست کرد و زمانی که نغمه غذایش  
...را میخورد خواباندش

نغمه هم بعد از یک وقفه ی نیم ساعته خوابید و او بالا  
...خره توانست با حال خرابش تنها شود

به اتاق آزاده رفت و او را بیدار دید... پشت به او رو به  
قاب عکس های روی دیوار ایستاد: حتما شنیدی که چه ب

لایی به سرم اومده... شنیدی که حاج فرهاد موسوی  
...چطور نخ نما شده

به سمت آزاده برگشت: کجارو اشتباه رفتم آزاده؟ من  
چیکار کردم به درگاه خدا که این نونو گذاشت تو سفره ام  
؟

به قاب عکس عروسیشان خیره شد: دلمو دادم به دلداده ی  
برادرزاده ام... کنار زنی خوابیدم که اون ازش بچه  
!داره... من دارم بچه ی برادرزاده امو بزرگ میکنم

کنار دیوار سر میخورد و مینشیند... حس میکند دلش  
دارد از سینه جدا میشود... تحمل این درد برایش بسیار  
سنگین است... صدایش میلرزد: تو نفرینم کردی نه؟ من  
...گربه صفت از وقتی اونو دیدم تو رو فراموش کردم  
اگر فقط به تو قانع میموندم اینجور چوب حراج به آبرو و  
...!حیثیتیم نمیزدم... حال خودمو نمیفهمم آزاده... نمیفهمم  
رگ و غیرتتم سوخته... زنه بی پناهو انداختم بیرون از  
خونه... نمیتونستم حتی یه نظر ببینمش... تا چشمم بهش  
...مفتاد میگفتم فرهاد هر چی این زن داره رو میلادم دیده

پسره ی بی بوته کی فکر شو میکرد دنبال زن بازی باشه؟  
من میدونستم پریناز قبلا شوهر داشته میدونستم پدر طه یه  
عوضی که زیر بار بچه اش نرفته ولی یه درصد نمیگفتم  
...پدر بی ناموسش هم خون خودم باشه

من چه جوری این زنو نگه دارم آزاده؟ چطور ازین به  
بعد تو فک و فامیل بچرخونمش؟

اصلا از کجا معلوم که برای انتقام ازون پسره سر راه  
من نایستاده باشه؟ از کجا معلوم همو دیدن فیلشون یاد  
هندوستون نکرده باشه؟

من چه غلطی کنم آزاده؟

به شانه های مردش نگاه کرد که چطور به لرزه افتاده  
...بودند و حق هق مردانه اش سکوت خانه را شکسته بود  
فرهاد او تا به حال گریه نکرده بود... فرهاد او تا به حال  
تا این حد مستاصل نبود... فرهاد او هیچ وقت این همه  
...دلشکسته نبود

دلش کباب مردی بود که عین اسپند روی آتش جلوی  
...چشمش بالا و پایین میپیرید

کاش میتوانست حرف بزند و بگوید فرهادم من زبانم از  
حلقوم بیرون بیاید اگر تو و خوشبختی ات را نفرین  
!کرده باشم

من کور شوم اگر نتوانم ببینم که تو حالت چقدر با پری  
جانم خوش تر از من است... که با بچه هایش چقدر  
...سرگرم تر از منی

...که من تنها تر شده ام ولی دور تو شلوغ تر

من به حق زندگی کردن تو احترام میگذارم چون تو  
...جایت در قلب من است... تو حالت خوب باشد منم خوبم

که حالا نمیدانی جگرم دارد برای تو و اشک های  
بینوایت آتش میگیرد... گریه نکن جان پرینازت که من  
...طاقت ندارم

حال خرابت را میفهمم... ولی پریناز هم با آن چشمان  
...خسته و دست های زحمت کشش مقصر نیست

!...از تعصبت کم کن و ببخش... بگذار آرامش برگردد

#مستاصل

111#پست\_

بینیش را بار دیگر بالا کشید و به پشتی نیمکت پارک  
...تکیه داد

بی توجه به تاریکی پارک و رهگذرانی که به او نگاه  
میکردند شماره ها را پشت هم گرفت... چند بوق خورد و  
...او با دستانی لرزان گوشی را به گوشش چسباند

صدای خسته و گرفته ی میلاد که در گوشی پخش شد او  
هم فوران کرد: بله؟

با خشمی که اصلا در کنترلش نبود غرید: منو آواره  
کردی... آوارت میکنم... بی آبروم کردی بی ابروت  
...میکنم... گند زدی به زندگیم گند میزنم به زندگیت

میلاد که تازه با شنیدن حرف های او پریناز را شناخته  
بود به خودش آمد: چی میگی برای خودت؟ بچه ی منو  
بدون اطلاع من به دنیا آوردی رفتی نشستی و دل عموم  
بزرگش میکنی اونوقت تو طلبکاری ازم؟ تو با بی

فکری خودت گند زدی هم به زندگی خودت هم دو نفر  
دیگه...

بغضش باز سر باز میکند: تو بودی که رفتی و منو تنها  
گذاشتی... من فقط یه یادگاری ازت نگه داشتم... من آدمی  
نبودم که جلوی خدا قد علم کنم و نطفه ی انسانی که اون  
...خواست باشه رو ببرم

در ضمن من عمو تو نمیشناختم بر حسب تصادف یا تقدیر  
...یا حکمت سر راه هم قرار گرفتیم

هر دو سکوت میکنند... یکی فس فس میکند و آن یکی  
...نفس های عمیق میکشد

میلا کلافه به حرف می آید: نمیدونم چی بگم پری... فقط  
میدونم امروز بدترین روز زندگیم بوده... نمیخوام دنبال  
مقصر بگردم چون فکر میکنم همه مون یه جورایی  
مقصریم... تو با ندونم کاری ها و بی خبر گذاشتن من از  
وضعیت... من بخاطر رابطه با تو... عمو چون ندیده و  
...نشناخته تو رو وارد زندگیش کرد

الانم اصلا نمیدونم قراره چی بشه... ولی من زندگی  
جدیدمو دوست دارم مثل خودت... پس خواهشا بخاطر  
اشتباهی که این وسط کردم سعی نکن تلافی کنی... الان  
عمو خیلی عصبانیه... چند روز که بگذره خودم میرمو  
...باهاش صحبت میکنم... یکم بهم وقت بده

انگشت اشاره اش را روی خیسی زیر چشمانش میکشد و  
با حرص تماس را قطع میکند... میلاد خودش زیر سقف  
بود و زنش هم ور دلش... چرا باید اصلا برایش مهم  
میبود که کمی دست بجنباند... آنکه بی کس و کار بود  
...پریناز بود... آنکه در به در بود پریناز بود

از جایش بلند میشود تا دیر وقت تر نشده خودش را به  
...خانه ی یک آشنا برساند

میلاد هاج و واج به موبایلش نگاه میکند و بعد با  
...عصبانیت روی زمین پرتش میکند

-: قطع کرد؟



به مجتبی نگاه میکند که روی تخت درحالیکه به دیوار  
تکیه داده نشسته و زانوهایش را در بغل دارد... برایش  
سر تکان میدهد و با یک دست به چشم هایش فشار  
...میاورد

-: چی میگه؟

:عصبی پشت میز کامپیوتر مینشیند و پوزخند میزند  
...چرت و پرت... داشت تهدیدم میکرد

خونسرد میگوید: واکنشش طبیعی بود... الان بیش از  
...اندازه احساس خطر میکنه

چشم غره ای نثارش میرود: اون موقع که دروغی بچه  
...رو نگه داشت باید فکر این بی آبرویی هارو میکرد

خیره خیره نگاهش میکند: اون موقع که تو داشتی بذر  
اون بچه رو میکاشتی باید فکر این روزا را میکردی نه  
...اونکه از سر انسان دوستی کمر به قتل بچه اش نبست

از کوره در میرود: واسه من بالا منبر نرو... من الان  
...قاطیم حوصله سرکوفتای تو یکیو ندارم

حس میکنم رسیدم ته دنیا... ته خط... زیر منگنه گیر کردم... یهو امروز فهمیدم معشوقم زن عموم شده... یهو فهمیدم یه بچه دارم... یهو از چشم کسی که به اندازه بچش قبولم داشت افتادم... من الان تو هنگم... هنوز نمیتونم مسائلو تفکیک کنم اونوقت تو که خودت تو امورات خودت موندی داری به من خط و مشی نشون میدی؟

در با ضرب باز میشود و منیر وحشت زده به آن ها نگاه میکند... یکی خونسرد نشسته و آن دیگری از شدت عصبانیت پوست سبزه اش کبود شده: چیه میلاد جان؟ چته؟ چرا عین ماهی بیرون افتاده از اب از عصر تا حالا بالا و پایین میپری؟ با راحله جان حرفت شده خدای ناکرده؟

حالش خراب است... میترسد ترکشش به مادرش هم اصابت کند: برو بیرون مامان ولم کن... بزار به درد...خودم بمیرم

منیر نگران در را ول میکند و چند قدم داخل می اید و با

استرس به مجتبی نگاه میکند: چی شده مجتبی؟ راحله  
کجاست اصلاً؟ چرا تنها اومده؟

میلاد از جایش بلند میشود و تخت سینه اش میزند: از  
خودم بپرس... از من مامان... بپرس اونیکه براش اون  
همه پیشت جلز و بلز کردم الان زن کی شده؟

مجتبی به دهان باز مادرش و رنگ پریده اش نگاه کرد و  
فوری وارد عمل شد و با فشار به شانه هایش او را  
بیرون کرد: بعدا باهم حرف میزنیم مامان... الان میلاد ح  
الش خوش نیست یه چیزی میگه بیخودی کدورت پیش  
...میاد

منیر با نگرانی در راهرو ایستاد: دختره ی آویزون  
...دوباره برگشته؟ نره پیش راحله آبرومون بره  
زندگیشون بهم نخوره؟

لبخند دل گرم کننده ای زد: نه خیالت راحت میلاد  
...بیخودی شلوغش کرده

از رفتن مادرش که مطمئن شد دوباره به اتاق برگشت و

هر دو دستش را به کمرش زد: میفهمی داری چیکار میکنی؟ میخوای دختره رو بی آبرو کنی؟

#مستاصل

112#پست\_

لبه ی تخت نشسته بود و سرش را در دستانش مخفی...کرده بود

مجتبی نگاهش کرد و جلو رفت: تو داری ازین میسوزی که فهمیدی زن حاج عمو شده... فکر میکردی تا آخر...قراره همونجور یکه و تنها بمونه

...در همان حالت میغرد: خفشو مجتبی

اما او با تخصی ادامه میدهد: حالا به جای پاک کردن صورت مسئله دنبال راهکار باش... بالاخره که چی؟ تا قبل اینکه موضوع جایی درز پیدا کنه باید قضیه رو تو...خودتون حل کنین

سرش را بلند میکند با چشمانی که از زور سر درد ریز شده اند به او نگاه میکند: تو چرا بهم نگفتی پَریناز با حاج عمو ریخته رو هم؟

شانه بالا میندازد: روز اولی که اومد مغازه فکر میکردم اومد پی تو بگرده... خیلی هم مطمئن نبودم که خودش یا نه... تو فقط یه بار عکسشو بهم نشون داده بودی... گفتم اول مطمئن بشم بعد... ولی یه مدت که گذشت یهو عمو بی خبر از همه دستشو گرفت اومد تو فامیل گفت زن گرفتم... دیگه کار از کار گذشته بود... ولی خودم آمارشو داشتم... میدیدم کبریت بی خطر... گفتم الان دیگه گفتنش به تو فایده ای نداره گذاشتم هر جور که صلاح با هم رو... به رو بشین

میلااد روی تخت دراز میکشد و ساعدش را روی چشم ..|.. هایش میگذارد: یه مسکن با یه لیوان آب برام بیار

مجتبی نگاهش میکند: من کاری با این پری خانوم ندارم میلااد... خودتم خوب میدونی که از اولشم چقدر با رابطه با اون مخالف بودم چون این آدما از نظر من خطرناکن یا

حداقل میتونن خطرناک باشن... چون هیچی برای از دست دادن ندارن... ولی فکر آبرو و حیثیت عمو رو بکن که یه جماعت به سرش قسم میخورن... فکر خودتو وجهت باش... به فکر راحله و زندگی جدیدی که ساختی... من میدونم این همه سیاه بازی که در میاری برا اینه که بگی برات مهم نیست که پری و دیدی و الان مثلاً حرفت اینه که اوامده تهدیدت کنه... ولی تو رو خدا ایندفعه افسار دلتو بکش... برا من ازین اداها در نیار من تو رو از حفظم... به دلت بگو برای یه زن شوهر دار... نلرزه!

ساعدهش را پایین میآورد و به سقف نگاه میکند: یعنی تو دلت دیگه برای نرگس نمیلرزه؟  
مجتبی با مکث نگاهش را از او میگیرد و بی حرف به ...سمت در خروجی میرود

...میلاد در جایش مینشیند: میبینی؟ حرف زدنش راحت  
تو جای من نیستی؟

تو نشنیدی عمو چیا از زن جوونش به من میگفت... تو

...جای من مشاوره ندادی... وای خدا! کاش لال شده بودم

مجتبی تو جای من یه دفعه نشنیدی که پدر شدی و بچت  
تو شناسنامه ی یکی دیگست... نمیتونم بگم الان تمام حس  
های پدرانه در من زنده شده و نسبت به اون بچه مثل  
عمو حس مالکیت دارم... ولی یه حالیم... یه جور  
...عجیبیم

...دلم میخواد قید همه چیو بزنم و فقط برگردم عقب  
برگردم اونجایی که جلوی مطب دکتر زنان با چشمای  
گریونش پیادش کردم... اونجا که بهش گفتم مسیر ما  
ازینجا به بعد دیگه یکی نیست... همونجا که گفتم ما با هم  
به هزار و یک دلیل نمیتونیم وجه های مشترک داشته  
باشیم... دقیقا همونجا باید پشتش می ایستادم... نمیزاشتم  
مامان بخاطر ترس هاش از حرف مردم با زندگیمون  
بازی کنه... من نباید از دستش میدادم که حالا اینجوری  
...براش آه بکشم

مجتبی به در تکیه میده و میگوید: ولی تو اون موقع  
خودتم نظرت این بود که از دو دنیای متفاوتین و هم کفو

نیستین میگفتی از دواج حداقل هشت شرط هم کفویت و  
هشت شرط فرعی داره... میگفتی ما حتما در آینده در  
تک تک ابعاد زندگیمون با مشکلات جدی رو به رو  
میشیم... اینا حرفای خودت بود... عشق آتیشین هم اگر  
باشه از نظر علمی تا یک سال و نیم بعد مغز دوپامین  
ترشح میکنه و بعد از اون دیگه مغز نسبت به اون شخص  
اون واکنش قلمو نشون نمیده و بدون دوپامین مغز دیگه  
اون حالت کور و کر رو از دست میده و مشکلات از در  
و دیوار براش میریزن... و تازه تمام عیب ها و ایرادات  
...طرف مقابل به چشمش میان

تو همه ی اینارو وقتی داشتی برای رفتن به خواستگاری  
...را حله حاضر میشدی بهم گفتی

پوزخند میزند و بدون اینکه سرش را بلند کند میگوید:  
نگو که تو هم با استناد به حرفای شیش تا یه غاز من از  
...نرگس دست کشیدی

در را باز میکند و همانطور که بیرون میرود میگوید:  
...اونی که دست کشید من نبودم... نرگس بود



وارد کوچه ی تنگ و تاریک کوتاه میشود... به دومین در  
...که میرسد انگشتش را روی زنگ بلبلی خانه میفشارد  
چند بار "کیه؟ کیه؟" زن برادرش محبوبه را میشنود ولی  
...جواب نمیدهد تا در باز شود

#مستاصل

113#پست\_

...با استرس کیف چرم قهوه ای سوخته اش را تکان میدهد  
در با صدای بدی باز میشود و محبوبه با آن چادر گلدار و  
صورت عرق کرده اش چشم ریز میکند: بله؟

...بوی عرق او در بوی عطرش قاطی میشود: سلام  
پرینازم محبوب جون... داداش خونست؟

محبوبه با حالت عجیبی به او نگاه میکند و بعد از زمانی  
که صرف آنالیز او کرده جواب میدهد: سلام... آره... بیا

...تو

دلش از این تعارف کمی فقط کمی آرام میگیرد... وارد میشود... به حیاط بی قواره و موتور گازی برادرش نیم... نگاهی میندازد و بی حرف پشت محبوبه روانه میشود

در حال چهار طاق باز است و صدای لخ لخ پنکه تا اینجا می آید... پریناز کفش هایش را در میآورد و دو پله ی... جلوی ایوان را بالا میرود و داخل خانه میشود

برادرش درحالیکه زیرپوش آستین کوتاهش را در شلوار کردیش کرده است و زیر تلویزیون بالشت به بغل لم داده است به عقب گردن کج میکند: کی بود محبوب؟

:انگار هنوز او را ندیده که محبوب جواب میدهد  
...خواهرت

سریع در جایش سیخ مینشیند و با دیدن پریناز اخم هایش در هم میرود: تو اینجا چیکار میکنی؟

انتظار این استقبال گرم را قطعاً نداشت: سلام... خوبی؟

:نگاه شهرام به ساعت روی دیوار میرود و بر میگردد

این موقع شب که برای چاق سلامتی نیومدی اومدی؟

ناراحت زیر چشمی به محبویه نگاه میکند که صورتش به  
...سمت دیگری است و مسلما گوشش به دهان او: نه  
...اومدم امشب اینجا بمونم

ابروهای شهرام بالا میرود... از جایش بلند میشود و  
نگاهی به چادر سیاه او میندازد که از زیرش چیزی  
معلوم نیست... خواهرش همیشه سر به زیر و محجوب  
بود... آنقدر که وقتی حرف و حدیث های پشتش به  
گوشش رسید نزدیک بود شاخ در بیاورد: نغمه کو؟  
پریناز باز هم معذب از حضور محبویه جواب داد: خونه  
...است

شهرام دست به کمر میشود: یعنی چی؟ پس تو چرا  
اینجایی؟

پریناز دوباره لبش چین میخورد و دلش میخواهد به جای  
سوال و جواب به آغوش برادرش برود و های های گریه  
کند... مثل نغمه چغولی کند و از میلاد بگوید که زندگیش

را بر هم زده... شهرام هم دست روی سرش بکشد و  
...بگوید گریه نکن خودم گوششو میکشم

...:- داستانش مفصله

:شهرام پوف کلافه ای میکشد و به محبوبه اشاره میکند  
...یه چایی دم کن

دختر و پسر نوجوانی از یکی از اتاق ها بیرون می آیند  
و سلام میکنند... به برادر زاده هایش نگاه میکند سعی  
...میکند با لبخند جوابشان را بدهد

...شهرام حیاط را نشانش میدهد: بریم اونجا صحبت کنیم

بدون اینکه دلش بخواهد پشت او میرود... شهرام بسته ی  
سیگارش را از جیبش به همراه فندک بیرون میکشد و  
:همانطور که یک نخ را بین لب هایش جا میدهد میپرسد  
خب؟

:خنده اش میگیرد از برادرانه اش که تازه بیدار شده  
...شوهرم از خونه انداختم بیرون

:تق تق پشت هم فندک را میزند و سیگار را روشن میکند

چیکار کردی مگه؟

...بی حوصله و غمگین میگوید: بزار امشب اینجا بمونم

:دود کام عمیقی را که گرفته در صورت او فوت میکند

یعنی فردا شب رات میده؟

در چشم های برادرش زل میزنند... خانواده ی او هیچ وقت مثل خانواده ی حاجی نبودند... هیچ وقت پشت هم در نمی آمدند... برای هم محبت خرج نمیکردند... دلشان برای هم تنگ نمیشد... آن ها فقط میخواستند از هم دور باشند تا مبادا مشکلات آن یکی و بال گردن این یکی ...! شود

باز یکی به سیگار میزند و خاکسترش را در حیاط میتکاند: نگفتی؟

به حلقه اش نگاه میکند: رامم نده یه جا دیگه رو پیدا ...میکنم که برم

:نگاه او هم به حلقه و برق عجیب نگین هایش جلب میشود  
کی ازدواج کردی؟

نفس عمیقی میکشد: مگه مهمه؟

باز به حلقه اش نگاه میکند: طرف آدم حسابیه؟

...سر تکان میدهد: خیلی

ته مانده ی سیگارش را زیر پایش میندازد و رویش را با  
...دمپایش فشار میدهد: بریم تو... چایی حاضره

انگار خیالش راحت شده... ازینکه یک نفر بینشان گیر  
یک آدم درست و درمان افتاده تا حداقل از بدبختی نجات  
...پیدا کند

#مستاصل

114#پست\_

تشکش را محبوبه در اتاق بچه ها میندازد... بچه هایی که  
به شدت با عمه شان غریبی میکنند و جز چند کلمه ی  
...کوتاه حرف دیگری برای معاشرت بیشتر نزدند

پریناز به پهلو میشود و چشمش از تیری که در سینه اش

کشیده شده جمع میشود... با دست سینه ی پر شیرش را  
ماساژ میدهد و ناخواسته اشکش راه میفتد... پسرکش  
امشب باید بدون مادرش میخوابید... گناه بچه هایش چه  
بود که باید به پای حماقت های او میسوختند؟

لباس نمدار از شیرش را از خودش فاصله میدهد... با  
آنکه خیلی پر شیر نبود و مجبور بود بیشتر وعده ها را  
به طه شیر خشک دهد ولی باز هم بعد از گذشت این چند  
...ساعت رگ های شیرش پر شده بودند

...اصلا دوست نداشت نیمه ی خالی لیوان را نگاه کند  
آنجایی که فرهاد از او طلاق میگرفت و به طور قانونی  
پسرش را از او میگرفت... دوست نداشت به مردی که  
برایش سمبل قهرمان است اینگونه نگاه کند... این اصلا  
به روحیه ی جوانمرد حاجی نمی آمد... ولی ترس عجیبی  
بر دلش چنبره زده بود آنقدر که خواب را از او ربوده  
بود...

فرهاد از صدای جیغ طه از خواب پرید... به سمت

اتاقشان دوید و او را فوری بغل کرد و بیرون برد تا مبادا  
نغمه را هم بیدار کند... به آشپزخانه رفت و با هزار  
مشقت شیر خشکش را آماده کرد... چهل و پنج دقیقه بعد  
بالاخره توانسته بود او را بخواباند... درحالیکه او را  
روی پایش تاب میداد به تاج تخت تکیه داد... از خوابش  
زده بود و بچه ی چه کسی را میخواباند؟ این همه ذلت را  
برای خاطر که تحمل میکرد؟

به طه ی معصوم در خواب نگاه کرد... به تاپ زیر دکمه  
دارش که ران پاهای تپش را به خوبی به نمایش گذاشته  
..|..بود

به ملحفه ی جمع شده ی کنارش نگاه کرد... جای زنی که  
...نمیدانست الان آواره ی کجاست

ذهنش به شدت بدبین شده بود... مدام از خودش میپرسید  
آیا این بچه حلال است؟

خودش را در این چند ساعت هزار بار لعنت کرده بود که  
چرا دلش به حال پریناز سوخت؟ چرا حاضر شد در یک  
تصمیم آنی پدر بچه ی بی پدر او شود؟ چرا نوک دماغش



را دید؟ چرا مثل مردهای مسخ شده و محسور رفتار کرد  
؟ پریناز چه داشت که اینطوری خودش و آبرویش را  
برایش به حراج گذاشت؟

آنقدر همه چیز در نظرش قبیح و وحشتناک و پیچیده بود  
...که مثل کلاف سر در گم بود

ماندنش و ادامه دادن با آن زن هیچ جوره امکان پذیر  
نبود... این اتصال قبل اینکه همه چیز را بدتر کند باید هر  
...چه زودتر قطع میشد

صبح به زور لای پلک هایش را از هم وا کرد... صدای  
زنگ آیفون پشت هم می آمد... بزور خودش را از جا کند  
...و نگاهی به طه انداخت که جای مادرش را پر کرده بود  
...پشت آیفون رفت و با دیدن پرستار در را باز کرد

دیرش شده بود و وقت خوردن صبحانه را نداشت... لباس  
هایش را پوشید و به توالت رفت... صورتش را شست و  
...با حوله خشک کرد

وقتی بیرون آمد خانوم قدسی با دو نان سنگک در

...آشپزخانه بود: سلام آقای موسوی... صبحتون بخیر

...برایش سر تکان داد و بزور سلام کرد

خانوم قدسی زیر کتری را روشن کرد و با حالت خاصی پرسید: خانمتون نیستن؟

...اخم هایش در هم رفت و با جدیت جواب داد: نخیر

مسافرتن|... من دیرم شده... لطفا حواستون به بچه ها و ...خانوم باشه... اگر اتفاقی افتاد فوری با من تماس بگیرید

...خانوم قدسی پنجر شده به میز اشاره کرد: من نون گرفتم بدون صبحانه کجا میرین؟

همانطور که از در بیرون میرفت جواب داد: خودتون ...میل کنین... نوش جان

نمیدانست این توهم خودش است یا خانوم قدسی امروز ...جور دیگری شده است

به مغازه که رسید هم امیر سام آمده بود هم مجتبی... بی حوصله برای هر دو سر تکان داد و وارد قسمت داخلی مغازه شد که به مشتری ها دیدی نداشت... همانطور که

به سمت میزش میرفت متوجه ی کسی شد که رو به روی  
...میزش در انتظار او نشسته است

#مستاصل

115#پست\_

...میلا با دیدنش سریع از جایش بلند شد و سلام داد

با دیدنش ابروهایش درهم شد... انتظار دیدنش را  
نداشت... زیر لب جوابی زمزمه کرد و پشت میزش رفت  
...و نشست

...میلا اما همچنان ایستاد تا توجه او را جلب کند

فرهاد بدون در نظر گرفتن او اگاو صندوقش را باز کرد و  
مشغول کارش شد... مدتی که گذشت و دید میلا از رو  
نمیرو با همان سر خم در سر رسیدش پرسید: اینجا  
اومدی چیکار؟

ابروهایش از این همه بی توجهی گره خورد: اومدم

...درباره ی یه سری از چیزا توضیح بدم

باز هم بدون اینکه نگاهش کند گفت: من از تو توضیح  
...نخواستم

مصرانه گفت: درسته ولی من باید صحبت کنم... برای  
...حفظ آبروی خودم و پری

همین پری کافی بود تا گردن خم حاجی در راست ترین حد  
التش قرار بگیرد و چشم هایش گشاد شوند و گوش هایش  
قرمز... پری؟ پس پری ناز او پریه میلاد بود؟

میلاد دیگر ماستش را کیسه کرده بود... آنقدر عصبی بود  
و فکرش متشنج که افسار زبانش دست عقلش نبود و  
نبایدی را به زبان آورده بود که اوضاع را بدتر کرده بود  
...بیخشید... منظورم خانوم ضیایی بود

سکوت فرهاد به او جسارت داد تا ادامه دهد: ایشون  
مریض من بودن... حال روحی خوبی نداشتن... فشار م  
الی و اینکه هیچ حامی نداشتن و مجبور بودن به صورت  
مستقل زندگی کنن بهشون فشار وارد کرده بود... من

...راستش

میخواست بگوید از همان جلسه ی اول توجهم جلب شد  
ولی زود به خودش امد و حرفش را جمع کرد: من بعد از  
...یه مدتی بهشون پیشنهاد دادم که باهام صیغه بشن

فرهاد دیگر توان شنیدن نداشت... دست لرزانش را روی  
...پایش جمع کرد

میلا د که همچنان سر پا بود گفت: فکر میکردم اینطوری  
...میتونم بهشون کمک کنم

خودش مطمئن بود قصدش از نزدیک شدن به پری اصلا  
کمک نبوده ولی مجبور بود با این ترفند خودشان را  
...جلوی او مبرا کند

با همان جدیت فک منقبضش را تکان داد: کردی؟

-: چی؟

سر تکان داد: کمک کردی؟

دور لبش را از هیچی پاک کرد... جوابی برای گفتن

...نداشت

نمیتوانست نگاهش کند: با یه بچه ولش کردن اسمش  
!کمک؟

اصلا با چه رویی پا شدی اومدی اینجا؟ چطور میتونی  
سرتو جلوی من بالا بگیری؟

...نگاهش کرد... مستقیم: من خلاف شرع نکردم

دهانش برای حرفی باز و بسته شد ولی صدایی بیرون  
نیامد... شرع؟ این چه شرعی بود که به او اجازه میداد  
!همچین کاری کند؟

میلااد سرش را پایین انداخت: من مقصرم عمو... من همه  
چیو گردن میگیرم... اینجام نیومدم حرفی از بچه و این  
حرفا بزنم چون الا خودمو محق نمیدونم... فقط اومدم  
آبروی زنیو بخرم که الان آواره است... اون این وسط  
...تقریبا هیچ کاره است... بگذر عمو

اعصابش بهم ریخت و بالاخره آرامش ظاهریش را از  
دست داد و صدایش بالا رفت: تو اصلا در جایگاهی

نیستی که بخوای به من درست و غلطو نشون بدی... حالا  
...م از همون راهی که اومدی برگرد

...چند لحظه نگاهش کرد و بعد سری تکان داد و رفت

امیرسام با تعجب به او خیره مانده بود و مجتبی سعی  
...میکرد خودش را در ویتترین مشغول نشان دهد

...بی حرف از کنارشان عبور کرد تا از مغازه خارج شد  
نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و از صنف طلا  
فروشان گذر کرد... نمیخواست حتی یک لحظه ی دیگر  
در این جا وقت تلف کند... واقعا اگر تماس دیروز پری  
نبود حتی اگر کلاهش هم در مغازه ی حاجی میفتاد نمی  
...آمد تا برش دارد

گوشیش زنگ خورد... کلافه از جیبش بیرونش آورد و  
به اسم "راحله جان" خیره شد... از دیروز او را در خانه  
ی پدریش گذاشته بود و خودش با هزار بهانه به خانه  
خودشان رفت تا بتواند تنهایی به مشکلش فکر کند و این  
واقعا همسرش را ترسانده بود... او معتقد زن ها بسیار  
هوشیارند و به راحتی متوجه ی نوسانات همسرشان

میشوند... نمیخواست به هیچ وجه راحله از گذشته اش  
بویی ببرد مخصوصا حالا که کاشف به عمل آمده بود که  
...یک بچه هم دارد

دکمه ی سبز را لمس کرد و گوشی را کنار گوشش قرار  
داد: جانم عزیزم؟

#مستاصل

116#پست\_

پریناز سیب زمینی های آب پز شده را درون آبکش خالی  
میکند و رویشان را آب میگیرد تا زوتر خنک شوند... با  
آنکه فقط یک روز از دوریش از بچه ها گذشته ولی به  
...شدت بی قرار است و دل تنگ

محبوبه بی توجه به او وارد آشپزخانه میشود و از کشوی  
کابینت فلزش یک کارد بیرون میکشد و دوباره خارج  
میشود... دلش به حال محبوبه هم میسوزد... زن بیچاره  
بخاطر اینکه کمک خرج باشد سبزی پاک میکند... سبزی



های خورشتی آماده شده برای زنان بالا شهری که  
...حوصله ی کار خانه ندارند

سیب زمینی های پوست شده را رنده میکند... در این  
خانه انگار از وعده ی برنج خبری نیست... ناهار کتلت  
...دارند

یاد گذشته ی خودش میفتد... آنوقت ها که هفته ها و حتی  
...ماه ها از خوردن برنج بی نصیب بودند

دلش برای حرف زدن با نغمه لک زده است... به دست  
هایش سرعت میدهد... باید تا قبل از رسیدن حاجی به  
...خانه زنگ بزند

دستش را آب میکشد و شماره را میگیرد... زیاد بوق  
:نمیخورد که صدای بلند و رسای نغمه در گوشش میپیچد  
...بله؟ بفرمایید

لبخند میزند و دلش وا میشود: سلام عزیز دلم... خوبی  
مامان جان؟

نغمه ذوق زده جواب میدهد: وای مامانی تویی؟

میخندد: آره عزیزم... خوبی؟ طه خوبه؟

با هیجان جواب میدهد: آره ما خوبیم... یعنی من خوبم ولی طه همش گریه میکنه اعصابمو خورد کرده... دیشبم... انقدر گریه کرد بابا حاجی بردش پیش خودش

مادرانه هایش یورش میکنند... پسرکش بی تاب بود... حالش خراب میشود: مواظب طه باش نغمه... من زودم... برمیگردم

ببخش جواب میدهد: باشه... راستی مامان! ما دیشب پیتزا خوردیم... من برات دو تا قاچ نگه داشتم گذاشتم تو... یخچال... ولی امروز صبح گشتم شد یکیشو خوردم

درحالیکه بغض دارد خنده اش میگیرد: اون یکیم بخور قوربونت برم... من اومدم یه بار باهم میخوریم... کی... پیشتونه

...تند جواب میدهد: خانوم قدسی

خانم قدسی را به خاطر میآورد زن میانسالی که جذاب بود و مخاطب با دیدنش بی خودی حس بدی میگرفت

ولی انصافا کارش را خوب بلد بود و این خودش مهم  
...ترین نکته بود

...خیلی زمان ندارد... تا آمدن فرهاد چیزی نمانده  
سرسری با قلبی نا آرام خدا حافظی میکند و گوشی را در  
...جیبش میندازد

نمیداند این قائله کی تمام میشود یا اصلا ختم بخیر میشود  
یا نه... نمیداند فرهاد حاضر میشود او را ببخشد و از  
گنااهش بگذرد یا نه... ولی این را خوب میداند که او آدم  
پا پس کشیدن نیست... او همان پرینازیست که خودش را  
به هزار آب و آتش زد تا توانست بدون هیچ پشتیبانی طلا  
قش را از شوهر معتادش بگیرد... حالا هم همه ی تلا  
شش را میکرد تا این زندگی جدید نو پایش دوامش را  
...حفظ کند... او اینبار میخواست برای ماندنش بجنگد  
برای زندگی با مردی پنجاه و چهار ساله که خوب بلد بود  
...سایه ی سر باشد و حامی

فرهاد ماشینش را پارک میکند و خسته و آشفته وارد خانه

میشود... نغمه که جلوی تلویزیون است با دیدنش فوری  
...از جایش میپرد و به سمت او می آید

لبخند میزند برای دختری که بسیار شیرین است... بغلش  
...میکند و بوسش میدهد: سلام خانوم خوشگله

نخودی میخندد و با خجالت موهایش را پشت گوشش  
...میزند: سلام بابایی جونم

...دلش قنچ میرود وقتی انقدر صمیمی بابا خطابش میکند

باز با هیجان بند را آب میدهد: مامانم زنگ زده بود الان  
...بابا حاجی

قلبش از یک سرازیری سر میخورد: مامانت؟ چی میگفت  
؟

سعی میکند از بغلش پایین بیاید: میگفت اون قاچ پیتزایی  
...که دیشب شما نخوردی من گذاشتم براشو خورم  
گفت خودش اومد دوباره با هم میریم بیرون پیتزا  
...میخوریم

پریناز زنگ زده بود؟ به نغمه گفته بود بزودی برمیگردد

؟

دخترک را پایین گذاشت و به سمت اتاقش رفت: نغمه بابا  
جان... من میرم بخوابم دیشب بخاطر طه خیلی بیدار  
...بودم... لطفا سر و صدا نکنین

قبل اینکه نغمه چشم بگوید خانوم قدسی از اتاق آزاده  
...بیرون می امد و سلام داد

...با سری پایین جوابش را داد و به سمت اتاقش چرخید

خانوم قدسی فوری گفت: آقای موسوی غذارو بکشم؟

ناز صدای خانوم قدسی ناخودآگاه توجهش را جلب کرده  
بود... بدون آنکه برگردد جواب داد: نه ممنون... میخوام  
...استراحت کنم

#مستاصل

117#پست\_

در را که پشت سرش بست کتش را درآورد و روی

صندلی جلوی میز آرایش انداخت... درحالیکه دکمه های سر آستینش را باز میکرد پشت پنجره رفت و به باغچه اش نگاه کرد که تمام گیاهانش از فرط گرما پژمرده شده... بودند

صدای میلاد و کلمه ی "صیغه" مدام در گوشش تکرار میشد... اصلا در تصورش نمیگنجید زنی مثل پریناز حاضر شده باشد بخاطر کمک صیغه ی یک مرد جوان... شده باشد

خودش که یک مرد بود و دستش باز هیچ وقت به خودش اجازه نداده بود پا را از گلیمش دراز تر کند و در تمام مدتی که آزاده دیگر توان رفع نیاز هایش را نداشت زنی را صیغه کند... آنوقت یک زن که یک بچه هم دارد چطور خودش را قانع کرده بود به این کار؟

به نظرش یک جای کار میلنگید... حس میکرد این تمام ماجرا نیست... پیراهنش را درآورد و با آن رکابی یقه خشت طوسی رنگش روی تخت نشست و به فرش خیره شد...

او آدم ادامه دادن نبود... نمیتوانست با زنی زندگی کند که  
همچین پرونده‌ی خرابی در دست دارد... او نمیتوانست  
هر بار که میلاد را میبیند به این فکر کند که چه کارهایی  
...با زنش کرده است... این از او بر نمی‌آمد

این وسط نمیدانست تکلیف بچه‌ها چیست... بودنشان با  
همچین مادری درست تر بود یا با خودش؟ چطور  
میتوانست از دو بچه که به مراقبت شبانه‌روزی مادر  
نیاز دارند نگه‌داری کند؟ از طرفی آن دو حالا بچه‌های  
او بودند... او بعد از پنجاه و چهار سال یک دختر شیرین  
زبان داشت و یک پسر کاکل‌زری... پسر کاکل‌زری که  
!حاصل دسته‌گل میلاد بود

سرش را در دستانش گرفت... حس میکرد وسط یک  
معادله‌ی پیچیده‌ی لاینحل گیر کرده... اصلاً نمیتوانست  
...با موضوع کنار بیاید

بخشش پریناز تبعات خاص خودش را داشت و جدا  
شدنش از او تبعات دیگری... یک جورایی دو سر باخت  
بود...

با این ذهن آشفته بعید میدانست خوابش ببرد... بهتر بود با یک قرص خودش را به یک آرامش مصنوعی دعوت کند...

هشت روز گذشته بود و او دیگر نمیتوانست دوری بچه ها را تحمل کند و مانند دیوانه ها شده بود..! نصفه شب ها از صدای گریه ی طه از خواب میپريد... روزها مجبور بود چند بار شیرش را بدوشد تا سینه اش سبک شود و دردش بخوابد... دلش برای نغمه و آن دندان های خرگوشی اش تنگ شده بود... حتی دلش برای آزاده و آن ...نگاه های بی روحش هم تنگ بود

چند باری با فرهاد تماس گرفته بود ولی جوابی نصیبش نشد... چندین و چند پیامک حاوی التماس و عذرخواهی ...برایش فرستاده بود که باز هم جوابی نداشتند

در این میان چند باری متوجه ی بحث میان برادر و زن برادرش شده بود که گویا محبوبه از بودن او شکایت داشت و او هر بار خودش را به نشنیدن زده بود ولی در



آخر پرویی را کنار گذاشت و یک روز صبح زود وقتی برادرش تاکسی قراضه اش را بیرون میبرد از خانه شان رفت...

شهرام گله کرده بود که کارش صحیح نیست و بهتر است تا بیدار شدن محبوبه بماند و از او بخاطر این مدت تشکر کند ولی او معتقد بود محبوبه وقتی بیدار شود و آن مبلغ پولی که او در کنار تشکش گذاشت را ببیند حتما خیلی... بیشتر از یک خداحافظی حضوری خوشحال میشود

از شهرام هم تشکر کرد بابت این چند وقتی که به او سرپناه داد... مطمئن بود هیچ کدام از خواهر و برادرهای... دیگرش چنین لطفی در حقش نمیکردند

حس بدی بود اینکه دوباره بی جا و بی مکان شده بود و نمیدانست آینده چه خوابی برایش دیده است ولی تصمیمش را گرفته بود... باید حرکت میکرد... بس بود هر چه... دست روی دست گذاشته بود و نتیجه ای نگرفته بود

باید فرهاد را میدید... باید حرف میزد... باید همه چیز را میگفت... همه ی آن چیزی که تا به حال فکر میکرد با

مخفی نگه داشتنش برای خودش آبرو میخورد... باید او را  
توجیه میکرد که دیدنش در آن عصر پاییزی برنامه  
ریزی شده نبود و تنها یک اتفاق بود که سرنوشت هر  
...دوی آن ها را تحت شعاع قرار داده بود

...به موبایلش پیام فرستاد "باید ببینمت... همین امروز  
"خسته شدم از بلاتکلیفی... میام مغازه

بر خلاف انتظارش خیلی زود گوشی در دستش کوتاه  
لرزید و پیامی برایش آمد... با دلهره پیام را باز کرد "پاتو  
اینجا نمیزاری... هر جا که هستی باش تا تکلیفتو روشن  
"کنم... دنبال کارای طلاقم"

کنار درختی که در پیاده رو بود استپ خورد... حس  
میکرد زیر زانوهایش خالی شده... طلاق! آن هم به این  
!صراحت؟

چرا فکر میکرد همه ی این ها فقط یک تنبیه کوچک  
است و به زودی همه چیز مثل روز اولش میشود؟  
چشمانش مدام از خط اول شروع به خواندن میکرد و

...دوباره بر میگشت

مگر زیر یک زندگی زدن به همین راحتی بود؟ مگر  
میشد مردی با پیشینه ی حاج فرهاد موسوی خودش را  
لقلقه ی دهان مردم کند؟

خدایا مگر میشد بعد از چشیدن طعم خوشبختی باز هم  
مثل قبل زندگی کرد؟ تکلیف بچه ها چه میشد؟

هزار فکر در سرش چرخ میخورد و او برای هیچ  
...کدامشان جوابی نداشت

نه! اینجا قطعا پایان زندگی مشترک او با فرهاد نبود... او  
اجازه نمیداد اینگونه تمام شود... باید یک ریسمانی پیدا  
...میکرد تا بهش چنگ بزند

#مستاصل

118#پست\_

بغضش را قورت داد و شانه های اویزانش را صاف  
کرد... چند لحظه به خیابان و ماشین هایی که با سرعت

عبور میکردند خیره شد و در یک تصمیم آنی مصمم به  
...سمت خیابان رفت و برای اولین تاکسی دست تکان داد

نمیخواست بازنده ی این بازی باشد... نمیخواست ببیند می  
لاد با همسر جوانش خوش و خرم به زندگیشان ادامه  
میدهند و آن وقت خودش با دو بچه ی صغیر ویلون و  
...سیلون کوچه ها شود

نمیخواست حالا که کار به اینجا رسیده همه ی کاسه ها و  
کوزه ها بر سر او بشکند... باید میرفت پیش کسی از این  
خانواده و رازهای مگو را بر ملا میکرد تا هم کمی بار  
روی دوشش سبک شود و هم شاید کور سوی امیدی پیدا  
میشد و میتوانست واسطه ای پیدا کند تا فرهاد را از خر  
...شیطان پیاده کند

...دیگر بس بود هر چه که دندان روی جگر گذاشته بود  
فرهاد باید میفهمید تاوان دور کردن بچه از مادر میتواند  
...چقدر وحشتناک باشد

جلوی در کرایه ی دربست را حساب کرد و دستش را  
روی زنگ فشرد... مطمئن بود ساکنان این خانه سحر

خیز تر از این حرفایند که در هشت صبح هنوز در خواب  
...به سر ببرند

صدای زنی در آیفون پیچید و به یک "باز کن" اکتفا  
...کرد

وارد حیاط سرسبز و بزرگ شد و چادرش را محکم تر  
زیر چانه چسبید... قلبش از همین حالا تند می‌کوبید و اص  
لا نمیتوانست پیش بینی کند که بعد از گفتن حرف هایش  
...چه چیزی انتظارش را میکشد

زن میانسالی روی ایوان ایستاده بود و با لبخند به او نگاه  
...میکرد: خوش اومدین

آنقدر ضعف داشت که توان خوش و بش در خودش  
نمیدید و در جوابش تنها سر تکان داد و پله ها را بالا  
...رفت

...در هال را باز کرد و وارد فضای خنک خانه شد

خانوم جان عینک به چشم بالای خانه چهارزانو نشسته  
...بود و قران میخواند

همین حالا دست و پایش را گم کرده بود و به غلط کردن افتاده بود... چطور با خودش فکر کرده بود که میتواند مقابل ابهت خانوم جان دست روی دست بگذارد و از همه! چیز بگوید؟

خانوم جان لای قران را بست و از بالای عینکش به او نگاه کرد... به اوایی که میان روسری و چادر مشکیش شکل عزادار ها شده بود و رنگش مثل گچ دیوار سفید بود...

اخم هایش در هم رفت و با دقت تر به لب های خشک و بی رنگش نگاه کرد: خیر باشه مادر! سر صبحی این چه حال و روزیه؟

به عقب برگشت... فاصله اش با در ورودی زیاد بود و ا... لا قبل اینکه حرفی بزند میرفت

خانوم جان موی سفیدش را زیر روسری بلند کلیپس زده اش فرو برد: پروانه خانوم؟ یه لیوان شربت برای عروسم بیار...

زانوهای شل شده اش دیگر سنگینی وزنش را تاب  
نیاموردند و او همان جا با فاصله از او نشست... به او  
گفته بود عروسم! پس او را قبول کرده بود... حالا چطور  
از خودش و گذشته اش برایش میگفت؟

خانوم جان نگران نگاهش کرد: بچه ها کجان؟ با فرهاد  
حرفتون شده؟

...لب برچید و سر تکان داد

گره ی ابروهای خانوم جان سفت تر شد... پروانه خانوم  
...شربت را آورد و با تعجب جلوی پریناز گذاشت

:خانوم جان که عادت به محافظه کاری داشت فوری گفت  
پروانه خانوم شما میتونی بری... پریناز فعلا پیش من  
...هست... خودم بهت خبر میدم که کی برگردی

زن دوباره نگاهی به پریناز انداخت و چند دقیقه ی بعد از  
...خانه خارج شد

خانوم جان اشاره کرد: بخور شربتو... بزار فشارت  
...برگرده

...بزور قلپی از شربتش خورد و اشک هایش راه افتادند  
پیرزن با آرامش دانه های تسبیحش را در دور انداخت  
...میشنوم

خیسی زیر بینیش را با دست پاک کرد و آرام و با صدایی  
لرزان شروع کرد: هفت تا خواهر و برادر بودیم... بابام  
کارگر بود... وسایل مردمو جابه جا میکرد... زندگیمون  
خیلی سخت بود... من همیشه فکر میکردم ازدواج، بلیط  
خوشبختیمه... هیفده سالم بود که با اولین خواستگارم  
...ازدواج کردم... نه شناختی، نه رفت و آمدی، نه تحقیقی  
حس میکردم از چاله پرت شدم تو چاه... تقریباً یک سال  
از ازدواجمون گذشته بود که نغمه رو باردار شدم و  
...همون موقع ها فهمیدم شوهرم معتاده

خیلی کتکم میزد... به قصد کشت میزدتم... نغمه که به  
دنیا اومد اون اعتیادش شدیدتر شد... چند سالی با هر  
بدبختی بود تحملش کردم ولی آخراً دوستاشو با خودش  
...میاورد خونه... من... من اصلاً احساس امنیت نمیکردم  
واقعا نگران خودمو دخترم بودم... حس میکردم دیگه تو



شرایطی نیست که معنی مردونگیو درک کنه... آخرا  
توهماتش زیاد شده بود... مدام با در و دیوار حرف  
میزد... یه میله ی آهنی داشت که همیشه دستش بود  
میترسید یه وقت کمپ یا پلیس بیاد بگیرتش؛ با اون منو  
...میزد... طوری که دفعه ی آخر سرم از پشت شکست  
پرسون پرسون رفتم پزشکی قانونی و بعدم تونستم بعد  
هشت سال طلاق بگیرم ازش... وقتی رفتم خونه ی بابام  
...فکر میکردم در خونه بروم بازه ولی شدم تف سر بالا  
...مجبور شدم کار کنم... سواد نداشتم... دیپلم ردی بودم  
...تو یه شرکت نظافتی قبولم کردن  
گریه اش شدت گرفت: من خیلی سختی کشیدم خانوم  
..|جان... خیلی

#مستاصل

119#پست\_

پدرم که مرد ارثشو تقسیم کردن... من یه زن تنهای بیوه

بودم با یه بچه ی بی پدر... حرفم نقل زبون تمام زنای  
...کوچه بود... مردها بهم یه جوری نگاه میکردن که... که

من نمیتونستم خرجمونو در بیارم... پولم نمیرسید... تو  
خورد و خوراک و رخت و لباسمون مونده بودم... من  
...مجبور شدم خانوم جان... من مجبور شدم صیغه بشم

سرش آنقدر پایین بود که هیچ دیدی به صورت مات  
...خانوم جان نداشت... با خجالت ادامه داد: حالم بد بود  
از نظر روحی کم آورده بودم... ازینکه تا از کنار یه مرد  
...رد میشدم پیشنهاد میشنیدم خسته شده بودم

یه نفر بهم گفت که برم مشاوره... قبول نکردم... از ترس  
...هزینه اش... خودش گفت من میدم برو... رفتم

سکوت کرد... سکوت طولانی صدای پیرزن را در  
آورد... صدایی که لرز شک درش نمود داشت: اون  
مشاور میلاد بود؟

چادرش را در مشتش فشرد... متعجب بود از حدس  
ناگهانی او ولی روی بلند کردن سرش را نداشت و فقط

...سر تکان داد

خانوم جان متفکر نگاهش بند جلد قدیمی قرآن شد: پس تو  
!همون دختری هستی که منیر میگفت پسرشو جادو کرده

اینبار وحشت زده سر بلند کرد: من... من... به همون  
...قرآن من فقط میرفتم خونش برای نظافت... خودش گفت

میان حرفش رفت و یک دستی زد: صیغش شدی؟

دهانش همانطور باز ماند... سکوت بهتر از جواب مثبت  
بود...

خیره خیره نگاهش کرد: فرهاد الان فهمیده؟

...اشک هایش راه افتادند و سرش تکان خورد

-: استغفرالله... استغفرالله... استغفرالله و ربی و التوبه  
...الیه

با این همه استغفاری که خانوم جان ردیف کرد نمیدانست  
از طه و پدر و اقعیش هم بگوید یا نه و زبان به کام  
...بگیرد

مغز زن کاملاً تهی شده بود... همه چیز یک جوری بود  
که نمیتوانست کسی را مقصر بگیرد: اصلاً تو و فرهاد  
چه جوری با هم آشنا شدین؟ نکنه تو به بهانه ی میلاد  
اومدی تو زندگیش؟

...به حق افتاد: نه به خدا... نه به حضرت عباس

...صدایش به پایین ترین حدش رسیده بود: من حامله بودم  
میخواستم برم چکاپ... منتظر ماشین بودم... هوا خیلی  
سرد بود... فرهاد خان داشت ازونجا رد میشد... نمیدونم  
چرا منو دید ایستاد... منم نمیخواستم سوار شم ولی درد  
...داشتم... از طرفی هم فکر کردم فرهاد قابل اعتماد  
...سوار که شدم دردم زیاد شد... فرهاد منو برد بیمارستان  
...اونجا گفت شوهرم تا اجازه ی عمل بدن

من... بعدش من رفتم سراغشون... من برای بچم  
...شناسنامه میخواستم

او گریه میکند و خانوم جان هاج و واج با دهانی باز  
نگاهش میکند... اصلاً در مخیله اش نمیکنجد... این دختر  
چه میگفت؟

پریناز کمی به خودش مسلط میشود و گریه اش آرام  
میگیرد: من اصلا فکرشم نمیکردم که حاجی نسبتی با  
دکتر داشته باشه... به خدا اگه یه درصد میدونستم حتی از  
صد فرسخیشونم رد نمیشدم... آخه چه دلیلی داره من  
...خودمو با این کار زیر سوال ببرم

خانوم جان فقط نگاهش میکند: بچت از میلاد؟  
...لب میگذرد و حس میکند باید آب شود... سر تکان میدهد  
پیرزن متفکر میماند: خودش میدونه؟  
باز سر تکان میدهد: تازه متوجه شدن... فکر میکردن من  
...بچه رو سقط کردم

او هم به علامت فهمیدن سر تکان میدهد... دیگر سوالی  
...نمیپرسد و دست به زانویش میگیرد و بلند میشود

پریناز هول میکند و سریع در جایش میچرخد: فرهاد  
...میخواه طلاقم بده خانوم جان

بدون آنکه به سمتش برگردد به طرف آشپزخانه میرود و  
با صدایی رسا میگوید: غلط کرده... اون موقع که بی

خبر از ما دنبالت راه افتاد و بدون شناخت عقدت کرد باید  
... فکر امروزو میکرد

... ماش‌الله به خانوم جان که کسی را بی نصیب نمیگذاشت  
... یکی به نعل میزد و یکی به میخ

خودش را جمع و جور کرد و کنار دیوار نشست و به  
... دست مرتعشش خیره شد

صدای خانوم جان را میشنید که مثل همیشه بی اعصاب  
بود: الو؟ فرهاد؟ سلام... معلوم هست کجایی که یه سر به  
من نمیزی؟ انقدر سرت شلوغه که وقت برا مادرت  
نداری؟ ناهار درست میکنم بیا اینجا... یه روز زنت تنها  
... ناهار بخوره نیمیره... منتظرتم

... پریناز ناخنش را لای دو دندان جلویش فرو برد  
میترسید با خانوم جان حرف بزند و بپرسد چه برنامه ای  
دارد... میترسید از مقابله شدن با فرهاد در چند ساعت  
آینده... میترسید از واکنش فرهاد وقتی بفهمد او مادرش  
... را در جریان گذاشته

...او در این لحظه از همه چیز و همه کس میترسید

#مستاصل

120#پست\_

خانوم جان لک لک کنان به سمت سطل برنج میرود و دو  
پیمانه ی دیگر به قابلمه اش اضافه میکند تا خیس  
...بخورد

صدای فس فس پریناز را میشنود و زیر لب غر غر  
...میکند و زیر قورمه سبزیش را کم میکند

دوباره به هال برمیگردد و اینبار روی مبل مینشیند و هر  
دو دستش را روی عصایش میگذارد و با صدای آرامی  
میپرسد: میلاد حرفش چیه؟ اون بچه اشو نمیخواد؟

پریناز سرش را از روی زانویش بلند میکند و چشمان  
پف دارش را به خانوم جان میدهد: بچه اشو؟ طه رو؟  
معلومه که نمیخواد... اگر میخواست همون موقع میگفت  
نگهش دار... نه اینکه منو با یه دسته پول بفرسته پیش یه

...دکتر که سقط کنم

اون موقع که منیر خانوم سایه ی منو با تیر میزد و فکر میکرد من زیر پای پسرش نشستم و سریع گشت تو در و همسایه تا یه زن لایق پسرش پیدا کنه آقا میلاد پشت مادرشو گرفت... رفت و ازدواج کرد و دیگم سراغی از من نگرفت... اونوقت حالا برای چی باید بیاد و خوشبختیشو بخاطر بچه ای که اصلا قرار نبود باشه ببره زیر سوال؟

اخم کرده بود و به فرش قرمز زیر پایش نگاه میکرد... پشت مادرشو پیش تو گرفت... پشت تورو پیش مادرش تو اون روزا تو این خانواده نبودى که ببینی چه بلبشویی... بود

سر تکان میدهد و چشمانش را میمالد: یه دیوانه یه سنگ... تو چاه میندازه که صد تا عاقل نمیتونن بیرونش بیارن اونقدر خراب کردین همتون که اصلا نمیدونم چه جورى... جمعش کنم

خجالت زده سر در گریبانش فرو میبرد و گوشه ی ناخن



...شستش را میکند

صدای زنگ آیفون که بلند میشود شانه هایش بالا میپزند  
!!! او فوری در جایش می ایستد: فرهاد؟

خانوم جان آرام از جایش بلند میشود و به سمت آیفون  
میروند: آره... گفت زودتر میاد یه سری میزنه و میره  
گفت برا ناهار نمیمونه ولی تو برنجو درست کن... فعلا  
...بیرونم نیا

دو پا دارد و دو پای دیگر هم قرض میکند و به آشپزخانه  
میروند... در را پشت سرش میبندد و با قلبی که خودش را  
به در و دیوار سینه اش میکوبد گوش می ایستد... این  
...صحبت میتواندست آینده ی اش را تغییر دهد

صدای سلام و احوالپرسیشان را میشنود... گلایه ی خانوم  
جان از بی معرفتی او... و عذرخواهی فرهاد از  
...سرشلوغی اش

خانوم جان قبل از فرهاد مینشینند... نگاهش گره میخورد  
در صورت پسر خسته اش که انگار روزگار با او سر لج

...دارد و از زن برایش شانس نمی آورد

فرهاد کتش را در میآورد و روی دسته ی مبل میگذارد و  
یک برگ دستمال از میز وسط بر میدارد و عرقش را  
پاک میکند و رو به روی مادرش مینشیند: خب؟ چه خبرا  
؟ خوبین؟ پا دردتون بهتر شده؟

-: پادرد من دیگه جزئی از وجودم شده... این درد که  
...خوب شدنی نیست

تو چیکار میکنی؟ با زن و بچه هات خوش میگذره؟  
...فرهاد چانه اش را میخاروند: خوبن... ممنون

یک تای ابروی مادرش بالا میرود: خوبن؟ همین؟ چقدر  
...کوتاه

خنده ی مصنوعی میکند: خب چی بگم دیگه؟

:با دقت نگاهش میکند و صاف میرود سر اصل مطلب  
چی بگی؟ ازین بگو که داری چیکار میکنی؟ زنت الان  
کجاست؟

متعجب به مادرش چشم میدوزد: چی میگی خانوم جان؟

اخم میکند: واقعیتی که تو داری با زرنگ بازی ازم  
...پنهون میکنی

کم کم آرامشش را از دست میدهد: پریناز اینجا اومده؟  
-: ماجرای طلاق چیه فرهاد؟ ما تو خانوادمون ازین چیزا  
نداشتیم تا حالا...

دور لبش را مدام با دست پاک میکند: خانوم جان پریناز  
اینجا اومده بود؟

خانوم جان هم صدایش را بالا میبرد: اومده بود یا نیومده  
بود چه فرقی داره؟ تو جواب منو بده؟ این بچه بازیا دیگه  
...به سن تو نمیخوره

با دست علامت سکوت را نشان مادرش میدهد: اجازه  
بدین شما... بهتره در مورد این موضوع بزارین خودم  
...تصمیم بگیرم... شما در جریان هیچی نیستین

عصایش را روی زمین میکوبد: مگه اون موقع که رفتی  
یه زن بیوه رو با دو تا بچه عقد کردی خودت تصمیم  
نگرفتی؟ چی شد؟ حالا عین خر موندی تو گل... بزارم

دوباره خودت تصمیم بگیری که باز یه دست گل جدید به  
آب بدی؟

...خنده اش گرفت: دست گلو که یه نفر دیگه به اب داده

عاقل اندر سفیه سر تکان داد: تکلیف اونم روشن میکنیم  
به وقتش... هر کی که خربزه میخوره باید پای لرزشم  
...بشینه... میلادم مستثنی نیست

فرهاد خودش را جلوتر میکشد و با عصبانیت میپرسد:  
چیزی مونده که بهت نگفته باشه؟

خانوم جان جدی میگوید: صداتو بیار پایین... بالاخره که  
چی؟ این مشکل باید حل بشه یا نه؟

شانه بالا میدهد: حالا که در جریان همه چیز هستین شما  
...من دیگه چرا آبرو داری کنم... این مشکل لاینحل  
بهترین راهم برای حلش جدا شدن... خانوم جان هر کی  
ندونه شما خوب میدونی که من آدمی نیستم که بشه با  
غیرتم شوخی کرد... دختره برا اینکه به میلاد نزدیک  
...بشه برا من نقشه ریخته

کلیپس روسریش را باز کرد: نقشه چیه؟ اونی که جلو  
پاش ترمز کرد تو بودی نه اون... اینا همش حکمت  
خداست فرهاد... که اون بچه بدون پدر و شناسنامه  
...بزرگ نشه... که هویت داشته باشه

#مستاصل

121#پست\_

این تو بودی که ندیده و نشناخته راه افتادی دنبالش... تو  
بودی که با اینکه میدونستی بچش پدر نداره بی فکر به  
اسم خودت ثبتش کردی... حالام این پنبه رو از تو گوشت  
...بیرون بکش که بزارم طلاقش بدی

ما به تو کم دختر نشون ندادیم... حتی ازاده ی بیچاره هم  
وقتی حالش خوب بود چون بچه اش نمیشد چند نفرو بهت  
معرفی کرد همه ام سرشون به تنشون میرزید... ولی تو  
گفتی نه... گفتی ازاده با همه ی کم و کاستش از سرمم  
زیاده... ولی حالا چی شد که این وسط افتادی دنبال

...پریناز و نمیدونم ولی مرد باش و پای اشتباهت و ایستا  
پس فرق تو با میلاد چیه؟ این دختر اگه شانس داشت منیر  
به یه صراطی راضی میشد تا برا میلاد بگیرتش... ولی  
...نشد و میلاد و بچه ی مادرش بود و به حرفش

تو هم طلاقش بدی و این زن با دو تا بچه کجای این شهر  
جا داره؟

حرف های جدید میشنید! پس میلاد پریناز را دوست  
داشته و هدف فقط یک کمک کردن ساده نبوده... آنقدر هم  
شدت این علاقه زیاد بوده که حرف به منیر هم کشیده شده  
پیشانش را ماساژ میدهد و به زمین نگاه میکند: مامان  
ازین جریان دیگه کیا خبر دارن؟

خانوم جان به حال خراب او نگریست: قرار نیست کسی  
خبر داشته باشه... تو و پریناز و میلاد که هر کدوم یه ور  
قضیه این... منم که برای حل این مشکل با خبر شدم  
...همین... قرار نیس جایی درز پیدا کنه

-: پس ماجرای منیر چیه؟

از جایش به کمک عصا بلند میشود: منیر همون موقع ها که میلاد اصرار میکرد عاشق یه دختریه که خونه مردم ... کار میکنه و یه بچه داره در جریان بود... نه الان

وحشت زده به مادرش چشم میدوزد... مادرش چه میگفت؟ پریناز خانه ی مردم کار میکرد؟ پریناز خدمتکار بود؟ میلاد که ادعا میکرد برای کمک با پریناز صیغه کرده نه قصدش کمک بود نه به او علاقه داشت؟ میلاد عاشق پریناز بود؟ عاشق زنی که عشق او شده بود؟

خدایا دیگر جا نداشت... چرا شوک هایش تمام نمیشدند؟

-: ناهار میمونی؟

:سرش را پایین انداخته بود و در دستانش فرو برده بود ... نه

خانوم جان به آشپزخانه رفت... پریناز زیر گاز نشسته بود و مثل بازنده ها زانوی غم به بغل گرفته بود... خانوم جان یک لیوان شربت از یخچال برای فرهاد میریزد و در سینی میگذارد و به سمت پریناز میگیرد: بگیر ببر

...براش

پریناز ترسیده به خانوم جان نگاه میکند: من ببرم؟

سر تکان میدهد... پریناز با دستانی لرزان بلند میشود  
سینی را میگیرد و به هال میرود... فرهاد را که میبیند  
می ایستد... حس دلتنگی آنقدر به او غلبه میکند که دلش  
میخواهد برود و او را به آغوش بکشد... ولی مکث میکند  
و بعد ازینکه خوب او را که هنوز سرش پایین و در  
...دستانش است نگاه کرد سلام میدهد

با آنکه سلامش با پایین ترین صدای ممکن ادا شده ولی  
گوش های فرهاد که به فرکانس صدای پریناز حساسند  
...خیلی خوب میشنوند و سرش خیلی سریع بلند میشود  
اولش فکر میکند خیالاتی شده ولی بیشتر که دقت میکند و  
نزدیک شدن پریناز را میبیند تازه باورش میشود این زن  
که لاغرتر از همیشه به نظر میرسد کسی نیست جز  
...پریناز او



#مستاصل

122#پست\_

...جلویش خم میشود و سینی را نزدیکش میبرد

...فرهاد با اخم به لیوانی که وسط سینی میلرزد نگاه میکند

هیچ میلی به این مایع قرمز رنگ خنک ندارد ولی آن را  
...بر میدارد و روی میز جلویش میگذارد

پریناز مثل خدمتکارها سینی را کنار پایش میگیرد و به  
زمین خیره میشود... نمیداند چه کند... برود یا همچنان  
ایماند بلکه فرجی شود

فرهاد هم انگار زبانش از کار افتاده... چشمش خیره به  
بدنه ی عرق کرده لیوان است و فکرش به اینکه پریناز  
...از کی به خانه ی مادر او آمده است

سکوتشان که طولانی میشود پریناز با صدای تو دماغیش  
...میگوید: بچه ها

سر فرهاد که به سمتش میچرخد نطقش کور میشود و

...اشکش سرازیر: دلم بر اشون تنگ شده

چیزی میان سینه اش فشرده میشود وقتی اینچنین  
مظلومانه اشک میریزد و دلتنگی میکند ولی حرفی  
...نمیزند

پریناز با دست آزادش بینیش را پاک میکند: بزارین  
برگردم... به خدا هیچی اونجوری که شما فکر میکنین  
...نیست

پوزخند میزند... آری هیچی آن گونه که او فکر میکرد  
!...نبود همه چیز بدتر از آن بود

چند بار پشت هم بینیش را بالا کشید: من همه چیو به  
...خانوم جان گفتم

میان حرفش رفت: خیلی بی خود گفتم... من آبرومو  
همین جوری به دست نیاوردم که تو به همین راحتی به  
حراج بزاریش... چی پیش خودت فکر کردی که اومدی  
پیش مادر من؟ تو اصلا به این فکر نکردی که شاید من  
نخوام مادرم از راز زندگیم با خبر بشه؟

به حق حق افتاد: مجبور بودم... خودت مجبورم کردی... ا  
...لان نزدیک به ده روزه که بچه هامو ندیدم

باز میان حرفش رفت: مشکلِت بچه هاتن؟ خب بیا  
...ببینشون... ببینشونو برگرد همونجایی که بودی تا الان  
ولی کسیو واسطه نکن که اجازه بدم برگردی تو اون  
خونه... من ازت نپرسیدم چیکاره ای یا پدر بچه ات کیه  
که صد البته اشتباه کردم ولی تو چرا بهم نگفتی... این  
...چیزی نبود که بشه پنهونش کرد

بغضی که قصد خفه کردنش را دارد قورت میده و اخم  
هایش در هم میروند: اونا بچه های منن... اونوقت شما به  
سرم منت میزاری که پیام ببینمشونو برم؟  
یک تای ابرویش بالا میرود: منظورت چیه؟

فس فس میکند: منظورم اینه که اگه قراره من تو اون  
خونه نباشم پس بچه هامم هر جایی که من هستم باهام  
...میان

پوزخند میزند: شاید پدر واقعی طه نباشم ولی یادِت نره

...که پدر قانونیش هستم

چشمان ملتهبش گشاد میشوند و خیره میشوند به مرد  
حامی و مهربانی که سعی دارد چهره ی دیگری از  
...خودش به نمایش بگذارد

صدای زنگ در باعث میشود حواس هر دویشان پرت  
شود و خانوم جان تاتی کنان به کمک عصایش وارد هال  
شود... نیم نگاهی به آن دو میندازد و بدون جواب دادن  
...آیفون در را باز میکند

فرهاد متعجب میپرسد: کی بود؟

خانوم جان هم خونسرد همانطور که در ورودی را باز  
...میکند میگوید: میلاد

فرهاد عین فنر از جایش میپرد و پریناز ترسیده سینی را  
...بالا میآورد و روی سینه اش میچسباند

فرهاد هوار میکشد: این پسره اینجا چیکار میکنه؟

خانوم جان لحظه ی کوتاهی نگاهش میکند و دوباره به  
سمت در برمیگردم: من گفتم بیاد... این قضیه همین

...امروز باید حل بشه

فرهاد کم مانده بود چنگ بیندازد در موهایش و همه را  
یکجا بکند: این چه کاری بود کردی خانوم جون... چرا  
شماها یه مشورت با ادم نمیکنین آخه؟

...به سمت پریناز برمیگردد: تو برو تو اتاق

...خانوم جان تیز نگاهش میکند: کجا بره فرهاد؟ باید باشه  
...یه سر قضیه همین پریناز

از گوش هایش دود بلند میشود: نمیخوام زنم بشینه جلو  
...معشوقه اش خانوم جان... نمیخوام

پریناز که تپش قلبش بالا رفته با شنیدن این حرف فرهاد  
هیجان زده میشود... این حس مالکیتی که فرهاد نثارش  
...میکند انگار جان دوباره بهش میدهد

#مستاصل

123#پست\_

تا به خودش بجنبد و به اتاق برود میلاد با لبخند وارد میشود و به محض دیدن آن ها لبخند روی صورتش میماسد...

پریناز به خاطر حساسیت فرهاد فوری چادرش را از کنار دیوار برمیدارد و روی سرش میندازد

...میلاد به خانوم جان دست میدهد و روبوسی میکند

خانوم جان به همه اشاره میکند بنشینند و خودش هم در ...جمع سنگین ان ها جاگیر میشود

فرهاد سرش پایین است و زیر چشمی پریناز را زیر نظر گرفته است که در خودش جمع شده است و در دنیای دیگری سیر میکند... میترسد ازین ملاقات ها... ازینکه دوباره این دو ادم بهم پیوند بخورند... ازینکه با دیدن ...دوباره ی هم یاد خاطرات مشترکشان بیفتند

میلاد از شدت سردی رفتار فرهاد حتی به خودش اجازه نداد که به او سلام کند... پریناز هم با آن رنگ و روی ...پریده اش خودش داد میزد که با من کاری نداشته باش

دور تر از همه نزدیک به خانوم جان نشست... احساس  
متهم محکوم به اعدامی را داشت که در دادگاه ایستاده و  
...منتظر رای قاضی است

خانوم جان وقتی سکوت همه را دید خودش شروع به  
صحبت کرد: گفتم همتون باشین که ببینیم چطوری میتونیم  
...برای این معضل یه راهی پیدا کنیم

فرهاد بدون انکه سرش را بلند کند گفت: فکر نمیکنم این  
...مسئله دیگه به میلاد ربطی داشته باشه

خانوم جان غرید: از میلاد با ربط تر این وسط کسی  
نیس... اونی که خراب کرده و در رفته میلاد... اونیکه  
بچش الان اسمش تو شناسنامه ی توه میلاد اونوقت تو  
میگی به میلاد ربطی نداره؟! الان پس فردا این ادعا کنه  
طه پسرش شما میخواین چیکار کنین؟

فرهاد و پریناز هر دو به میلاد خیره بودند... فرار از  
واقعیتی که آن ها سعی در کتمانش داشتند تقریباً ناگزیر  
...بود

می‌لاد که سنگینی تمام نگاه‌ها را روی خودش حس  
میکرد آرام و با لب‌خند عجیبی جواب داد: من همچین  
قصدی ندارم... نمی‌خواهم زندگی حاج عمو رو به خاطر  
اشتباهی که در گذشته کردم و سهل انگاریم حالا بهم  
بزنم... من به خوشبختی طه فکر میکنم به اینکه حاج  
...عمو خیلی خیلی بهتر از من میتونه براش پدری کنه  
من الان زندگی خودمو دارم مسلماً دوست ندارم راحله  
رو هم درگیر این ماجرا کنم... من قبلاً هم به عمو گفتم  
که من هیچ خطری برای زندگیش ندارم و بخاطر  
اشتباهی که توی گذشته رخ داده حالا خانومشه اذیت  
...نکنه

...خانوم جان به فرهاد نگاه کرد که متفکر سرش پایین بود  
...می‌لاد از جایش بلند شد: من دیگه بهتر برم خانوم جان  
بودن من اینجا برای هیچکس خوشایند نیست مخصوصاً  
...حاج عمو

خانوم جان سر تکان داد و می‌لاد تازه چند قدم از مبل‌ها  
فاصله گرفته بود که فرهاد پرسید: میتونی به من یه تعهد



...بدی که هر جا منو زنو بچه هام هستیم تو نباشی

میلا د به عمویش نگاه کرد... به مردی که غرورش به  
شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود... میفهمید در حال  
...حاضر آتشش تند است پس با انعطاف جواب داد: آره  
...جلوی این جمع بهتون قول میدم که تو جمعتون نباشم

یک خدا حافظی سرسری میکند و با قلبی نا آرام از خانه  
ی مادر بزرگش بیرون میرود... دیدن پریناز با آن حال  
نزار به شدت او را تحت تاثیر قرار میداد... بخاطر  
...آرامش او حاضر بود بهای بزرگتری هم بدهد

خانوم جان فرهاد را مخاطب قرار داد: پاشو... پاشو  
...دست زنتو بگیر و برو

...پریناز سر تا پا چشم شده بود و خیره به فرهاد مانده بود  
فرهاد هم بی حرف سوییچ و کتش را گرفت و بلند شد و  
...به سمت در خروجی رفت

...خانوم جان به پریناز اشاره کرد تا دنبالش برود

خیلی مطمئن نبود ولی ترجیح داد ریسکش را به جان

...بخرد و برود

فرهاد سوار ماشینش شده بود و مشغول روشن کردنش بود... عین آدم های خطاکار و شرمنده با سری پایین  
|. سوار شد... فرهاد هم بعد از دنده گذاشتن به راه افتاد

#مستاصل

124#پست\_

...به پیاده روها نگاه میکرد و خلوتی سر ظهرشان

باد کولر فضای ماشین را خنک کرده بود و اوپی که در  
...این لحظه فشارش پایین بود از درون میلرزید

نمیدانست از این لحظه به بعد چه چیزی انتظارش را  
میکشد... رفتن به خانه ی مردی که تا چند دقیقه ی قبل  
مصمم بود که راهش نخواهد داد... حتما دیگر هیچ چیز  
مثل قبل پیش نمیرفت... حتما دیگر آن عشق و آرامش  
قبل نصیبش نمیشد ولی ترس او از این بود که سختی ها  
...بیشتر از این حرف ها باشد

از گوشه ی چشم به مرد خوشتیپی که با بالا زدن آستین هایش کلافگیش بیشتر نشان داده میشد نگاه کرد... فرهاد با اخم طوری رانندگی میکرد که انگار جز خودش کسی... در ماشین نیست

...پریناز سرش را پایین انداخت و به دستانش نگاه کرد دستانی که اصلا لطافت و تازگی پوست یک زن بیست و هشت ساله را نداشتند... اثر انگشت بند اول سبابه اش کاملاً پاک شده بود و جایش پر از خط و خش بود... جای هزاران بریدگی که در جای جای دستانش بود و هیچ وقت مثل روز اول نشده بودند... این ها تماماً نشان از ...روزهای سختی داشتند که او پشت سر گذاشته بود

چرا حالا که میتوانست به جای شستن لباس با دست از ماشین لباس شویی استفاده کند باید همه چیز خراب میشد؟ حالا که مجبور نبود روزی چند بار از اسید های قوی برای پاک کردن سرامیک های خانه های مردم استفاده کند...

چرا همیشه مدت خوشبختی کوتاه بود؟ انگار دنیا میترسید

!خوشی به مذاقت خوش بیاید و از زندگی لذت ببری

خوشبختی همین دستان گرم و با ابهت حاجی بود که سفت فرمان را چسبیده بودند و او تا همیشه ترس از دست ...دادنشان را باید به دوش میکشید

اعتراف کرد که واقعا زندگی با او سر جنگ دارد... دلش میخواست پرچم سفیدش را بالا بگیرد و بگوید "تسلیم" من ...دیگر توان مقابله ندارم

...فرهاد ریموت را میزند و در پارکینگ باز میشود پریناز هیجان زده به فضای حیاط نگاه میکند... باورش نمیشود برگشته... باورش نمیشود تا چند دقیقه ی دیگر ...بچه هایش را میبیند

ماشین که می ایستد قبل از فرهاد پیاده میشود ولی مکث میکند... میترسد احساساتش را بروز بدهد... میترسد ...فرهاد بگوید بچه هایت را دیدی حالا برو

پشت او از پله ها بالا میرود و داخل خانه میشود... قبل اینکه هر کسی را ببیند چشمش اول به خانم قدسی میفتد

که بدون سرپوش ایستاده و ادای این را می آید که متوجه آمدن حاجی نشده... و بعد تر هم او را میبیند و بدون هیچ... توضیح یا حتی سلام و علیکی چشم بر میدارد

این زن از کی در این خانه بوده؟ از کی دارد برای شوهر او دلبری میکند؟ نگاه به فرهاد میکند که بی تفاوت است و میگوید: شما دیگه میتونی بری... از فردا تشریف... نیارین

با کینه به خانم قدسی نگاه میکند که انگار پنچر شده... در دلش فحشی آب نکشیده نثار او و جد و آبادش میکند و به اتاق بچه هایش میرود... طه وسط اتاق شسته و نغمه... برایش میرقص

تا چشم نغمه به او میفتد جیغ میکشد خودش را به آغوشش پرت میکند... روی دو زانویش مینشیند و با همه ی... وجودش بغلش میکند

کش چادرش بخاطر حلقه ی سفتی که نغمه دور گردنش با دستانش انداخته شل شده و روسریش هم عقب رفته و... کمی از موهای جلوی سرش پیدا شده

از لا به لای تاری چشم هایش طه را میبیند که هاج و  
واج هنوز آن وسط نشسته و با دهانی باز به آن ها نگاه  
میکند... دلش قنچ میرود برای این کوچولوی معصوم  
دوست داشتنی که بخاطر نگه داشتنش امروز اینگونه  
رسوای عالم و آدم شد... برای آخرین بار سر نغمه را  
بوس میکند و همانطور روی زانو به سمت پسرکش  
...میرود: دل مامان برات یه ذره شده بود عزیز دلم

#مستاصل

125#پست\_

...بغلش میکند و عطر تنش را به ریه هایش میفرستد  
اینجا و این لحظه برای او ته خوشبختی بود... لذت داشتن  
داشته هایش... قطعا در این دنیا هیچ چیز و هیچ کس از  
...فرزندانش مهم تر و عزیز تر نبودند

صدای بسته شدن در هال که می آید متوجه رفتن خانم  
قدسی میشود و باز در سرش ولوله به پا میشود... چه

خوش خیال بود که وقتی در خانه اش نبود به تنها چیزی  
که فکر نمیکرد لغزیدن فرهاد بود... او به این ایمان  
داشت که همیشه لازم نیست تو چیزی را نخواهی گاهی  
...وقتی خواسته شوی هم ممکن است پایت بلغزد

فرهاد از آشپزخانه نغمه را مخاطب قرار میدهد: نغمه بابا  
...بیاین ناهار حاضره

نمیداند منظورش از بیاین خودش هم بوده یا نه ولی  
ترجیح میدهد اینگونه فکر کند... نغمه را راهی میکند و  
...خودش به اتفاق طه اول سری به اتاق آزاده میزنند

آزاده نگاهش میکند و او سلام میدهد و یک دستش را  
میگیرد: خوبین؟

در نگاه آزاده رضایت را میبیند... انگار ازینکه برگشته  
...خوشحال است

مسلمانا هووی بی ادعایی مثل پریناز صد البته بهتر بود از  
...کسی مثل خام قدسی

اینبار نغمه صدایش از آشپزخانه بلند میشود: مامان؟

نمیای ناهار بخوری؟

...لبخندی دوباره به او میزند و بیرون میرود

به آشپزخانه که میرسد فرهاد را میبیند که با اخم مشغول هم زدن غذایش است و نغمه که با لبخند منتظر همراهی او...

کنار نغمه مینشیند و فراموش میکند جای همیشگیش ...صندلی کنار حاجی بوده

طه را روی آن پایش میگذارد و به شامی ها و گوجه های سرخ کرده نگاه میکند که در کنار کته بسیار لذیذ به نظر ...میرسیدند... واقعا مرحبا به قدسی

نغمه شروع به صحبت کردن میکند... از کلاسش میگوید... از هم کلاسی هایش... از طه... از دو سی دی برنامه کودکی جدیدش که فرهاد برایش خریده... از آخر هفته ای که باهم به شهر بازی رفتند... میفهمد در نبودش آنقدر ها هم به بچه هایش سخت نگذشته است... انگار ...فرهاد نمیخواسته نبود او خیلی به چشم بیاید



...سعی میکند لبخندش را حفظ کند و شنونده ی خوبی باشد

فرهاد بشقاب نیمه خورده اش را عقب میدهد و از جایش بلند میشود... برایش یک سوال مطرح میشود که چرا...لباس هایش را تعویض نکرده

چیزی نمیگذرد که جوابش را میگیرد... وقتی او از خانه بیرون میزند و میرود تازه میفهمد که نمیخواهد خیلی ور...جایی که او هست وقت صرف کند

نغمه هم خورده و نخورده بلند میشود و اصرار دارد او...هم بلند شود تا سی دی دوست داشتنی او را ببیند

حالا که فرهاد رفته روسریش را در میآورد... یک جور حس غریبی بهش دارد... یک جوری که مثل قبل احساس...راحتی ندارد

مانتویش را که در میآورد بوی تند عرقش در بینیش میپیچد... نزدیک به ده روز است که حمام نرفته است و فقط به دنبال فرصت است تا نغمه دست از حرف زدن بردارد او به حمام برود تا از این وضعیت نابسامان خلاص

شود... نمیخواهد شب که فرهاد برگشت او را در این حال  
و اوضاع ببیند... میخواهد همان پری قبل شود... که  
هوش از سر حاجی میپرانند... نه کسی که حتی خودش هم  
...تحمل دیدنش را ندارد

#مستاصل

126#پست\_

از حمام که بیرون می آید حس میکند کلی از بار روی  
دوشش کم شده است... اعتماد به نفسش بالاتر میرود  
وقتی جلوی آینه ی اتاق به خودش نگاه میکند... به  
پوستش که از حالت بی رنگی در آمده و سرخ و سفید  
...شده است

از کمد لباسش یکی از پیراهن های نخیش را در می  
آورد... رنگ روشنش با آن گل های درشت صورتی  
...حسابی با نشاطش میکند

...موهای خیس فر دارش را همان طور باز رها میکند

دلش میخواست کمی آرایش هم خرج صورتش کند ولی  
به نظرش زیاده روی محسوب میشد... به میز آرایشش  
نگاه کرد که هیچ چیز سر جایش نبود و به شدت بهم  
...ریخته بود

از همانجا شروع به مرتب کردن کرد و خیلی به حدس و  
...گمان هایش دامن نزد

دلش|میخواست تا قبل آمدن فرهاد جای جای خانه را حتی  
...از اثر انگشت قدسی سم زدایی کند

...حس زنانه اش به شدت شامه اش تیز شده بود

کمی به حال و احوال آزاده رسیدگی کرد... ملحفه هایش  
را جمع کرد و ست دیگری پهن کرد... غذا و دارویش را  
...داد و کمی با بچه ها وقت گذراند

برای شام غذای محبوب فرهاد را درست کرد... کشک  
بادمجان با نعنا داغ اضافه... ولی هر چه منتظر شد  
...خبری از مرد دلگیر این روز هایش نشد

امروز از آن روزهای به شدت طولانی بود که عقربه ها

...نای جلو رفتن نداشتند

...بچه ها خوابیدند و او مانده بود با دنیایی از خمیازه  
نمیدانست کجا بخوابد... نمیخواست بدون اجازه ی فرهاد  
به تخت خواب برگردد و باز یک آتوی جدید به دست او  
بدهد...

چراغ های هال را خاموش کرد و در آشپزخانه با نور کم  
هالوژن نشست و به پنجره ی دو هاله ی آن با آن پرده  
های توری نگاه کرد... آنقدر نگاه کرد و فکر و خیال بهم  
بافت تا صداز چرخ لاستیک فرهاد در حیاط به گوشش  
...نشست

ریتم قلبش از حالت عادی خارج شد... سر تا پا استرس  
...شد و خیره به در ماند تا او کت به دست وارد شد

به احترامش فوری بلند شد و سلام داد... فرهاد نیم نگاهی  
به او و وجناتش انداخت و زیر لب سلام را پیس پیس  
...کرد و به سمت اتاق رفت

آنقدر شمشیر را از رو بسته بود که جرات پیشروزی بیشتر

...را نداشت

کمی همانجا منتظر شد تا بلکه بیاید و شام از دهن افتاده  
اش را بخورد ولی وقتی خبری نشد ترجیح داد خودش  
...وارد عمل شود

نفس عمیقی کشید و به سمت اتاق رفت که درش تقریبا  
...بسته بود و نور ضعیفی از لایش بیرون می آمد

...تقه ای به در زد و منتظر تعارف نشد و وارد شد

فرهاد در حالیکه پایش روی زمین بود روی تخت نشسته  
...بود و با موبایلش ور میرفت

به خودش جرات داد و با صدای خش داری گفت: شامو  
گرم کنم برات؟

...بدون اینکه به سمتش بچرخد جواب داد: غذا خوردم

جوابش نه تندی داشت نه بی احترامی ولی نمیدانست چرا  
!قلبش شکست

کمی همانجا ماند و وقتی دید او مصرانه در همان حالت  
...نشسته راه آمده را برگشت

غذا را در یخچال جا به جا کرد و خاکه های نان روی  
...میز را دستمال کشید

بی هدف روی صندلی نشست و لبه های رومیزی را با  
...دست مرتب کرد... کاملاً احساس اضافه بودن میکرد

فرهاد چند بار این پهلوی و آن پهلوی شد ولی خواب به  
چشمش نمی آمد... نور ضعیفی که از آشپزخانه به بیرون  
میتابید نظرش را جلب کرده بود... او پریناز را راه داده  
...بود و حالا دوری کردن ها خیلی معنا نداشت

از جایش بلند شد... چند لحظه ای مکث کرد و در نهایت  
...به آشپزخانه رفت

صندلی مقابلش را عقب کشید و نشست... پریناز با دیدنش  
...قوزش صاف شد و معذب موهایش را پشت گوشش زد

فرهاد چشم هایش را مالش داد: همه چیزو بگو... هر چی  
...که درباره ی تو باید بدونم و نمیدونم

پریناز تکانی در جایش خورد و دستانش را در هم قفل

کرد... ازینکه درباره ی خودش پیش فرهاد حرف بزند  
...سختش بود ولی او نمیخواست به این روند ادامه دهد  
گفت... از اول ب بسم الله اش تا آخر والضالینش... گفت  
...و هر جا که به نظرش لازم بود را سانسور کرد  
نمیخواست فرهاد بیشتر از این نظرش درباره اش تغییر  
کند... گفتن تعدد صیغه هایش فقط شخصیتش را بیشتر  
تحت شعاع قرار میداد مسلماً مردی مثل حاجی  
...نمیتوانست برای بی پولیش چنین توجیحی را هضم کند

#مستاصل

127#پست\_

آنقدر گفت و گفت تا رسید به میلاد... کسی که تابو شکن  
و سنت شکن بود... کسی که کارش در قانون شرعی بود  
و در نظر فرهاد غیر شرعی... میلاد دیگر اسمش سمی  
...بود و حتی سایه اش هم برای این خانه ممنوع بود  
حالا که حرف به او رسید دست فرهاد به علامت ایست با

لا آمد نمیخواست یک کلمه هم از گذشته ی دو نفره شان بشنود... تمام اشتراکاتشان در نظر او منفور بود جز طه که او را با تمام وجود از خودش میدانست: بسه... دیگه کافیه... هرچی که لازم بود و فهمیدم... ولی دلیل نمیشه که فراموش کنم تو اون اتاق چیا گفتین و چیا شنیدم... اینم که الان اینجا جلوی من نشستی و تو این خونه ای همش بخاطر خانوم جان... فقط به احترام اونه... پیش بد کسی رفتی برای پا درمیونی... شاید بخاطر اون راحت دادم تو خونم ولی کارت به شدت اشتباه بود... بین منو مادرم یه حد و حدودی بود که تو همشو باد هوا کردی... من اصلا دوست نداشتم مادرم با پنجاهو چهار سال سنم بهم بگه در مورد ازدواج دومم اشتباه کردم... امروز تو منو برای بار دوم خورد کردی... یه بار جلوی اون پسره و یه بار جلوی مادرم... امیدوارم بار سومی نباشه چون مطمئن نمیتونم تا این حد سخاوتمند باشم و بخاطر زنی که هنوز حضورش تو خونم به یک سال نکشیده مدام سرافکنده بشم...



و در مورد میلاد... دیگه نمیخوام نه ببینم و نه بشنوم که  
تو باهاش مراوده ای داشتی؛ چه حضوری چه غیر  
حضوری چه تلفنی چه هر چیزی که شما دو نفر و بهم  
...ربط بده

پریناز! من خیلی حساس تر از اون چیزیم که شاید تو  
...فکر میکنی... پس با منو آبرو مو زندگیم شوخی نکن  
...منو ازینکه با یه زن کم سن ازدواج کردم پشیمون نکن  
...نزار به غلط کردن بیفتم که چرا خر شدم و کمکت کردم  
با من بازی نکن... از سن من گذشته... من فقط طالب  
آرامشم و یه زندگی آروم... اگه میتونی بسم الله... اگرم  
...نمیتونی تو رو به خیر و مارو به سلامت

پریناز بغضش را قورت داد و با لبی برچیده سر تکان داد  
و با صدایی لرزان گفت: من میخوام زندگی کنم... منم  
مثل شما دنبال آرامشم... چیزی که کاملاً با من بیگانه  
اس... من دارم همه ی تلاشمو میکنم که زندگیمون آروم  
باشه... من که تو ناز و نعمت و خوشبختی نبودم که حالا  
با اومدن تو این خونه بخوام قدر شناسی کنم پشت پا

بزنم به بختم... برای منم نیست که دیگه با نزدیک به سی  
...سال سن و دو تا بچه بخوام بازم آلاخون بالاخون بشم

...امروزم اگر رفتم سراغ خانوم جون تقصیر خودتون بود  
اگه یکم راهو برام باز میکردین که حداقل بیامو باهاتون  
...صحبت کنم مجبور نمیشدم دست به دامن ایشون بشم

پوزخند میزند و دستی در مویش میکشد: تقصیر من بود؟  
الان دنبال مقصری؟ اونم الان که همه ی انگشتا به سمت  
خودته؟

....حرفی نزد و به همان رومیزی نگاه کرد

فرهاد از جایش بلند شد: هر چی که بود تمام شده... دیگه  
...کشش نده... به حرفام خوب فکر کن

...حالام بلند شو بخواب دیر وقته

دماغش را بالا کشید و سریع بلند شد تا مبادا باز از او جا  
...بماند و معطل جای خوابش بشود

پشت او با فاصله ی کمی به سمت اتاق رفت... فرهاد باد  
کولر را تنظیم کرد و روی تخت دراز کشید... ولی او

...جلوی میز آرایش ایستاد و مردد به تخت نگاه کرد

فرهاد ساعدش را از روی چشمانش برداشت و سرش را بالا آورد: چرا نمیخواهی؟

چیزی برای گفتن نداشت... گوشه لپش را از داخل گاز گرفت و به سمت تخت رفت... حالا که اجازه صادر شده... بود او هم از خجالت درآمد

دراز که کشید قبل اینکه پتو را روی خودش بالا بکشد... فرهاد پشت به او کرد و گفت: شب بخیر

درحالیکه بند بند وجودش آغوش گرم او را میخواست بی...رمق لب زد: شب بخیر

#مستاصل

128#پست\_

...باورش نمیشد دارد نفس های کش دار او را میشنود

باورش نمیشد این مرد که همیشه در رابطه هایشان هول

کرده و شتاب زده عمل میکرد حالا بعد از نزدیک به ده  
...روز دوری به راحتی پشت کرده و خوابیده

یک برآورد ساده نشان داد که حتما مرد کنارش هنوز  
دلگیر است... و وسعت دلگیر بودنش آنقدر زیاد است که  
...بودن او در کنارش مردانه هایش را فعال نمیکند

...نمیفهمید چرا باید در این شرایط و موقعیت بغض کند  
نمیفهمید چرا اینکه او را به آغوش نگرفته آنقدر بزرگ و  
غیر قابل هضم شده است که نمیتواند با آن کنار بیاید و  
...هی دلش مثل شیشه ترک بر میدارد

این پهلوی و آن پهلوی میشود و در نهایت خودش را در  
نزدیکترین فاصله به فرهاد پیدا میکند آنقدر نزدیک که  
...گرمای تنش را حس میکند

ناخواسته دستش پیش میرود و روی پهلوی او مینشیند و  
...سرش در پشتش فرو میرود

حالا شد... این بهترین پوزیشن بود... آرامش در تک تک  
سلول هایش خانه میکند و بالاخره پلک هایش روی هم

...میفتد

صبح که از سر و صدای نغمه و طه بیدار میشود خودش  
را در حالیکه روی شکم خوابیده بود در انتهایی ترین  
قسمت تخت میبیند... چشمش را بزور باز نگه میدارد و  
گردنش را میچرخاند... فرهاد بر عکس او به پشت  
...خوابیده و ساعدش روی چشمانش است

آب دهان کنار لبش را پاک میکند و به ساعت نگاه میکند  
...که هنوز هشت نشده

...با رخوت از جایش بلند میشود و مینشیند

فرهاد با صدایی خش داری در همان حالت گفت: یه  
مسکن برام میاری؟

ترسیده ازینکه او خواب نیست در جایش پرید... چند  
...لحظه نگاهش کرد و بلند شد تا مسکن بیاورد

پریناز نمیدانست دیشب که دستش را روی پهلوی او  
گذاشت و خوابید تازه خواب را از او گرفت و او تا صبح  
...فقط زجر کشید

همه ی چیزهایی که در این مدت بینشان گذشته بود را تا صبح مرور کرد... جز حس خوشی و شادکامی چیزی پیدا نکرد... کاش هیچ وقت سر و کله ی میلاد از گذشته ی پریناز پیدا نمیشد... کاش او هیچ وقت بخاطر مشکلا...تش از او مشاوره نمیگرفت

آنقدر تا صبح با این فکرها با خودش کلنجار رفت که...آخرش ثمره اش شد این سردرد بی پدر

پریناز که با قرص جلوییش ظاهر شد به جای گرفتن بشقاب از دست او با بدبینی نگاهش کرد و پرسید: این چند روزو خونه ی خانوم جان بودی؟

نگاه فرهاد یک طوری بود که ناخودآگاه هولش میکرد و...ناخواسته به نکرده هایش هم اعتراف میکرد: من... نه...یعنی خونه ی برادرم بودم

با تعجب پرسید: برادرت؟ تو یعنی برادری داری که میتونی بیشتر از یک هفته پیشش باشی و اونوقت به من میگی از سر بی کسی و بی پولی و درموندگی رفتی!صیغه شدی

حس کرد سرش دیگر در حال انفجار است... با هر دو دست نگهش داشت تا بلکه از دردش کم شود: این برادرت تا حالا کجا بود پس؟

خودش را کامل باخته بود... انتظار اینطور سیم جیم شدن را نداشت... بشقاب آب را کنار فرهاد روی تخت گذاشت خانواده ی من با شما زمین تا آسمون فرقشون... مثل شماها نیستن که مدام احوال پرس هم باشن... هر کدومشون سرشون تو بدبختی خودشون گم... منم رفتم پیش این برادرم چون میدونستم یکم عاطفه داره هنوز که دو روز بهم پناه بده... البته واقعا هم بیشتر از دو روز... موندنم صداشونو در آورده بود

من به شما هیچ دروغ نگفتم... ولی انگار شما خیلی به... من شک دارین که حرفای ساده ی منو هم باور نمیکنین با ناراحتی اتاق را ترک کرد و برای خودش تاسف خورد که تا این حد حقیر شده که حتی حرف های راستش هم... علیه اش استفاده میشوند

برای صبحانه ی طه فرنی درست میکرد که فرهاد وارد

شد و روی صندلیش نشست و مشغول خوردن شد... کار  
فرنی که تمام شد برایش چای ریخت و فنجان را جلوی  
...گذاشت

ولی فرهاد به جای تشکر سرش را بلند کرد و در  
...چشمانش نگاه کرد: شماره ی برادرتو بهم بده

هاج و واج ماند... یعنی حتی توضیح او را هم باور  
!نکرده بود؟

#مستاصل

129#پست\_

با ناراحتی بیرون میرود و زیر لب به خودش بد و بیراه  
میگوید... شماره ی شهرام را از گوشیش بر میدارد و  
...روی کاغذ مینویسد... اینبار کنارش معطل نمیشود  
کاغذ را کنار دستش روی میز میگذارد و بی توجه به  
عکس العمل او برای دادن داروهای آزاده به اتاق او  
...میرود



دلش دیگر نه آغوش گرم این مرد را میخواهد نه سقف  
خانه اش را... دلش فقط اعتماد میخواهد... حالش دوباره  
شده مثل همان وقت هایی که تمام کوچه و محل کارش به  
...چشم یک هرزه به او نگاه میکردند

بالب هایی لرزان کنار آزاده مینشیند و دارویش را در  
سرنگ میریزد نفس عمیقی میکشد: حالتو خریدارم آزاده  
خانوم... حاضرم جامو باهات عوض کنم... حداقل ارج و  
...قرب داری... هیچکی از بالا به پایین نگات نمیکنه  
همیشه همه از خانومیت میگن... من دیدم هر بار که  
فرهاد نگات میکنه چشماش برق میزنه... انگار همون  
آزاده ی سی سال پیشی براش... ولی من چی؟ شدم  
...طفیلی... تف سربالا... گاو پیشونی سفید

سرنگ را در دهانش خالی میکند و از پنجره بالای سر  
او به آسمان نگاه میکند... و آزاده به این فکر میکند که  
چه جالب! او هم حاضر است جای او باشد... همینطور  
درمانده و مستاصل ولی یک لحظه سرپا بایستد... روی  
دو پای خودش بدون کمک هیچ کس... برود و در

آشپزخانه اش غذا درست کند... جلوی تلویزیون روی  
کاناپه لم بدهد و سریال ببیند... شب با فرهاد به مهمانی  
برود و آخر شب کنار او بخوابد و آرام بگیرد تا فردا یک  
...روز تازه را شروع کند

...زنجیره ی حسرت بار جالبی داشتند

به هال که میرود اثری از فرهاد نیست... صبحانه ی بچه  
ها را میدهد و کارهای روزمره را دوباره از سر  
میگیرد... ناهار درست میکند... لباس ها را در لباس  
شویی میریزد و میشورد و پهن میکند... پیراهن های  
فرهاد را اتو میکند و حس میکند باز به زندگی برگشته  
است... فقط کاش خلا اعتماد این وسط اینقدر به او دهان  
...کجی نمیکرد

از ظهر میگذرد و خبری از فرهاد نمیشود... نغمه  
گرسنگی اش را بهانه میکند و مدام غر میزند... بیش از  
این منتظر ماندن را جایز نمیبیند و غذا را میکشد... و  
...بدون ناهارشان را میخورند

ولی وقتی باز هم مثل دیشب برای شام به خانه نمی آید کم

کم شستش خبر دار میشود که این مرد دارد از او فرار میکند...

رفتارهای فرهاد برایش تازگی داشت... این مرد نه اهل کتک زدن بود و نه داد و هوار کشیدن و نه حتی زخم زبان زدن... نه جای خوابش را جدا کرده بود و نه قهر کرده بود... فرهاد فقط داشت دور میشد و این دوری او... را به شدت نگران میکرد

به بهانه ی تلویزیون دیدن بعد از خواباندن بچه ها روی کاناپه دراز کشید... امشب اصلا قصد نداشت در تختش بخوابد... نمیخواست باز هم حس کند که فرهاد از روی بزرگواریش جای خوابش را با او تقسیم کرده نه از روی... محبت و دلتنگی

کانال ها را بالا و پایین کرد و بالاخره یک روی یکی ثابت ماند... پاهایش را در شکمش جمع کرد و روی کاناپه دراز کشید... برای آخرین بار به ساعت نگاه کرد که دوازده را رد کرده بود و هنوز مرد این خانه باز... نگشته بود

کم کم چشمانش گرم شدند و دیگر چیزی نفهمید... اینکه  
فرهاد یک ربع بعد به خانه آمد و مستقیم به حمام رفت و  
دوش گرفت... اینکه مدتی بالای سرش ایستاد و به او  
خیره شد... اینکه برایش پتو آورد و رویش انداخت تا  
...سرمای کولر اذیتش نکند

فقط زمانی که چشم باز کرد باز هم ساعت را دید که این  
بار هفت و نیم صبح را نشان میداد... بی رمق پتو را  
کنار زد و نشست... بعد انگار که تازه متوجه چیزی شده  
باشد به پتو نگاه کرد... پس هنوز وجودش برای فرهاد  
اهمیت داشت... لبخند کوچکی روی لبش نقش بست و  
...برای آماده کردن صبحانه رفت

#مستاصل

130#پست\_

میز را کامل چید... از تخم مرغ عسلی گرفته تا کره و  
...مربا و پنیر و شکلات صبحانه

فرهاد که با صورت نم دار آمد زیر لب سلامش کرد و  
یک فنجان چای و یک لیوان شیر داغ را جلوی  
گذاشت...

فرهاد دستانش را در هم قلاب کرد و زیر چانه اش  
گذاشت و با لبخند به میز نگاه کرد: چه تجملاتی! این  
سفره ی رنگی و پهن کردی که من یادم بره دیشب سر  
جات نخوابیدی؟

سرخ شد... انتظار نداشت برویش بیاورد... بر عکس  
فرهاد که هنوز چشم به میز داشت به او نگاه کرد: فکر  
کردم لازم... فکر کردم درست نباشه که بیشتر از این  
...خودمو تحمیل کنم

فرهاد سر تکان داد و تکه ای از نان را کند: پس افرین به  
...فکرات

به خونسردیش و لقمه هایی که پی هم برای خودش  
میگرفت نگاه کرد... کاش او هم اشتها داشت و میتوانست  
...چیزی از گلویش پایین بدهد

آخرین قلب شیرش را خورد لیوانش را آرام پایین گذاشت  
و بلند شد: وسیله هاتونو جمع کنین... یه چند روزی با  
...ثریا اینا میریم شمال

...واکنشش فقط دهان نیمه بازش بود و چشمان گشادش  
حرفی برای زدن نداشت... در این هاگیر و واگیر  
زندگیشان واقعا زمان مناسبی برای رفتن به مسافرت  
...نبود... آن هم شمال که او هیچ نظری درباره اش نداشت  
واقعا غم انگیز است در بیست و هشت سالگی ات نه  
...تصویری از دریا دیده باشی و نه جنگل

او در تمام عمرش هیچ وقت مسافرت نرفته بود... هیچ  
وقت تفریح نکرده بود... هیچ وقت خوش نگذرانده بود و  
...حالا این مسافرت نطلبیده قطعا مراد بود

فرهاد کتش را میپوشد و با یک خداحافظی یک به سلامت  
...پریناز از خانه خارج میشود

پریناز دوباره در افکارش غوطه ور میشود و برای  
خودش رویا بافی میکند تا طه از خواب بیدار میشود و  
...همه ی بافته ها را پنبه میکند

نزدیک ظهر زنگ خانه به صدا در می آید... با تعجب  
...ازینکه این وقت روز چه کسی آمده پشت آیفون میرود  
با دیدن خانوم جان یکه میخورد و بدون جواب در را باز  
...میکند

...پیرزن هن هن کنان خودش را تا در هال میرساند  
فوری جلو میرود و دستش را میگیرد و کمک میکند تا  
...داخل شود: حالتون خوبه؟ خیلی خوش اومدین

جوابی نمیدهد و با نفس های کش دار روی یکی از مبل  
ها مینشیند... پریناز فوری به آشپزخانه میرود و یک  
...لیوان آب برایش می آورد

...خانوم جان را در حالی میبیند که به نقطه ای خیره است  
با دنبال کردن مسیر به پتو و بالشتی میرسد که روی  
کاناپه افتاده و او فراموش کرده جمعش کند... آرام چشم  
...برمیدارد و جلویش خم میشود: بفرمایید

لیوان را بر میدارد و در همین لحظه نغمه به همراه طه  
...که در روروئکش است وارد هال میشود و سلام میکند

نمیتواند رابطه‌ی خوبی با فرزند خوانده‌های پسرش داشته باشد... هر چه میکند محبتی از آن‌ها در دلش کاشته نمیشود...

با این حال دست در ساکش میکند و یک شکلات دسته‌دار... را به دخترک معذب تعارف میکند

نغمه به خانوم جان که با یک من عسل هم نمیشود خوردش نگاه میکند و با خجالت میگوید: نه ممنون... میل ندارم...

...پریناز از کلمه‌ی میل خنده اش میگیرد

پیرزن رو ترش میکند و دق و دلش را خالی میکند: بهت یاد ندادن وقتی بزرگترت بهت چیزی میده زود بگیر یو تشکر کنی؟

نغمه مستاصل به مادرش نگاه میکند که با چشم و ابرو... اشاره میکند زودتر بردارد

نغمه با ترس جلو می‌آید و زود شکلات را میگیرد... دستتون درد نکنه... خیلی زحمت کشیدین



خانوم جان سر تکان میدهد و نغمه رو به مادرش با  
استرس میگوید: مامان میشه من تو اتاق خودم بازی کنم؟

پریناز که فهمیده دخترش از حضور مادرشوهر  
عصبانیش راضی نیست سر تکان میدهد و او مثل قرقی  
به اتاقش میرود و بعد تر طه قل قل خوران با چرخش به  
...دنبال خواهرش میرود

خانوم جان قلبی از آتش میخورد و خوب دور و برش را  
...رصد میکند: او مدم آزاده رو ببرم پیش خودم

#مستاصل

131#پست\_

پریناز انگشتانش را در هم مچاله میکند و صدای ترق  
ترقشان در می آید: چرا خانوم جان؟ مگه چی شده؟

لیوان را در بشقابش میگذارد: چیزی نشده... میخوام  
ببرمش پیش خودم شما یه مدت باهم تنها باشین تا میونتون  
...بهتر بشه... البته اگه بشه

به اشاره ای که با چانه به پتو و بالشت روی کاناپه میکند  
باعث میشود بیشتر خجالت بکشد: من دیشب اینجا  
خوابیدم... حس کردم زیاد دارم خودمو به فرهاد خان  
...تحمیل میکنم... آخه خیلی دلخورن... خیلی هم بدبینن

اخم میکند و به چهره ی جوان او خیره میشود: خب که  
چی؟ انتظار داشتی همون شب اول بغلت کنه بیوستت بگه  
خوب کاری کردی از برادرزادم بچه دار شدی؟ خب  
...طبیعیه که هنوز با خودش کنار نیومده

بعدشم؛ خونو که با خون نمیشورن دخترجان! اگه اون الا  
...ن آتیش تو آب باش... بزار فراموش کنه که چی شده  
...هر چند بعیده ولی کمرنگ میشه اینو مطمئن باش  
،اونقدر خوبی کن که بدیات دیده نشه... تو زنی، جوونی  
بر و رو داری حتما برای اون که سن دخترشی اونقدر  
جذاب بودی که حاضر شد چشمشو رو خیلی چیزا ببنده و  
عقدت کنه... حتی به منم که مادرش بودم به دروغ بگه  
طه بچه ی خودش که تو تو چشمم کوچیک نشی... اگه  
این پسر بچه منه که من میگم دوستت داره... این اداهاشم

واسه خاطر غرورش که جریحه دار شده... تو هم به  
جای عوض کردن جای خوابت یکم راه و روش شوهر  
...داری یاد بگیر

پریناز سرش پایین بود و نگاهش به انگشتان پایش که از  
جلوی صندل روفرشی اش بیرون زده بودند و حرفی  
برای گفتن نداشت... مگر میشد جلوی این زن با این زبان  
...تندش نشست و حرف هم زد

خانوم جان به پشتی تکیه داد و دست هایش را روی دسته  
...ی مبل تک نفره گذاشت: ثریا برنامه ی شمال گذاشته  
منم به فرهاد زنگ زدم گفتم آزاده رو میبرم پیش خودم تو  
...با اون یکی زنتو بچه هاش برو

...همانطور که از جایش بلند میشود میگوید: یا علی

دو قدم نرفته غر میزند: اونم که انگار بدش نیومده که  
...سریع قبول کرد... چه میدونم والله... میرم پیش آزاده  
...تو هم یه چایی دم کن اومدم بخورم

سلانه سلانه به اتاق آزاده میرود و همانجا دم در دستش

بند چهارچوب میشود نمیداند چرا اگر صد هزار بار  
دیگر هم این دختر را ببیند باز هم نمیتواند با این  
...وضعیتش کنار بیاید: سلام آزاده جانم

مردمک هایش سریع میچرخند و روی خاله اش ثابت  
...میشوند

پیرزن نزدیکتر میشود و کنارش روی تخت مینشیند و  
پیشانی‌اش را میبوسد: خوبی عزیز دلم؟

چشمان درشت و شفافش فقط پلک میزنند و دل پیرزن را  
ریش میکنند... اشکش را با خواروندن چشمش مهار  
میکند و دست او را در دست میگیرد: اومدم ببرمت پیش  
...خودم... یه چند وقت پیشم باشی تا منم از تنهایی در پیام  
...اومدم وسایلتو جمع کنم... به مجتبی سپردم بیاد دنبالمون

آزاده نگاهش میکند و به این فکر میکند که چرا باید  
برود... چرا باید از فرهاد دور شود... قرار بود در نبود  
او در این خانه چه اتفاقی بیفتد؟

خانوم جان در موهای او دست میکشد: نگران نباش

...مادر... فقط میخوام ببرمت یکم روحیت عوض بشه  
...یکم دور از سر و صدای این بچه ها باشی

دلش اصلا به رفتن رضا نیست... او عاشق این خانه و  
این اتاق است... این اتاقی که روزی اتاق مشترکش با  
...فرهاد بود و هزار هزار خاطره باهم درش ساخته بودند  
او آنقدر به این خانه وابسته است که حتی دوست ندارد در  
جایی به غیر از اینجا بمیرد...! میخواهد در هنگام مرگش  
!هم در همین اتاق و روی همین تخت باشد

خانوم جان بلند میشود و وسایلش را جمع میکند... چند  
دست لباس برایش میگیرد و یک گوشه میگذارد و پریناز  
...را صدا میکند

#مستاصل

132#پست\_

پریناز قوری را روی سماور میگذارد و نم دستش را با  
:دامن پیراهنش خشک میکند و به سمت اتاق آزاده میدود

...بله؟ او مدم

وارد اتاق میشود و به خانوم جان که کنار آزاده ایستاده نگاه میکند و نفس زنان میپرسد: جانم؟

-: داروهای آزاده رو جمع کن بیار... چیزی جا نمونه فقط...

سر تکان میدهد و با شرمندگی به چشمان ناراضی آزاده نگاه میکند که انگار او را مقصر این رفتن ناگهانی اش...میداند

با سری پایین به آشپزخانه میرود و خودش را بابت آن گذشته ی خرابش ملامت میکند که حالا بخواهد بخاطرش...در مقابل آزاده احساس سرشکستگی کند

داروها را یکی یکی بر میدارد و در نایلون میگذارد و به این فکر میکند که واقعا رفتن آزاده چه کمکی میتواند به آن ها بکند... به حرف ها و نصیحت های خانوم جان فکر میکند به اینکه چگونه زنانگی خرج کند تا بتواند دل...فرهاد را نرم کند

در سرش آنقدر شلوغ است که اصلاً حواسش به کارهایی  
...که خودکار انجام میدهد نیست

نمیداند بالاخره روزی از راه خواهد رسید که او هم مثل  
خیلی های دیگر دغدغه ی آینده نداشته باشد یا باید تا آخر  
عمرش مثل غذای نذری دست به دست شود و هیچ وقت  
...معنای زندگی مشترک را درک نکند

خانوم باز با آن صدای رسایش صدایش میکند: پریناز؟  
...پس این چایی چی شد؟ گلوم خشک شده

چشمش را در کاسه میچرخاند حرصش را با زدن هر دو  
کف دستش بر روی کانتیر خالی میکند و به این فکر  
...میکند که امروزش فقط خانوم جان را کم داشته است

یک فنجان چای برایش میریزد و به همراه چند شاخه  
...نبات در سینی میگذارد و میبرد

نمیداند چرا حس میکند خانوم جان جلوی آزاده بیشتر  
قصد تخریب شخصیتش را دارد و به عناوین مختلف  
میخواهد او را کوچک کند... باز هم دندان سر جیگر  
میگذارد و به بچه ها سر میزند... نغمه روی تختش

نشسته و نقاشی میکشد و طه بکی از مداد رنگی های او  
را گاز میگیرد را خارش لته اش التیام یابد: نغمه؟ چرا  
بیرون نمیای؟

دخترک دستش را از زیر چانه اش بر میدارد و غر  
...میزند: چرا نمیره خونشون؟ من ازش میترسم

پریناز وحشت زده اول به پشتش نگاه میکند و بعد اخم  
میکند به او: هیس! چه خبرته؟ میخوای بشنوه؟ پاشو بیا  
...ناهارتو بخور

طه را از روروئکش در میآورد و به آشپزخانه میرود و  
اسباب ناهار را آماره میکند... میداند خانوم جان عادت  
...دارد سر سفره و روی زمین غذا بخورد

بعد از ناهار وسایل آزاده را جمع و جور میکند و به  
خرده و فرمایش های خانوم جان بله و چشم تحویل میدهد  
تا اینکه بالاخره زنگ به صدا در می آید و ناجی او از  
...راه میرسد



قبل اینکه در را باز کند خانوم جان یک قلپ دیگر از  
آخرین چایش مینوشد و میگوید: مجتبیست... اومده ما رو  
...بیره

معذب از دیدار با مجتبی مانتو میپوشد و چادرش را سر  
میکند... وسیله ها را تا قبل از ورود او به ایوان میبرد و  
وقتی او با اخم های در هم و با آن قد بلندش جلوی ایوان  
...میرسد پریناز خجالت زده سلام میدهد و به داخل میرود  
میترسد او هم از دسته گل هایش با خبر باشد... میترسد  
...تعبیر تمام آن نگاه های از بالا دانستن واقعیت بوده باشد  
...پس بهتر بود کمتر در تیررس نگاهش باشد

آزاده را روی ویلچرش میگذارد و جلوتر از خانوم جان  
،که قربان صدقه ی قد و بالای خواهر زاده اش میشود  
...میرود

ایوان از تمام وسیله ها خالی شده... خیلی زود دوباره  
مجتبی میرسد و کمک میکند تا او را از پله ها پایین  
...ببرند

...نگاه غمگین آزاده از روی تمام درختان گذر میکند

درختانی که روزی خودش کاشته بود و زمانه اجازه ی  
برداشت نداده بود و تنها حسرت چیدن گیلان ها برایش  
مانده بود... چرخش روی سنگ فرش ها لخ لخ میکند و  
مدام بالا و پایین میشود... درست مثل قلبش... میترسد از  
...این خانه دور شود... میترسد برود و دیگر برنگردد  
میترسد مزه ی نبودنش به دهان اهالی این خانه خوش  
بیاید... میترسد ازینکه سهمش بشود یک چهار دیواری  
...در یک آسایشگاه

او ازین زن و دو بچه اش میترسد... از همین هایی که  
...نیامده سوی چشم شوهرش را برده بودند... او میترسید  
...او از آینده میترسید

#مستاصل

133#پست\_

سوار ماشین که میشوند در را برایشان میبندد و جلوی  
دروازه می ایستد تا بروند... باز هم نگاه خیره ی مجتبی

را از آینه ی وسط میبیند... شک ندارد این آدم از همه  
...چیز با خبر است و این برایش واقعا دردناک است

...با صدای گاز ماشین رفتنشان را تماشا میکند

دوباره داخل حیاط میشود و در را پشت سرش میبندد و به  
آن تکیه میدهد... لبخند میزند و در حیاط بزرگ چشم  
...میچرخاند... حالا او خانم این خانه بود... تمام و کمال  
بدون هیچ رقیب و سایه ای... قدم بر میدارد و مدام  
...لبخندش گشاد تر میشود

میداند از اده موجود بی آزاریست ولی حضورش در این  
خانه او را معذب میکند... اینکه مدام به او یاد اوری  
میکند که تو دیر رسیده ای و دومی هستی... اینکه همیشه  
در هر حرکت و حرفی اول یادت باشد کسی در آن اتاق  
...تمام حواسش به توست

حالا او آزاد بود... میتوانست بلند بخندد... میتوانست بی  
...مهلبا فرهاد را با ناز، بلند صدا کند

...در حیاط دور خودش چرخید... او خانوم این خانه بود

...خانوم

...بالا رفت و فوری برای تدارک شام به هول و ولا افتاد  
امشب میخواست تا هر وقتی که طول میکشید در انتظار  
...فرهاد بماند... میخواست باز هم خودش پیش قدم شود  
...میخواست کینه و کدورت ها را از بین ببرد

به حمام رفت... به خودش رسید... موهایش را صاف  
...کرد... ارایش کرد... و بلوز و دامن جذبی به تن کرد  
از خودش راضی بود... طه مدام به مادر جدیدش نگاه  
میکرد و میخندید... نغمه به تقلید از او یکی از پیراهن  
...های مهمانش را به تن کرد... و او نگفت درش بیاور  
خراب میشود... امروز همه آزاده بودند... همه میتوانستند  
...هر کاری که دوست دارند را انجام دهند

شب شد... بچه ها شامشان را خوردند... سبزی پلو با  
...گوشتش سرد شد و گوشت هایش چربی بستند

ساعت از نیمه شب گذشت و بچه ها خوابیدند... رژ لبش  
...برای پنجمین بار پاک شد

صدای چرخ های ماشینش که آمد از خودش پرسید او تا  
این وقت شب کجا سپری میکند؟

...فرهاد داخل شد و او برای استقبال جلو رفت

فرهاد با دیدنش زیر نور های کم رنگ هالوژن  
...ابروهایش بالا رفت

دست پریناز برای گرفتن کتش جلو رفت و او هنوز  
...نگاهش به برجستگی ها بود

صدای لطیفش زیر گوشش نشست: الان شامو گرم  
...میکنم

سرش را پایین انداخت و به زیر چشمی نگاه کردن ادامه  
...داد: سیرم

صورت پریناز بی حالت شد: من بخاطرت تا حالا شام  
...نخوردم

...به سمت اتاق آزاده رفت: اشتباه کردی

وقتی اتاق خالی را دید ناگهان قلبش فرو ریخت... وحشت

زده به سمت پریناز برگشت: آزاده کجاست؟

لب و لوجه اش همچنان آویزان بود: خانوم جان بردتش...خونشون

انگار تازه مکالمه ی صبحشان را به یاد آورد که نفس اسوده ای کشید و همانطور که کمر بندش را باز میکرد...گفت: میرم دوش بگیرم

مغموم و خسته به آشپزخانه برگشت و میز رویاییش را جمع کرد و به این فکر کرد که این مرد کجا میرود هر شب؟ شکمش را چطور سیر میکند؟ چرا هر شب وقتی بر میگردد دوش میگیرد؟

برای اولین بار حس بد شک در دلش رخنه کرد... شواهد...چیز خوبی را نشان نمیدادند

...فرهاد حوله پیچ بیرون آمد و باز به اتاق آزاده رفت

نبودش حس یک گم کرده را به او میداد... صبح هم خیلی از پیشنهاد مادرش استقبال نکرده بود و ترجیح داده بود با یک باشه سر و تهش را هم بیاورد ولی در واقع نبود

آزاده در طولانی مدت او به شدت اذیت میکرد... یاد بی قراریش زمانی که پریناز ره تازه به این خانه آورده بود افتاد... آن موقع هم با وجود اینکه به شدت تحت تاثیر جاذبه های پریناز قرار گرفته بود ولی باز هم نمیتوانست با نبود آزاده کنار بیاید و حالا باز آن ماجرا تکرار شده بود با این فرق که دیگر او تحت تاثیر جاذبه های پریناز... قرار نمیگرفت

#مستاصل

134#پست\_

ازینکه در نبود آزاده باز هم فرهاد به اتاقش میروود آشفته میشود... نمیداند چرا اینقدر کوتاه فکر بود که گمان میکرد با رفتن آزاده از خانه کلا حذف میشود... خاطرات و وابستگی چیزهای ساده ای نبودند که با یک رفتن... فیزیکی از یاد بروند

نا امید از به دست آوردن دوباره ی تمام فرهاد به اتاقشان

میرود... کرم مرطوب کننده را با خودش به تخت میبرد  
...و همانجا مینشیند و به دست هایش میمالد

فرهاد داخل میشود و مستقیم به سمت کشوی لباس هایش  
میرود... بی توجه به او مشغول پوشیدن لباس زیرش  
است که او تاب نمی آورد و میپرسد: شام چی خوردی؟  
...بدون اینکه به طرفش برگردد جواب میدهد: غذا

حرصش میگیرد و کرم را روی پا تختی کنارش پرت  
میکند: آها... تا این ساعت تو مغازه بودی؟ تا الان  
...مشتري داشتی؟ یا باز حساب و کتاباتون بهم نمیخوره  
:در حالیکه رکابیش را میپوشد با تعجب به او نگاه میکند  
...معلومه که مغازه نبودم

حال خرابش از انکار نکردن او خراب تر هم میشود: پس  
کجا بودی؟

اخم هایش در هم میروند و به سمت تخت میرود: الان این  
سوالا برای چیه؟

:خودش را به طرف او که حالا روی تخت است میچرخاند



برای اینکه بفهمم اینجا کجاست که هم غذا داره هم تا این  
...ساعت جا داره هم وقتی میای باید بری دوش بگیری

خنده اش میگیرد و به او پشت میکند و بالشت را زیر  
سرش تنظیم میکند: چیستان ساختی برای خودت؟

...با حرص میگوید: فرهاد؟! بگو کجا بودی

...:- بخواب پریناز اصلا حوصله ندارم خستم

بغضش را قورت میدهد: خانوم جان آزاده رو برد که  
...رابطه ی منو تو بهتر بشه

سرش را کمی بلند میکند و به عقب میچرخاند: اینجوری  
بهتر میشه؟ با سین جیم کردن من؟

...:- پس نه با دیر او مدنای تو

سرش را تکان میدهد و دوباره دراز میکشد: بس کن این  
...بچه بازیارو که اصلا به سن و سال من نمیخوره

چند لحظه با لجاجت به او نگاه کرد و در نهایت او هم  
...پشت به او دراز کشید

حقیقت واضح بود... دیگر قرار نبود هیچ چیز مثل گذشته  
...شود و انکار کردنش بیشتر از این حماقت بود

وقت آن رسیده بود که موضعش را عوض کند و دیگر  
مثل یک کنه به او نچسبد... چون فرهاد دیگر میلی به  
...پریناز نداشت

چندین و چند بار به نغمه تاکید کرد که به کسی درمورد  
اینکه اولین بارشان است که به دریا میروند حرفی نزنند  
ولی دخترک آنقدر شاد و ایجان زده بود که در آسمان ها  
...سیر میکرد و اصلا حرف های مادرش را نمیشنید

پریناز آخرین ساک را بست و طه را که به سمت در  
...خروجی چهار دست و پا میرفت به آغوش گرفت

فرهاد با شلوار کتان خاکی رنگ و تی شرت یقه دار قهوه  
ایش وارد شد و آخرین ساک را برداشت: این آخری بود؟  
یا باز هست؟

...چادرش را از روی چوب لباسی برداشت: نه تموم شد

پریناز که قصد کرد وارد ایوان شود فرهاد ساک را پایین گذاشت و دست دراز کرد: بده من طه رو... تو چادر تو... سرت کن

...طه را گرفت و دوباره ساک را برداشت و بیرون رفت

پریناز چادر مشکی را روی سرش انداخت و بی انگیزه بیرون رفت و در را پشت سرش قفل کرد... دیگر دلش... دریا نمیخواست... دیگر دوست نداشت شمال را ببیند... اصلا نمیخواست با این مرد ظنین همسفر شود

نغمه از سانروف ماشین بیرون آمده و عینک آفتابیش را بالای سرش زده: مامان بدو دیگه... میخوام زودتر برسیم... برم دریا رو ببینم

در دلش نفرینش میکند... دخترک بی عقل از همین حالا... حماقت هایش را شروع کرده بود

چشم غره ای نثارش میکند و راه میفتد و سوار ماشین میشود... کمر بند ایمنی اش را میبندد و به فرهاد نگاه میکند که دعای سفر میخواند و بعد عینک آفتابیش را به

...چشم میزند و استارت میزند

در مسیر نغمه تقاضای آهنگ شاد میکند و فرهاد هم نه  
نمیاورد... دخترک همخوانی میکند و در جایش پیر پیر  
میکند و بشکن میزند و طه به تقلید از خواهرش آواهای  
...نامفهومی را به زبان میاورد

پریناز هم که تا در جاده ی شمال میفتند محو طبیعت کنار  
...جاده میشود و دیگر صورتش از پنجره گرفته نمیشود

فرهاد از هیجان و شادی نغمه غرق لذت میشود... ازینکه  
پدرخوانده ی چنین دختر لوندیست به خودش میبالد... این  
...دختر بمب انرژیست و همیشه حال او را خوب میکند  
حاضر است تمام کمبودهای او را رفع کند فقط او همیشه  
...همینطور شاد باشد و بخندد

دو ساعت بعد درحالیکه پریناز جایش از جلو به پشت  
...تغییر کرده بخاطر لجبازی طه به ویلا میرسند

#مستاصل

## \_135#پست\_

دستش را مثل آفتاب گیر روی پیشانیش میگیرد و به  
حیاط با صفا نگاه میکند... ماشین سفید آقای محمودی در  
کنار ماشین شاسی بلند رامین بر عظمت ویلا اضافه کرده  
...است.

نرگس از پنجره آویزان میشود و دست تکان میدهد: زن  
...دایی؟ بیاین تو تا آب نشدین تو این هوای شرجی

به موهای باز و رهایش نگاه میکند و لبخند میزند: میایم ا  
...لان

نغمه از دیوار کوتاه آن طرف حیاط محو دریا شده و هیچ  
...حرفی نمیزند

صدای امواج دریا در کنار باد بازیگوشی که مدام لای  
...چادرش میپیچید حسابی سر وجدش آورده است

دوست دارد برود پشت نغمه و دست هایش را روی شانه  
هایش بگذارد و به اندازه ی تمام این چند سالی که از  
شعاع چند کیومتری خانه شان آن طرف تر نرفته بودند

دلی از عزا در بیاورد... ولی وقتی فرهاد که طه ی  
خوابیده را زودتر به داخل برده بود و حالا برای بردن  
ساک ها برگشته صدایش میزند از تصمیمش منصرفش  
میشود: پریناز؟ هنوز اینجا ایستادی؟ برین بالا گرما زده  
...میشین

سر تکان میدهد و آرام کنار نغمه میرود: بیا بریم تو  
.. عزیزم... هوا که خنک تر شد با هم میایم

نغمه که هنوز محو است میگوید: خیلی قشنگه... از تو  
...تلویزیون اینجوری نبود

دلش میگیرد... پوزخند میزند به گذشته ای که تمامش  
بخاطر فقر تباه شد... دست دخترک را میگیرد و با آن  
...دست عرقش را پاک میکند و از پله ها بالا میروند

ثریا به استقبالشان می آید و آقای محمودی و رامین و  
امیرسام به احترامش بلند میشوند... از همان فاصله با  
خشرویی سلام و علیک میکند و به سمت مونا میرود که  
...با چادر رنگیش انتظارش را میکشد

نرگس با تاپ و شلوارک سبزش که حسابی جذابش کرده  
است از پله ها پایین می آید و مستقیم به سمت او میرود و  
او ناخودآگاه چشمش به رامین میفتد که با لبخند به  
همسرش مینگرد: چیکار میکردین تو حیاط؟ من جای شما  
...داشتم هلاک میشدم از گرما

فقط لبخند میزند و نمیگوید که خودش و دخترکش داشته  
...اند عقده گشایی میکردند

فرهاد هم بعد از تعویض لباسش به جمع اضافه میشود و  
ثریا برای همه شربت خنک می آورد و دور میدهد و در  
...در آخر کنار برادرش مینشیند

فرهاد رو به او میپرسد: خان داداش اینا کجان؟  
ثریا تابی به موهای لخت تا روی گردنش میدهد و میگوید  
گفتن نمیان... انگار زری جون یکم حال ندار بود میگفت  
...هوای شرجی شمال ممکنه حالمو بدتر کنه

نغمه از پشت دم گوش مادرش رفت: مامان؟ نمیریم؟  
...برایش چشم و ابرو آمد که یعنی ساکت باش

نغمه ناامید به طرف پنجره رفت و از همانجا به دریا  
...چشم دوخت

همه که برای نماز آماده میشدند او هم برای عوض کردن  
...لباسش به همراه مونا به طبقه ی بالا رفت

...مونا یکی از اتاق ها را نشان داد: اون مال شماست

سر تکان داد و درش را باز کرد و وارد شد... یک تخت  
دو نفره بود و یک تشک روی زمین که طه رویش  
...خوابیده بود

چادر و روسریش را برداشت و مشغول باز کردن دکمه  
های مانتویش بود که متوجه نرگس شد که به همراه نغمه  
روی شن های داغ ساحل میدویدند تا زودتر به آب  
برسند... با هیجان نزدیک تر رفت و به ورود نغمه به آب  
نگاه کرد که چطور تند تند پا میکوبید و آب ها را روی  
...نرگس میریخت و با هم میخندیدند و جیغ میکشیدند

در باز میشود و فرهاد او را درحالیکه لبخند به لب دارد  
و به بیرون خیره است میبیند... حس بدی زیر پوستش



میخزد... در را ول میکند و به سمتش میرود و از پشتش  
...به ساحل نگاه میکند

...با دیدن نرگس و نغمه نفس حبس شده اش آزاد میشود

پریناز که میخواهد برگردد با دیدن او درست پشت سرش  
...هینی میکشد و دستش را روی قلبش میگذارد: وای

فرهاد فاصله میگیرد و روی تخت مینشیند و به طه خیره  
...میشود

پریناز کمی در همان حال میماند و به پنجره اشاره میکند  
و بعد میپرسد: دنبال چیزی اومدی؟

شرمنده است ازین که تا این حد به او شک دارد... ترجیح  
میدهد جوابی ندهد و همین جواب ندادن باعث میشود  
پریناز حدس هایی بزند: اومدی ببینی دارم چیکار میکنم  
فرهاد؟

...لپش را از داخل گاز میگیرد و به زمین نگاه میکند

پریناز با تمام وجود احساس شکست میکند: از خودم بدم  
...میاد که دارم تلاش میکنم خودمو بهت اثبات کنم

فرهاد دستی در موهایش میکشد و کلافه میگوید: بهم وقت  
بده... و همینطور حق... یه دفعه یه سری از واقعیت ها  
...باهم بهم حمله ور شدن که یکم هضمشون برام سنگین  
...بزار با خودم کنار بیام

بغضش را در آهی که میکشد رها میکند و مانتویش را  
سریع از تنش در میآورد و یک تونیک و شلوار نخی به  
تن میکند و چادر رنگیش را میگیرد و زودتر از آنچه که  
....بحث جدیدی بینشان شکل بگیرد از اتاق خارج میشود

#مستاصل

136#پست\_

:به سمت آشپزخانه میرود و ثریا با دیدنش لبخند میزند  
لباستو عوض کردی عزیزم؟ بیا بی زحمت این ماهیو  
...اون رو کن

سر تکان میدهد و کف گیر را از جاقاشقی برمیدارد: باشه  
...حتما

ثریا ز عفران دم کرده را روی برنج میریزد و زیر  
چشمی به او نگاه میکند: پریناز جون رژیم داری؟ حسابی  
...خودتو لاغر کردی

ماهی بزرگ را با هزار ترفند بدون آنکه خرابش کند آن  
رو میکند: نه رژیم ندارم... نمیدونم چرا همش وزن کم  
...میکم

...سبزی پلو را در دیس میریزد: خب یه دکتر برو عزیزم  
...ایش الله که چیزی نیست ولی تو محض احتیاط حتما برو

:در ماهیتابه ی ماهی را میگذارد و به کابینت تکیه میدهد  
ولی خودم حس نمیکنم مشکلی داشته باشم... بیشتر کمر  
...درد داره اذیتم میکنه

ثریا برنج ز عفرانی را به سمتش میگیرد: تزئینشون  
میکنی؟

پریناز فوری جلو میرود و ظرف را از او میگیرد و  
...مشغول میشود

-: به نظر من که همه ی خانوما این مشکل کمر درد و

دارن که متاسفانه هیچ درمانی هم نداره جز مدارا... ولی  
...اگه تو خیلی اذیتی حتما خودتو به یه دکتر نشون بده

حرفش را با سر تصدیق میکرد که مونا هم به جمعشان  
اضافه شد و با خنده گفت: این نرگس و نغمه چه دریا  
ندیده بازی در آوردنا... بابا و ایستین یه چند ساعت از  
اومدنمون بگذره حداقل... آقا رامین طفلک تو این هوا  
...رفته دنبالشون یه لنگه پا همونجا نگهش داشتن

...ثریا تاسف میخورد و کف گیر را پایین میگذارد: نه  
امان از دست این دختره... انگار نه انگار بیست و  
...چهار سال سنشه... چقدر آخه تو بی فکری

و به سمت پنجره میرود و او را از همانجا با داد و فریاد  
...و تهدید فرا میخواند

مونا با خنده ناخنکی به برنج میزند: وای من میمیرم برا  
ماهی سفید... شما چی؟

با حالت گنگی به ماهیتابه نگاه میکند... تا به حال ماهی  
سفید نخورده است و اصلا نمیداند فرق ماهی ها با هم در

...چیست: فرقی نمیکنه برام

یک تای ابروی مونا بالا میرود: مگه میشه؟

شانه بالا میندازد و دیس ها را میگیرد و به سمت میز  
...ناهار خوری سالن میرود

نغمه و نرگس یک راست به حمام میروند و در حالیکه از  
موهایشان آب چکه میکند دیر تر از همه سر میز حاضر  
...میشوند

فرهاد برنجش را با ماست میخورد و این برای پریناز  
عجیب به نظر میرسد... آرام میپرسد: چرا ماهی بر  
نمیداری؟

لحظه ی کوتاهی به صورت گرد او که در میان روسری  
قاب گرفته شده است نگاه میکند: تیغ داره... عینکم بالا  
...ست

نمیفهمد چرا دلش به حال ندیدنش میسوزد که تکه ای که  
برای خودش برداشته است را تیغ هایش را میگیرد و در  
بشقاب او میگذارد... فرهاد بعد از مدت ها لبخندی

...تحویش میدهد: حس میکنم نغمه ام

او هم میخندد و تا آخر غذا یا برای نغمه ماهی پاک میکند  
یا برای فرهاد و انتها هم نمیفهمد آخر مزه ی ماهی سفید  
...با بقیه ی ماهی ها در چیست

بعد از شستن ظرف ها همه برای استراحت به اتاق  
هایشان میروند جز نرگس و رامین... نمیداند چرا  
ناخوداگاه حواسش جمع آن هاست... رامین مدام دم گوش  
نرگس چیزهایی میگوید ولی او بی توجه به صفحه ی  
تلویزیون خیره است... سعی میکند بی توجه از کنارشان  
عبور کند... وقتی او هم به اتاقشان میرود میبیند که نغمه  
...روی تخت خوابیده و فرهاد روی زمین کنار طه

لباس های اضافه اش را در میآورد و کنار پنجره می  
ایستد و چشم میدوزد به زیباترین اثر هنری خالق که  
...بسیار چشم نواز است

فرهاد از لای پلک هایش به او نگاه میکند که دو زانو با  
آن تونیک و شلوار نخی روی مبل پشت به او ایستاده و  
به دریا خیره است... مطمئن است او اولین باریست که

دریا را دیده... دلش به حال این زن میسوزد... به سن و سالش نمی آید که این همه سختی کشیده باشد... از وقتی که در گذشته ی او کنکاش کرده بیشتر از قبل دل آزرده شده... همه طوری پشت سرش حرف میزدند که انگار او... بدکاره بوده

نمیفهمید موضع همکارانش در آن شرکت خدماتی با او در چه بود... یا همسایه هایش... یا صاحبخانه ها... ولی وقتی برادرش تاییدش کرد دلش قرص شد... وقتی او گفت "خواهر من از برگ گلم پاکتره" حس کرد آتشش... خوابیده

نمیخواست زنی را زیر بال و پرش بگیرد که با برادر زاده اش که حکم پسرش را داشته روزی بده بستون داشته است... ولی همه چیز آنقدر به طرز احمقانه ای در هم پیچیده بود که او نمیتوانست به همین راحتی این زن... را کنار بگذارد و از زندگیش حذفش کند

خدا را شکر میکرد که این وسط خانوم جان وساطتش را... کرد و او بی عقلی بزرگتری در قبال این زن نکرد

حالا هم اگر میلاد و خاطرات و حتی سایه اش حذف  
...میشدند شاید او میتوانست باز هم پریناز را مثل قبل ببیند

#مستاصل

137#پست\_

غروب شده بود وقتی همه به اتفاق به دریا رفتند... چه  
دلپذیر بود لحظه ای که کف پایش روی شن گرم فرو  
رفت و رسید به ابتدای آب... موج های کوچک یکی در  
میان آنقدر پیشروی میکردند تا او اسط پاچه ی شلوارش  
...خیس شد

وقتی موج ها برمیگشتند شن ها از زیر پایش فرار  
میکردند و حالت عجیبی بهش دست میداد... درحالیکه  
...ایستاده بود حس میکرد در جایش حرکت میکند

پایین چادرش را جمع کرده بود و تمام حواسش به آب زلا  
ا.ل و صدف های کوچکش بود

فرهاد طه را دم آب نشانده بود و او مدام ازینکه آب به



...پایش میخورد خنده های مستانه سر میداد

نرگس و نغمه آزاد و رها مثل صبح جیغ هایشان در هوا بود...

مونا و امیر سام دست در دست هم در امتداد آب فقط راه میرفتند و زیر گوش هم پچ پچ های عاشقانه میکردند

ثریا کنار آقای محمودی روی زیر اندازشان نشسته بودند... و تخمه میشکستند

این وسط فقط رامین بود که تنها دست در جیب ایستاده بود... و به افق خیره بود

او هم به خورشید و دایره ی نارنجی رنگش نگاه کرد که در انتهای ترین قسمت بین خط آسمان و دریا قرار داشت...

لبخند زد... به این فکر کرد اگر روزی بخواهد خودش را خلاص کند قطعا غرق شدن در دریا با این همه زیبایی... بهترین گزینه است

...آب که بالاتر آمده بود لبه های چادرش را هم خیس کرد

به سختی از آب خارج شد و روی زیلویی که ثریا پهن کرده بود نشست و پاهایش را بیرون گذاشت تا زیرانداز...خیس نشود

ثریا از فلاسک کنار دستش چای ریخت... تشکر کرد و...به بازی فرهاد و طه نگاه کرد

هنوز چاییش تمام نشده بود که ثریا مداخله کرد و فرهاد را صدا کرد: فرهاد جان طه رو بزار پیش ما نگهش...میداریم... شما دو تا برین یه دوری بزنین

فرهاد که غافلگیر شده بود با آن همه نگاهی که منتظر جوابش بودند ترجیح داد نه نیاورد... طه را به سمت ثریا...برد و جلوی آب نشاند: مواظب باشین شنو نخوره

ثریا خندید: مواظبیم برادر من... مواظبیم... مثلا دو تا...بچه بزرگ کردم

فرهاد دستی به پس سرش کشید و سر تکان داد و به پیریناز نگاه کرد که به لیوان یک بار مصرفش خیره بود...پاشو پیریناز

پریناز بی میل و ناراحت از پیشنهاد ثریا از جایش بلند شد و شانه به شانه ی فرهاد به راه افتادند

هیچ کدام حرفی نمیزدند درحالیکه مسافت طولانی را پشت سر گذاشته بودند... وقتی به تخته سنگ ها نزدیک شدند فرهاد اشاره کرد: بریم اونجا بشینیم

بی حرف به دنبالش روانه شد... فرهاد کمی بالا رفت و وقتی متوجه شد بالا آمدن برای پریناز سخت است دستش را دراز کرد... وقتی دست سرد و ظریف او بعد از گذشت تقریبا پانزده روز در دستش قرار گرفت دلش... هوایی شد

کنارش با فاصله نشسته بود و او دلش میخواست این فاصله را به هر ترفندی به هیچ برساند... نگاهش مدام... شیطننت میکرد و میچرخید و نیم رخ او را رصد میکرد اویی که بی حرف دست هایش را زیر چانه زده بود و... محو دریا بود

این خلوت و صدای آرامش بخش دریا باعث میشد دلخوری ها را فراموش کند و مثل پسر بچه های تازه به

...بلوغ رسیده ازین تنهایی ها سو استفاده کند

بالخره مردانه هایش بر غرورش پیروز شدند و اول با  
یک تکان فاصله را صفر کرد و خودش را به او  
...چسباند

پریناز فوری دست هایش را پایین برد و با تعجب به ان  
طرف او نگاه کرد تا ببیند چه چیزی او را وادار کرد تا  
...اینطرف تر بیاید

ولی در یک لحظه دست فرهاد دور تنش حلقه شد و او را  
...به خودش چسباند

گرمای تنش با وجود بادهای تندی که مدام میوزیدند اصلا  
...پایین نمی آمدند

پریناز چند لحظه درحالیکه صورتش در سینه ی او فرو  
رفته بود ماند و ناگهان عقده ی این چند روز با بغضش خ  
الی شد... تی شرت او را مشت کرده بود و با همه ی  
وجودش مثل بچه ای که مادرش را در بازار گم کرده و  
...تازه به آغوش امنش برگشته زار میزد

فرهاد روی سرش را نوازش کرد و بوسید... دلتنگش بود  
...ولی حال آشفته اش جلوی بروز بیشتر را میداد

#مستاصل

138#پست\_

دست پریناز را از تیشرتش جدا کرد و انگشتان پهنش را  
بینشان قلاب کرد... او بیشتر از این حرف ها دلش به د  
ال این زن میسوخت... حالا که میان سوراخ و سمبه های  
گذشته ی او کنکاش کرده بود، حالا که فهمیده بود این زن  
برای گذران زندگی تن به کلفتی داده بود، حالا که  
میدانست همسر اولش چقدر پست بوده و پریناز با چه د  
الی از او جدا شده میتواند کمی و فقط کمی درکش کند  
که چرا پایش برای صیغه با میلاد لغزیده است... این زن  
...پر از کمبود بود... پر از عقده... پر از بی محبتی

تشنه ای که به دنبال جرعه ای آب له له میزد... و چه  
کسی بهتر از میلاد برای او... جوان برازنده ای که هم

وضع مالی خوبی داشت هم موقعیت اجتماعی و تیپ و  
...قیافه ی خوب

اگر با خودش صادق میبود قطعاً باید اعتراف میکرد که  
او به برادرزاده اش حسادت میکند...! او با پنجاه و چهار  
سال سن به برادرزاده ی سی و سه ساله اش حسادت  
...میکرد... و چقدر احمقانه و بچگانه

آنقدر سکوت کرده بود و سرش را نوازش کرده بود که با  
...لاخره آرام گرفت

حالا که باد چادر رنگیش را از سرش انداخته بود و  
سرش روی سینه ی فرهاد بود و دستش در دستش فقط  
فس فس میکرد و از لای پلک های خیشش به موج ها  
...چشم دوخته بود

...فرهاد همانطور که نگاهش به روبه رو بود گفت: بسه  
...دیگه همه چی تموم شد

با صدای مخش میگوید: چی تمام شد؟ یعنی الان بهم  
اعتماد داری؟ یعنی باز من همون پریناز خانومم برات؟

به خانوم کشیده ای که پشت پریناز چسباند لبخند زد  
راستشو بگم یا دروغ؟

سرش را از روی سینه اش برداشت و به صورتش زل  
زد: نه راستشو بگو نه دروغ... چیزی که خودم جوابشو  
...میدونم پرسیدنش اشتباست

با همان لبخند به قیافه ی قهر آلود او نگاه میکند: دارم  
همه ی تلاشمو میکنم که فراموش کنم... باید بهم حق  
بدی...

مغموم به صدای بادی که در گوشش میپیچد گوش میدهد  
...من در طول همه ی زندگیم دارم به همه حق میدم

فرهاد از پشت به طرف خودش میکشده و سفت بغلش  
...میکند: تو لیاقت بهترین زندگی رو داری

خودش را عقب میکشد: بریم پیش بقیه... خیلی وقته  
...اینجاییم

...او بلند میشود و فرهاد با کمی تعلل دیرتر از او

صندل هایش را از پا در میاورد در مسیر شن های خیس

قدم برمیدارد: میدونی اولین باریه که دریا رو میبینم؟  
اولین باریه که ماهی سفید میخورم؟ اولین باریه که روی  
ماسه ها راه میرم؟

به نغمه گفته بودم مواظب باشه کسی نفهمه... نمیخواستم  
بخاطر ما احساس شرمندگی کنی... من تو تمام عمرم  
هیچ وقت مسافرت نرفته بودم... اینارو نمیگم که دلت  
...بیشتر برام بسوزه... فقط دوس دارم که تو هم بدونی  
بدونی که فرق زندگی من با شماها از زمین بوده تا  
...آسمون

فرهاد به پاچه های بالا زده اش نگاه میکند و با خودش  
...فکر میکند کاش زودتر با این دختر آشنا شده بود

ویلا را دور میزنند و وارد حیاط میشوند... صدای بوق  
ماشینی باعث میشود هر دو به عقب برگردند... با دیدن  
ماشین داداش صفا پریناز فوری به فرهاد نگاه میکند که  
...با اخم به سرنشینان نگاه میکند

ماشین نزدیک پایشان توقف میکند و اول منیر و بعد  
داداش صفا پیاده میشوند و پریناز نفس راحتش را به



...بیرون فوت میکند

منیر سلام و احوال پرسی میکند و بعد به سمت پریناز می آید و دستش را میگیرد و جلوتر به راه میفتند  
نمیخواستم پیام به خدا... طاقت ندارم نرگس و اینجا کنار یکی دیگه ببینم بعد پسر بیچاره ی من اونجا تو اتاقش تک و تنها کز کنه... ولی چیکار کنم... از دست این صفا... تا خواهرش گفت داریم میریم پاشو کرد تو یه کفش که ماهم...بریم

تو خوبی؟ بچه هات کجان؟

دوست نداشت به این فکر کند که اگر منیر همینقدر در مورد میلاد هم احساس مادرانه اش بیدار میشد حالا او هم ارج و قرب داشت و مجبور نبود مثل یک جنس بنجل که بعد از خریداری پس گرفته نمیشد اینقدر خودش را...آویزان فرهاد کند

دوست نداشت به منیر به چشم عامل بدبختی هایش نگاه کند ولی گاهی برای انسان فرار از یکسری افکار ناگذیر...است

درحالی‌که پاهای خیشش را زیر شیر آب، آب میکشید  
...جواب داد: منم خوبم... بچه هام همین جاهان

#مستاصل

139#پست\_

از پله ها بالا میروند و منیر باز میپرسد: زری اینا  
!نیومدن؟ ماشینشون که نیست

در را نگه میدارد تا او او وارد شود: نه... ثریا جون  
...میگه زری خانوم یکم حال ندار بوده

ابرویی بالا میدهد و داخل میشود... با دیدن رامین که  
روی اولین مبل در مسیرش نشسته و سر در موبایلش  
...دارد رو ترش میکند و زیر لب چیزی بارش میکند

پریناز از فرصت استفاده میکند و به طبقه ی بالا میرود  
تا شلوار خیشش را عوض کند... نرگس هم همزمان از  
اتاقش بیرون می آید و قبل اینکه او در را ببندد وارد  
میشود: کی اومده؟

به قیافه ی پر استرسش نگاه میکند و چادرش را از سرش بر میدارد: منیر جون و داداش صفا

!انگشتانش را به ترق ترق میندازد: تنهان؟

...لبخند میزند و سر تکان میدهد: آره

به زندایش نگاه میکند که شلوارش را در آورده و دنبال ...لباس دیگری در ساک میگردد: قرار نبود که بیان

شلوار جین آبی را در میآورد و همانطور که میپوشد میگوید: نمیخواستن بیان... انگار داداش صفا خیلی ...اصرار کرده

روی تخت مینشیند و به زمین نگاه میکند: اصلا فاز ...مامانو درک نمیکنم... خب چرا دعوتشون کرده آخه

پریناز تشک روی زمین را جمع میکند: مگه مامانت در جریانه؟

...پوزخند میزند و بازوهایش را در آغوش میگیرد: آره ...گفتم بهش... گفتم رامینو هم نمیخوام... اینم جای جوابشه

به لکه ای که کنار لبش بود اشاره کرد: همچین با پشت  
دستش زد تو دهنم که جای انگشترش هنوز نرفته... بهم  
گفت خفشو... گفت دیگه نمیخواه این حرفارو بشنوه از  
دهنم... منم خفه شدم... دیگه حرف نمیزنم... ولی کاری  
میکنم همه اشون پشیمون بشن... هیچ کی منو درک  
نمیکنه... هیچکی نمیفهمه چقدر زجر میکشم وقتی کنار  
...رامینمو باید تحملش کنم

پریناز کنارش مینشیند و با دلسوزی دستش را میگیرد  
نرگس من میفهم چی میگی... میفهم رامین حکم یه  
طناب و برات داشت تا تو اون برهه از زندگی بهش  
...چنگ بزنی... منم تو ازدواج اولم همین اشتباهو کردم  
ولی طناب من پوسیده بود... مال تو سالم نرگس! من همه  
جا نگاه تشنه اشو دنبالت میبینم... آدمیه که سرش به تنش  
میرزه... میدونم دلت جای دیگست ولی خودت اون موقع  
گفتی به درد هم نمیخورین... گفته بودی بدبختیت با  
مجتبی بیشتر از خوشبختیته... تو دختر آزادی هستی  
نمیتونستی با بکن و نکن های مجتبی کنار بیای... حالام

فکر میکنی با طلاق گرفتنت چی درست میشه؟ فکر میکنی بعدش خواستگارا برات صف کشیدن؟ بهت قول میدم همین مجتبی هم که الان مادرش ادعا میکنه کنج ازلت گزیده هم حاضر نمیشه برات پا پیش بزاره... اینجا هیچکی واسه دختری که یه بار اسم یکی روش نشسته غش و ضعف نمیکنه... اونوقت خواستگارات میشن مردای مطلقه و زن مرده... یا اینکه مثل من آخرش از همه جا رونده و مونده پا میزاری تو خونه ی یکی که...دوبار سنت سنشه

...از من میشنوی به خودت فرصت بده... برو مشاوره رامین ارزش تلاش کردنو داره... با انتقوم گرفتن از بقیه و رسوایی به بار آوردن هیچی دستتو نمیگیده جز بی...آبرویی... یکم بیشتر فکر کن

دستش را ول کرد و چادر رنگیش را دوباره روی سرش گذاشت و بیرون رفت... اجازه داد نرگس کمی تنها باشد...و به حرف هایش فکر کند

پایین همه دور هم نشسته بودند و حرف میزدند... طه را

که چهار دست و پا روی زمین میرفت را به آغوش  
...گرفت و کنار مونا نشست: من لباساشو عوض کردم

...خندید: باریک الله... پس دیگه وقتشه

...چشمانش از ذوق برق زدند: ایش الله

چشم چرخاند و رامین را دید که نگاهش مدام بین موبایل  
...و مسیر پله ها در گردش بود

#مستاصل

140#پست\_

بعد از یک ساعت که نرگس به پایین برگشت جو ویلا  
...کاملا عوض شده بود

فرهاد و آقای محمودی شطرنج بازی میکردند و جوان تر  
...ها مشغول پاسور بودند

...خانم ها هم طبق معمول در حال تهیه ی شام

پریناز هر از چند گاهی با حسرت پشت این می ایستاد و

به جر زنی های نرگس و ریشه رفتن های مونا نگاه  
میکرد... صدای اعتراض امیرسام بلند بود و رامین فقط  
...با لبخند به همسرش خیره بود

در نهایت نرگس گفته بود اگر پسرها ببازند آقایان باید  
پایین بخوابند و خانوم ها بالا... این صدای اعتراض  
...مردها را بلند کرده بود

اولین نفر هم داداش صفا بود: پدر صلواتی به ما چه  
ربطی داره؟ چرا خشک و تر و باهم میسوزونی؟  
...نرگس هم با خنده گفته بود: دایی از شما بعیده

فرهاد به حمایت از برادرش گفته بود: بابا جان شما به  
...سن و سال ما نگاه نکن... دلمون جوونه

...نرگس شانه بالا انداخت: دیگه همینه که هست

حرف نرگس باعث شد آقایان به پسرها نزدیک شوند و  
...بازی شور بگیرد

ثریا شامی های سرخ شده را دیس چید: بسه دیگه... بیاین  
...اینا رو ببرین سر میز

کسی توجهی نکرد... منیر سالاد را روی کانتُر گذاشت و رفت تا دست هایش را آب بکشد: الان مردا دارن جون...میدن که امشب تنها نخوابن

پریناز خندید و به این فکر کرد که فرهاد حتما باید ازین...باخت استقبال کند

بازی با فریاد آقایان و باختشان به پایان رسید و تا آخر...شب شوخی هایش ادامه داشت

موقع خواب هم مردها زیر سیبیلی میخواستند به بالا بروند که باز نرگس حکم کرد و همه آویزان تشک به...دست راهی هال شدند

نرگس و مونا به اتاق پریناز آمدند و نشستند تا بچه ها به...خواب بروند

مونا کنار طه دراز کشید و موهای کرکیش را نوازش کرد: چقدر دوست داشتنیو خوشگله... خدایا یه دونه ازینا...به منم بده

نرگس درحالیکه به دیوار پشتش تکیه داده بود و



زانوهایش را در بغل داشت گفت: خنگ خدا... بچه رو  
که لک لک نمیاره... تو و اون شوهر یوبست باید یه  
...تکونی به خودتون بدین که بوجود بیاد

مونا آه کشید و دستانش را زیر سرش گره کرد: امیر سام  
...همش میگه زوده

پریناز پتو را روی نغمه که بالای تخت به خواب رفته  
...بود کشید و به سمت آن ها رفت: خب حتما زوده دیگه  
...تو چرا انقدر هولی واسه مادر شدن... به خدا دیر نمیشه  
مگه چند سالته؟

نرگس به سرش اشاره کرد: عقل درست و حسابی نداره  
...دیگه... اگر داشت که نمیومد زن برادر من بشه

...مونا چشم غره رفت: مگه چشه شوهرم؟ فداش بشم  
کاش توی دل سنگ این شرطو نمیذاشتی... من چه  
...جوری بدون امیر بخوابم حالا

...نرگس با لحن ولویی گفت: خودم پیشت میخوابم جیگر  
...جای داداشم برات پر میکنم

...پریناز به خنده افتاد: نمیری نرگس

مونا با حرص از جایش بلند شد و طوری که انگار دارد  
زیراب میزند رو به پریناز گفت: این چون خودش مشکل  
داره همش میخواد از رامین فرار کنه این بازیو راه  
انداخت... نمیدونه اون رامین بدبخت دستشو خونده فقط  
...صداشو در میاره

هر دو ساکت شدند... مونا هم که حس کرد بند را آب داده  
...در صدد جمع کردنش برآمد: من منظورم این بود که  
نرگس پاهایش را دراز کرد و گفت: نمیخواد جمعش کنه  
...زن دایی در جریان

مونا با شرمندگی به نرگس نگاه میکند... پریناز از نرگس  
میپرسد: یعنی همیشه در حال فراری؟

نرگس لبخند میزد: نه بابا به این زبلی که شما فکر  
میکنین نیستم... رامینم اون ادم مظلوم سربه زیری که  
نشون میده نیست... به وقتش تلافی همه ی چموش  
...بازیامو سرم میاره

مونا با هیجان میپرسد: یعنی چیکار میکنه؟

نرگس چشمانش را درشت میکند: همون کاری که امیر با...تو میکنه

مونا لب میگذرد و پریناز میخندد: پس خوبه... اونقدر ام که...نشون میده سرش بی کلاه نمونده

-: دلم بر اش میسوزه... یه وقتایی کوتاه میام... اون چه...تقصیری داره که گیر من افتاده

مونا بی هوا میگوید: میدونستی اینجوری موقع طلاق باید همه ی مهر تو بده؟

پریناز بلند میشود و پشت پنجره میرود تا به دریا نگاه کند...قرار نیست طلاق بگیره... قراره به زندگیش فکر کنه

مونا کودکانه میپرسد: آره نرگس؟ یعنی از خر شیطون پیاده شدی؟

نرگس سرش را میخاروند: دارم فکر میکنم... فعلا هیچی...نمیدونم... هیچی

#مستاصل

141#پست\_

پریناز به مردی که لب ساحل به گوشی اش زل رده نگاه  
!میکند: نرگس؟ رامین تو ساحل ایستاده

همان لحظه گوشی اش به لرزه در می آید و او صفحه  
...اش را باز میکند: بله... خودشم الان احضارم کرد

مونا به وجد آمد: میخوای بری؟

نرگس به پریناز نگاه کرد... انگار منتظر تایید او بود: به  
نظر من برو... به خودتون فرصت بده... انقدر خشک و  
...یک دنده نباش

نرگس رفت و مونا کنار نغمه روی تخت دراز کشید و  
زیر پتو رفت: بیشعور خودش رفت پی عشق و حالش بی  
...خودی مارو زابراه کرد

...پریناز هم کنار طه دراز کشید: تو هم بس کن مونا

خوب نیست این همه وابستگی... شماها چرا اینجورین؟  
...یکیتون ازون ور بوم داره میفته یکی دیگه ازین ور

صبح بعد از صبحانه نرگس و پریناز برای خرید با  
...ماشین رامین به بازار محلی شهر میروند

نرگس دستش را در دست او قلاب کرده بود و برایش از  
دیشب میگفت... از ابراز دلتنگی های رامین... از کلا  
فگی خودش از حضور منیر... از فراموش نکردن  
...مجتبی... از خو نگرفتنش با رامین بعد از چند ماه

میان حرف های او سبزی تازه خریدند... تخم مرغ محلی  
گرفتند... پرتقال تابستانه... بلال هم گرفتند تا غروب لب  
...ساحل کباب کنند و بخورند

هنوز خریدشان تمام نشده بود که نرگس موبایلش زنگ  
خورد... طبق معمول رامین بود... به ماشینش برای رفتن  
به جایی احتیاج داشت... نرگس بعد از قطع کردن با  
ناراحتی به پریناز گفت: ماشینشو میخواد! ما که هنوز

...خریدمون تمام نشده

پریناز به دست فروش هایی که لباس هایشان روی زمین  
...پهن بود نگاه کرد و چیزی نگفت

نرگس مسیر نگاهش را دنبال کرد و گفت: میخوای من  
خریدامونو میبرم تو یکم اینجاها بگرد بعد من با یه ماشین  
...دیگه میام دنبالت

پریناز به آسمان ابری نگاهی گذرا انداخت و گفت: نه تو  
برو... من خودم یه گشتی میزنم بعد با تاکسی میام... تو  
...هی بخاطر من نرو و نیا

نرگس سوییچ را از کیفش درآورد: نه بابا برا من چه  
...فرقی میکنه آخه پیاده که نمیام؟ میرم بعد میام دنبالت

پریناز سرش را به علامت نه بالا برد: گفتم نمیخواد... تو  
...برو... اصلا همراه رامین برو ببین کجا میخواد بره  
...منم با یه تاکسی برمیگردم دیگه... سختش نکن

...نرگس ناراضی از او خداحافظی کرد و رفت

پریناز هنوز ایستاده بود و رفتن او را تماشا میکرد که

زنی روستایی درحالیکه چادرش را دور گردنش بسته بود با چند مرغ و خروس سر و ته که از پایشان گرفته بود و برای رفتن عجله داشت تنه ای به او که در ...مسیرش بود زد

زود کنار رفت و خودش را جمع کرد... هیچ وقت از پرندگان خوشش نمی آمد... به سمت بساط لباس ها رفت ...و جلوییشان زانو زد تا همه را بررسی کند

یک پیراهن تابستانه ی کلوش آبی رنگ و یک بلوز و شلوار سفید دخترانه نظرش را جلب کرد... هر دو را ...قیمت کرد... یکی برای خودش و دیگری برای نغمه پولشان را حساب کرد و نایلون خرید را از فروشنده گرفت...

کمی دیگر میان بازار چرخید... جز خوراکی و لباس ...های خانگی چیز دیگری نداشتند

یک روسری ترکمن مشکی با گل های درشت قرمز ...آخرین خریدش شد و مسیر خانه را در پیش گرفت

از کسی آدرس ویلا را پرسید و گفتند باید مقداری پیاده  
...برود تا به تاکسی های آن منطقه برسد

در شانه ی خاکی جاده به راه افتاد... کمی ازینکه آدرس  
را پیاده نکند ترسیده بود و این باعث میشد با دقت  
...بیشتری به اطرافش نگاه کند

:همانطور که میرفت ناگهان کسی از پشت صدایش زد  
پری؟

به گوش های اعتماد نکرد... در حالیکه چادر در دستانش  
...شل شده بود به عقب چرخید... با دیدن میلاد خشکش زد  
نمیدانست چه واکنشی نشان دهد... بایستد و هاج و واجش  
...بماند یا فرار کند تا باد خبر به گوش فرهاد نرساند

میلاد با لبخند نزدیک تر رفت: اومده بودی خرید کنی؟  
...بده به من وسیله هاتو میارم

با استرس در حالیکه قلبش مثل اسب تازی میتاخت به  
دور و برش نگاه کرد تا مبادا فرهاد از سوراخ سمبه ای  
...بیرون بیاید



میلاد پیشانیش را از نم بارانی که شروع شده بود پاک کرد: چیزی شده؟

#مستاصل

142#پست\_

...پریناز با گام های بلند از او دور شد: دنبال من نیا

ابروهای میلاد در هم رفت... خودش را دوباره به او رساند: چته پری؟ چرا اینجوری میکنی؟ نکنه تو هم تحت تاثیر حرفای حاج عمو قرار گرفتی؟ تا کی میخوای از ...من فرار کنی؟ منم عضو این خانوادم

می ایستد و با عصبانیت حرف هایش را در صورت او پرت میکند: بهتر نبود وقتی میدونستی ما اینجاایم نمیومدی؟ پس تو اون دانشگاه کوفتیتون چی یادت دادن؟ نمیدونی هنوز فرهاد عصبانی؟ نمیدونی هنوز سرد نشده؟ هنوز از خر شیطون پیاده نشده؟ میدونی این چند وقت چی به من گذشته؟ میدونی هنوز تو مرحله آزموناشم؟

میدونی فقط منتظر یه نقطه ضعف ازم؟ نمیشد یکم از خودخواهیت کم میکردیو تو این شرایط با افکار روشن فکرانت نمیومدی اینجا؟

یک دستش را به کمرش میزند و با ان یکی دور لبش را از هیچی پاک میکند: چرا فکر کردی من این همه راهو برای یه زن شوهردار راه افتادم اومدم... من اصلا نمیدونستم شما اینجااین اونم با شرایطی که زن دایی آزاده داشت یک در صدم احتمال نمیدادم... ما داشتیم بر میگشتیم خونمون... اومدیم اینجا که با مامان و بابام خداحافظی کنیم... الانم اومده بودم بازار یه چیزایی بخرم که اتفاقی...دیدمت همین

نگاهش با این حرف به دست او میرود که در نایلونش ...چند ماهی تازه است و چند ماهی دودی

بیش از این معطل نمیکند و میرود... ولی وقتی به ایستگاه تاکسی میرسد و سوار تنها تاکسی موجود میشود در جلو هم باز میشود و میلاد روی صندلی جاگیر میشود ...و به راننده میگوید: بریم آقا... در بست

راننده استارت میزند و راه میفتد باران تندتر میشود و دانه هایش شلاقی به شیشه میخورند و صدای لاستیک پرف پاک کن روی شیشه در تمام ماشین میپیچد... از پشت به نیم رخ نصفه ی او نگاه میکند... چه روزهایی که سر او روی پاهایش بود... چه روزهایی که او دست ...در این موها میکرد و نوازششان میداد

...ناخنش را در کف دستش فرو برد و به خودش تلنگر زد نباید به این چیزها فکر میکرد... نباید او را هیچ وقت ...دوباره میدید

تاکسی سر کوچه ی ویلا ایستاد... پریناز بی معطلی پا تند کرد... هنوز خیلی از میلاد دور نشده بود که درها از هم فاصله گرفتند و فرهاد با ماشینش از بین آنها خارج شد...

...قلب پریناز از حرکت ایستاد... مات ماند جلوی ماشین حس آزاده را حالا کامل درک میکرد... طوری فلج شده ...بود که قدرت هیچ حرکتی را نداشت

میلاَد هم با دیدن عمویش سر به زیر جلو رفت... واقعا دیدن او درست زمانی که همه چیز به پایان رسیده بود ته... بدشانسی بود

فرهاد از ماشین پیاده شد و در را نگه داشت و طلبکار پرسید: تو رفتی دنبال زن من؟

میلاَد لپش را از داخل گاز گرفت و به خریدش اشاره کرد... من رفتم ماهی بگیرم... اتفاقی زنعمو رو دیدم

پریناز به سمت میلاَد میچرخد... با پنج سال تفاوت سنی و اینکه روزی زنش محسوب میشد چطور میتوانست با اوقات تمام او را زنعمو بنامد؟

فرهاد در ماشین را رها میکند و جلو می آید: یک بار... بهت گفتم نمیخوام دور و بر زندگیم باشی

میان حرفش میروند: چطوری میگی نباش؟ ما یه خانواده ایم... اگر قرار باشه من شمارو نبینم باید دور کل فامیلو... خط بکشم

...صدایش بالا رفت: بکش... دور همه رو خط بکش

میلا د با عصبانیت میگوید: بهتر بود قبل از دواجتون این ... حساسیت ها رو خرج میکردین

... فرهاد یقه ی او را گرفت: پسر جان؟ حد خودتو بدون ... نزار اون روی من بالا بیاد

میلا د دستانش را روی مچ او گذاشت و فشار داد تا از روی یقه اش برشان دارد: شما دقیقا نگران چی هستین؟ فکر میکنین قراره من و زن شما دوباره بهم برگردیم؟ فکر میکنین اون علاقه قراره دوباره بالا بگیره؟

پریناز به رگ گردن فرهاد نگاه کرد... اصلا دوست نداشت این وضعیت بیشتر از این ادامه پیدا کند: تمامش کنین... الان بقیه میان بیرون... چرا انقدر بی آبروم میکنین؟

فرهاد با صورت برافروخته گفت: من نگران هیچی نیستم... چون از زندگیمو زنم مطمئنم... تو بهتره کلاتو با لاتر بزاری... تو که ته همه ی نامردارو در آوردی... تو که از مردی فقط صیغه اکردنو یاد گرفتی... تو که حتی جون بچه اتم برات اهمیت نداشت... تو که بویی از مهر

...پدری نبردی

زد تخت سینه ی خودش: من دارم جور بی عقلی تو رو  
میکشم... من... حاج فرهاد موسوی... من زن و بچه ای  
که تو پس زدو زیر بال و پرم گرفتم... من بودم که شدم  
سایه ی سرشون... من بودم که بهشون امنیت و آسایش  
...دادم... فهمیدی؟ من

...میلاذ پوزخند زد: آره شما بودی... برا شما که بد نشد  
از آب گل آلود ماهی گرفتی... مفت و مجانی هم صاحب  
یه زن جوون شدی هم یه بچه... منم بودم الان منم منم  
...میکردم

پریناز به دو مردی که رخ به رخ هم گرو کشی میکردند  
نگاه کرد... بغض راه نفسش را بسته بود... بزور با  
صدایی خش دار گفت: بازم بگین... خجالت نکشین... تو  
سرتو بالا بگیر و افتخار کن به این همه نامردیت... که  
استفاده اتو از من کردیو آخرش با کسی که مادرت برات  
...انتخاب کرد رفتی زیر یه سقف

حتی پیش خودت یه بارم فکر نکردی پریناز کدوم گوریه  
و چیکار میکنه...! هر کی یادش بره من تا قیام قیامت  
...فراموش نمیکنم

شمام بگو فرهاد خان... از مردونگی و حمایتات... بگو و  
منت همشو بزار... حق داری... من که کلفت بی جیره و  
...مواجب خونت نیستم... من که زنتو تر و خشک نمیکنم  
من که پشت سرم هزار جور حرف نیست که بخاطر پول  
...مرده زنش شده... تو هم بگو

پریناز و غرورشم پیشیزی ارزش ندارن... به این شاخ و  
شونه کشیدناتون ادامه بدین... ولی چرا رابطه ی  
فامیلیتونو بخاطر آدم بی ارزشی مثل من خراب میکنین؟  
...اونی که باید بره منم

به فرهاد که ماتش برده نگاه میکند: منو بچهام میریم... از  
...اولشم من وصله ی ناجور بودم تو زندگی جفتتون

نمی ایستد تا واکنش دیگری ببیند... از کنار ماشین رد

میشود و به داخل ویلا میرود... کسی حواسش به او نیست... همه جلوی تلویزیون محو بازی پی اس فرند

از پله ها بالا میرود... طه روی زمین دراز کشیده و شست پایش در دهانش است و نغمه روی تخت نشسته و ...نقاشی میکشد

ساک لباسشان را از کنار دیوار بر میدارد و تند تند لباس ...ها را جمع میکند

نغمه از حالت مادرش میفهمد خبری شده: مامان؟ چرا داری جمع میکنی؟

قبل اینکه جوابی دهد فرهاد سراسیمه وارد میشود: پریناز ؟

#مستاصل

143#پست\_

جواب نمیدهد... به جایش بسته ی باز شده ی پوشک طه



...را در ساک میگذارد

...فرهاد جلو میرود تا ساک را بگیرد: تمومش کن دیگه

درحالیکه نفسش از حجم گره خورده ی بغض در گلویش  
...بالا نمی اید میگوید: اتفاقا دارم تمومش میکنم

فرهاد کلافه دستی پس گردنش میکشد و رو به نغمه  
...میگوید: شما با طه یه لحظه برین پایین بابا جان

پریناز که هنوز سعی در خوددار بودن دارد میگوید: کجا  
...برن؟ لازم نکرده... نغمه لباسشو بیوش

نغمه فوری از روی تخت پایین میپرد و ترسیده پشت طه  
...می ایستد تا تکلیفش درست مشخص شود

فرهاد آرام اشاره میکند بیرون بروند و رو به پریناز  
میگوید: باشه... اصلا من خودم میبرمت هر جا که  
میخوای... الان بزار چند لحظه پایین باشن من حرفامو  
...بزنم

:با تعجب همانطور که دو زانو نشسته به سمتش میچرخد  
مگه حرفاتونو نزدین؟ بازم مونده یعنی؟

فرهاد به ریش و سیبیل نرمش دست میکشد... چند لحظه سکوت میکند و به او که تند تند کارهای آخر را میکند... نگاه میکند: من اشتباه کردم... من هدفم تخریب تو نبود... میخواستم میلاد و سرجاش بنشونم

وقتی نرگس اومد گفت تو باهات نیومدی اومدم بالا لباس پوشیدم که پیام دنبالت ولی تا اومدم پایین دیدم راحله اومده... اونم بدون میلاد... وقتی فهمیدم اونم تو راه پیاده شده که بیاد بازار هزار فکر تو سرم چرخید... تا اومدم ماشینو بکشم بیرون دیدم جفتون تو کوچه این دیگه... نفهمیدم چی میگم

اشک هایش مسیر را پیدا میکنند و به راه میفتند: تو وقتی به اون میگی تو رفتی دنبال زن من منظورت به من هست... اون که علم غیب نداره حتما باید با من هماهنگ میکرده تا از جا و مکانم باخبر بشه... من واقعا نمیدونم حکمت این سرراه هم قرار گرفتنمون چیه ولی اینو... مطمئنم که هیچ برنامه ریزی پشتشون نیست

تا حالا هر چی بهم گفتمی سرمو انداختم پایین و چیزی

نگفتم... هر جور كه منو دیدی ایستادمو توجیهت كردم كه  
اشتباه میکنی... ولی اینبار نه سكوت میکنم نه توجیهت  
...میکنم... دست بچه هامو میگیرم و برای همیشه میرم  
دیگه نمیخوام خودمو بهت ثابت كنم... چون تو دیگه اون  
...آدمی كه من فكر میكردم نیستی... تو ذهنت مریض شده  
خودت میگردی دنبال سوژه... منتظر یه حرکت  
...اشتباهی... من دیگه نمیخوام ادامه بدم

...بلند میشود و ساك را میگیرد: ما میریم

با اخم ساك را از دستش میگیرد و به آن طرف پرت  
میکند: مگه شهر هرته؟ مگه خونه ی خالست؟ میریم  
میریم راه انداخته! فكر منم میشینم تو جلوی این همه چشم  
با بار و بندیل تو بچه هات بدون من برین؟

به ساکی كه دوباره گوشه ی دیوار افتاده نگاه میکند و  
اشك هایش را با كف دست پاک میکند: شهر هرت نیست  
؟ مگه اون دفعه خودت همین بارو بندیلو برام جمع  
نکردی گفتی از خونم برو؟ حالا فرقش چیه؟ باید صبر  
كنم تا دوباره خودت بیرونم کنی؟

...چشمان خسته اش را میمالد: همه چیز و باهم قاطی نکن  
...من الان دارم خودمو بهت میگم که اشتباه کردم  
بخشید... نباید تو عصبانیت برای ساکت کردن میلاد اون  
...حرفارو میزدم که تو به خودت بگیری

...در چشمانش زل میزند: من تصمیمو گرفتم میخوام برم  
حرصش میگیرد و صدایش کمی بالا میرود: انگار دو تا  
جدایی تو رو در برابر این قضیه گستاخ کرده... تا به یه چ  
الش میخوری فوری میخوای بری... خب بیا برو... برو  
...بیینم اصلا کجا رو داری که بری... برو

به دست او که به در اشاره میکرد نگاه کرد... جمله ی  
"کجا رو داری" مدام در گوشش تکرار میشد... با سرعت  
ساکش را برداشت و به سمت در رفت تازه بازش کرده  
...بود که از پشت کشیده شد

فرهاد در را دوباره بست و او سعی کرد خودش را از  
...دست او خلاص کند: ولم کن

مرد بیچاره حس میکرد چیزی تا دیوانگیش نمانده... او

را به در چسباند و سر دردناکش را خم کرد و به پیشانی  
داغ او چسباند: بسه پریناز... تو رو خدا بسه... به قرآن  
خسته شدم... تمومش کن... بزار همه چیز بشه مثل شیش  
...هفت ماه پیش

با بغضی که دردناک شده بود در گلوش گفت: چی مثل  
...قبل بشه؟ تو نمیتونی به من به همون چشم نگاه کنی  
نمیتونی باور کنی من از سر نیاز صیغه شدم نه  
...خوشگذرونی

پلک هایش را محکم بهم فشار داد... صیغه ی کوفتی ح  
الش را بهم میزد: بهت قول میدم... تضمین میدم... دیگه  
...اسمی ازون ارتباط به میون نمیاد

#مستاصل

144#پست\_

حرفی نمیزند... فرهاد چادر خیشش را از سرش بر  
...میدارد: برو دوش بگیر

از هم فاصله میگیرند و پریناز به چادرش در دست او نگاه میکند: من شاید بی کس و کار و بی و جا و مکان باشم... ولی خوب بلام روی پای خودم بایستم و زندگیمو بچرخونم... برای من کار عار نیست وقتی بتونم به واسطه اش یه سقف بالای سر بچم درست کنم و شکمشو سیر کنم... من جایی رو ندارم برم ولی برای خودم جا...میسازم

...فرهاد با شرمندگی به او نگاه میکند که وارد حمام شده باورش نمیشود به راحتی با حرف هایش این زن را ...سوزانده است... نمیفهمد چرا با خودش غریبه شده ...انگار در این ماجرا به یک فرهاد دیگر تبدیل شده بود

پشت پنجره می ایستد و به باران تندی که میبارد نگاه میکند... چشم میچرخاند و مردی را میبیند که روی تخته سنگی نشسته و به دریا چشم دوخته... مردی که روزی ...!او را حاج بابا صدا میکرد

گوشش پر از صدای موج های خشمگین است و دانه های

...تند باران

موش آب کشیده شده ولی برایش مهم نیست... از درون  
...آتش گرفته

موبایلش مدام در جیبش ویبره میخورد و میداند راحله  
...است

نای رفتن به ویلا و درست شدن یک بامبول جدید را  
ندارد... نمیخواهد بیش از این ناخواسته باز هم به پری  
ضربه بزند... از وقتی که پشت لبش سبز شد و خودش را  
شناخت سر و گوشش میجنبید... همیشه دخترها برایش  
حکم تفریح داشتند... اصولاً آنقدر نگاهش به زندگی جدی  
نبود... دانشگاه و سختی های درس و بعد کار آنقدر  
درگیرش کرده بودند که او ازین مسیر دور افتاد... دقیقا  
تا زمانی که برای اولین بار پریناز را دید... عشق در  
...یک نگاه نبود... ولی همه چیزش برایش خاص بود  
ماجرای زندگیش در کنار نوع پوشش و حجب و حیایش  
موقع تعریف... قرار نبود هیچ چیز جدی اتفاق بیفتد تا آن  
شبی که او را در هتل مشغول دید... نباید اتفاق میفتاد اما

افتاد... نباید به او پیشنهاد کار در منزلش را میداد... نباید دیدارها را به هر روز تبدیل میکرد... نباید دستپختش را میخورد... نباید حضور آرامش را حس میکرد... نباید... اجازه میداد بوی تنش در خانه اش ماندگار شود

از نظر او بعضی ادم ها بو دارند... بویی که نه از عطر است نه لوازم بهداشتی که استفاده میکنند... بوی تنشان... است

...امروز هم پری را از روی همان بوی تنش شناخته بود... بوی خوشی که هنوز زیر بینیش بود

هزار نباید بین او و پریش اتفاق افتاده بود... و او حالا به بدترین شکل ممکن رو به رویش بود... حس میکرد دارد تقاص پس میدهد... هر چند که اعتقادی به این مسائل نداشت ولی نام دیگری نمیتوانست رویش بگذارد... او باید بیشتر پافشاری میکرد... بیشتر به مادرش اصرار میکرد... نباید پری را در آن حال رها میکرد که امروز!... در صورتش بغرد که تو نامردیت را فریاد بکش



کاش از سقطش مطمئن میشد... کاش از وجود طه با خبر میشد... حس پدرانۀ ای نسبت به او نداشت... دوست ندارد به مسئولیتش فکر کند ولی اگر پری مال او بود... همه چیز فرق میکرد

دیدنش در کنار عمویی که دو برابرش سن دارد و یک زن نیمه جان که اینطور که پری میگفت مسئولیتش با اوست واقعا سخت بود... کاش روزی که او را تنها جلوی... مطب پیاده کرده بود به عاقبت او هم فکر میکرد

کاش در آن روزهای سخت جدایی کسی هم بود که پری برایش بگوید که بدون او باید چه کند... نه اینکه همه از... عاقبت خودش بگویند که اگر با پری بماند چه میشود

خودش را مقصر میدانست... حس میکرد این زن خوشبخت نیست... و خودش در کنار راحله چه راحت... روزها را میگذراند و جلو میرفت

...کاش اینگونه خراب نمیکرد

#مستاصل

145#پست\_

از حمام بیرون می آید و فرهاد را نشسته روی تخت  
میبیند... بی تفاوت از کنارش عبور میکند و حوله ی  
مسافرتی را محکم دورش نگه میدارد تا با افتادنش  
...آبروریزی نکند

پیراهن جدیدی را که خریده به تن میکند و جلوی اینه ی  
قدی روی کمد دیواری خودش را برانداز میکند... آبی  
رنگ پوستش را باز کرده... همه ی موهای خیشش را با  
...دست جمع میکند و پشت سرش دم اسبی میبندد  
...اینجوری چشم هایش کشیده تر میشوند

از پایین صدای برخورد قاشق و چنگال روی بشقاب می  
...آید... انگار دارند میز را میچینند

روسری آبی بلندش را دوباره از ساک بسته در میآورد و  
...روی سرش میگذارد

در تمام مدت فرهاد بی حرف نشسته و با لبخند محوی به

او نگاه میکند... چادر سفیدش را بر میدارد و روی سرش  
...میندازد و جلوی در می ایستد تا فرهاد هم بیاید

باهم از پله ها پایین میروند و همین که به در دید جمع ق  
رلر میگیرند ثریا بلند میگوید: اینم از عروس و دوما... ب  
...الاخره اومدن

نرگس ریز ریز میخندد و در حالیکه انگار دارد با مونا  
!حرف میزند میگوید: اینا از اثرات شرط بندی دیشب ها

پریناز گر میگیرد و چشم غره ای به او میرود که همیشه  
...بی فکر و بلند حرف هایش را به اشتراک میگذارد

همانطور که گذرا نگاهش میچرخد بین جمع روی زن قد  
کوتاهی که موبایل به دست خیره به اوست میماند... یک  
...بار خیلی گذرا او را دیده بود... هان! یادش آمد... راحله  
...همسر میلاد... همان که به خودش ارجعیت داشت

همان که خانواده دار بود و تحصیلکرده... همان که از  
هول اینکه پریناز زن میلاد نشود برای او لقمه گرفته شده  
...بود

...راحله لبخند زد و برایش سر تکان داد... نمیتوانست

نمیشد... نمیخواست با او از در دوستی وارد شود... بی  
...لبخند و خشک برایش سر تکان داد و به اشپزخانه رفت  
منیر جلوی این همانطور که ماست های دلال زده را در  
کاسه میریخت رو به عروشش گفت: چی شد راحله جون؟  
جواب نمیده؟

پریناز حس کرد جون چسبیده به راحله ی منیر مثل خار  
...به دلش نشسته و نیش میزند

راحله با صدای لطیفش جواب داد: نه... نمیدونم کجا  
مونده؟ آخه دو تا ماهی که این همه معطلی نداشت... نکنه  
اتفاقی افتاده؟

امیرسام خندید: بابا بادمجون بم آفت نداره... الانا پیداش  
...میشه

پریناز با سری پایین زیر چشمی به او نگاه کرد که با  
...نگرانی دوباره شماره میگرفت

مونا برای اینکه او را آرام کند گفت: نگران نباش  
...عزیزم... احتمالا بخاطر بارون دیر کرده

فرهاد پوست لبش را میکند و به پریناز نگاه میکرد که بی تفاوت به گم شدن میلاد مشغول ریختن ترشی بود... حس بدی از زیر باران ماندن میلاد داشت.. فکر میکرد میلاد بخاطر او به ویلا نمی آید... فکر میکرد میلاد از ترس ...اینکه دوباره با پریناز روبه رو نشود نیامده

پسرک بدقلق... دلش از زمانی که او را پشت پنجره دیده ...بود پیشش بود

از جایش بلند شد و بدون اینکه کسی را متوجه کند از ویلا خارج شد... یکی از چترهای کنار جاکفشی را ...برداشت و به سمت ساحل رفت

از دور میلاد را دید که همچنان نشسته و تکان نمیخورد ...و باران عین دوش حمام رویش میبارد

نزدیکش که شد ایستاد: به قول خانوم جان وقت غذا بی حرمتیه به سفره که آدم نباشه دورش... یک ساعته زنت ...داره بهت زنگ میزنه

موهایش را از روی پیشانیش کنار زد و با تعجب به

عمویش خیره شد: فکر کردم بی حرمتی اینه که رو  
...حرف بزرگترم حرف بیارم

سر تکان داد و دست آزادش را در جیبش گذاشت: چوب  
خطت که پره... اونم افتضاح... ولی دلیل نمیشه که بخوام  
...از غذا خوردنم منعت کنم

...پاشو بیا... تو ویلا همه نگرانت شدن

فرهاد که پشت کرد او هم سریع بلند شد: حاج عمو؟  
...ایستاد و نگاهش کرد

از روی سنگ ها پایین آمد: من اگه میدونستم با اشتباهم  
قراره یه گره به این کوری بزنم بخدا لال میشدم از همون  
...روز اول و اصلا برای مشاوره قبولش نمیکردم

...دستش را بالا آورد: بسه... نمیخوام دیگه چیزی بشنوم  
هیچ توضیحی... این گندو هر چی بیشتر هم بزنی بیشتر  
...بوی تعفنش در میاد

شرمنده گفت: ولی این تعفن حاج بابای منو تبدیل کرده به  
حاج عمو..! دیگه روم نمیشه بهت بگم بابا... حس میکنم

تو بر زخم... تو یه خلا گیر کردم... من نمیخوام شما رو  
...از دست بدم

سر تکان داد: آب ریخته شده رو همیشه جمع کرد پسر  
...جان

...هر چیزی یه بهایی داره... هر اشتباهیم یه توانی

درمانده و کلافه به سمت ویلا راه افتاد: بیا تا غذا سرد  
...نشده

میلا د به او نگاه کرد و لبخند زد... دلش آنقدر بزرگ بود  
که با تمام این کینه ها باز نگران زیر باران ماندن و شکم  
گرسنه اش بود... خودش را لعنت کرد که دیگر این  
...محبت این دل بزرگ و باصفا را نداشت

#مستاصل

146#پست\_

وقتی وارد سالن میشود همه دور میز نشسته اند... با

...دیدنشان سلام رسایی میکند و جلوتر میرود

پدرش به دستان خالیش نگاه میکند: رفتی ماهی بخری یا  
صید کنی؟

راحله از پشت میز بلند شد: چرا انقدر خیس شدی؟ مگه  
پیاده اومدی؟

برای جمع کردن بحث میخندد: شما شروع کنین منم  
...لباسامو عوض میکنم زود میام

امیر سام برای خودش برنج میکشد: نمیگفتی هم کسی  
...منتظرت نمیموند

راحله با نگرانی به او که اب از نوک موهایش چکه  
میکند خیره میشود: چی شدی تو؟

لب میگذرد و بی قرار از نزدیکی بیش از حد راحله به  
خودش بین میز چشم میچرخاند و پریناز را میبیند که طه  
...را در آغوشش دارد و چیزی به دهانش میگذارد  
...میترسد بیشتر نگاه کند و باز حاج عمو مچش را بگیرد  
راحله را کمی عقب میزند: شما برو غذاتو بخور منم



لباسمو عوض کنم میام... فقط خیس شدم چون بارون  
...شدید بود همین

از کنارش میگذرد و به بالا میرود... راحله هم بی طاقت  
...دنبالش روانه میشود

پریناز نوک قاشق آغشته به فسنجان را در دهان طه  
...میگذارد و چشمش به دنبال آن ها تا بالای پله ها میرود  
...فرهاد کنار گوشش زمزمه میکند: خودتم بخور

هول میخورد و شانه اش بالا میپرد: چی؟

فرهاد فقط در مردمک های رقصانش خیره میشود

...هیچی

بزور آب دهانش را قورت میدهد... باورش نمیشود تا این  
حد لودگی کرده باشد... نمیخواهد یک گاف جدید دست  
فرهاد بدهد... خودش را با غذایش مشغول میکند هر چند  
که اصلا اشتها ندارد... یک ربع بعد میلاد و راحله هم  
می آیند... میلاد یک شلوار مشکی اسلش به پا کرده و به  
همراه یک تی شرت مشکی... موهای خیشش جذاب ترش

کرده و پریناز پیش خودش با بدجنسی اعتراف میکند که  
میلاذ زیادی از راحله سر است... به اختلاف قدی سی  
سانتیشان گذرا نگاهی میندازد... آن ها که میشینند بقیه  
...تقریبا تک و توک از پشت میز با تشکر بلند میشوند

منیر با هول و ولا بلند میشود و مثل گارسون ها جلوی  
...پسر و عروسش غذا و دسر میگذارد

میلاذ میخندد: مامان خودمون دستمون میرسه شما  
...بشینین

منیر روی صندلی خالی کنارشان مینشیند و میخندد: خب  
ضعف رفتین از صبح تا حالا... اگه میدونستیم زودتر  
...میخواین برگردین اصلا نمیومدیم شمال

میلاذ برای خودش نوشابه ریخت و آرام گفت: یه دفعه ای  
...شد

...نغمه بشقابش را عقب زد: مامان من سیر شدم

پریناز با آن گردنش که آنقدر پایین بود که سرش رویش  
سنگینی میکرد گفت: نوش جان... از عمه ثریا تشکر

...کن

...نغمه بلند گفت: الهی شکر... دستتون درد نکنه عمه ثریا  
...خیلی خوشمزه بود

ثریا در حالیکه با دست جلوی دهان نیمه پرش را گرفته  
...بود گفت: نوش جان دخترم... تو که هیچی نخوردی

نغمه از پشت میز بلند شد و به سمت نرگس دوید: نه  
...خوردم... ممنون

فرهاد هم لبش را با دستمال پاک کرد و صندلیش را عقب  
...داد تا بلند شود: ممنون ثریا جان... خیلی عالی بود

ثریا هنوز جوابش را نداده بود که طه با بلند شدن فرهاد  
فوری خودش را به سمت او کشید و دست هایش را باز  
...کرد: بابا... بابا

یک لحظه سکوت شد... ناگهان همه شروع به قربان  
...صدقه رفتنش رفتند

مونا غش و ضعف کنان گفت: ای جوونم... چه خوشگل  
...گفت بابا

کسی پرسید: اولین بارش بود؟

ثریا آب به چشم شد: الهی فدای داداشم بشم که بالاخره بابا... گفتن بجشم شنید

...و پریناز درحالیکه خشکش زده بود به میلاد نگاه کرد

میلادی که قلبش فشرده شده بود... مردی که با فکی منقبض قاشق به دست به بشقابش خیره بود و نای نگاه کردن به پسرکی را نداشت که از گوشت و خون و تخم و ...ترکه ی خودش بود و در بغل کس دیگری بابا میگفت

فرهاد آنقدر هیجان زده بود که فراموش کرد پز بابا شنیدنش را به میلاد بدهد و فخر بفروشد... با تمام وجود طه را بغل کرد و لپش را بوسید: جان بابا؟ نفس بابا؟

پریناز که تقریباً هیچی نخورده بود تشکر کرد... دیگر...توان نشستن پشت این میز را نداشت

!ثریا با تعجب پرسید: هیچی نخوردی که پریناز؟

بهانه آورد: سرم خیلی درد میکنه... نمیتونم بخورم... ببخشید... ولی خیلی خیلی خوشمزه بود

راحله که سرش به سمت طه چرخیده بود به میلاد گفت:  
میلاد دیدیش چه گوگولیه؟ چقدرم شبیه توئه؟ نه؟  
و خودش به حرف خودش خندید و ندید که دو نفر سر  
...میز چطور خونشان از این جمله خشک شده است

#مستاصل

147#پست\_

پریناز فوری از پشت میز بلند شد و به بالا رفت... حالش  
اصلا خوب نبود... از شدت استرس و فشار حالت تهوع  
گرفته بود... در را پشت سرش بست و با همان لباس  
روی تخت افتاد... دلش میخواست هرچه زودتر به خانه  
برگردند... دیگر نه دوست داشت دریا را ببیند نه ساحل  
را... دیگر هیچ موج و هیچ صدفی او را به هیجان نمی  
آورد...

دلش همان زندگی را که قبلاً میخواست... همان  
زندگی که همه ی دغدغه اش فقط و فقط آزاده بود و

...سردی نگاهش

نمیخواهد دیگر اینجا باشد... نمیخواهد بال بال زدن های  
را حله را دور میلاد ببیند... نمیخواهد عزیزم گفتن هایشان  
را بشنود... نمیخواهد خوشبختیشان بیش از این خار بشود  
...در چشم و دلش فرو برود

میلاد بی حوصله و عصبی از پشت میز بلند میشود و  
خستگیش را بهانه میکند و به طبقه بالا رفت... حتی یک  
لحظه ی دیگر هم توان ایستادن و نگاه کردن پسرش را  
...در بغل عمویش نداشت

روی تخت دراز میکشد و ساعدش را روی چشمانش  
میگذارد... کاش تلفنی با پدر و مادرش خداحافظی  
...میکردند و اصلاً پایشان را به اینجا نمیگذاشتند

هنوز افکارش مشوش است و آرام نگرفته است که در  
اتاق با صدای ضعیفی باز میشود... دستش را از روی  
چشمانش بر نمیدارد... بدون چشم هم میتواند بفهمد چه  
کسی داخل شده... او آدم های خاص زندگیش را از روی  
بویشان تشخیص میدهد و این بوی عطر شیرین و خنک

...کسی جز راحله نمیتواند باشد

تشک کنارش فرو میرود و او در کنارش مینشیند... با صدای لطیفش صدایش میکند: میلاد جان؟ عزیزم؟

نیمی از تنش را روی خودش حس میکند... میفهمد دارد دلبری میکند ولی نمیداند که الان وقتش نیست... الان که ...او نمیتواند احساساتش را از هم تفکیک کند

ساعدهش را از روی چشمانش بر میدارد و به صورت او خیره میشود... به چشم و ابروی قهوه ایش و موهای رنگ شده اش... به مژه های کم پشتش و چشم کشیده اش... صورتش گرد و خواستنی است... از آن ها که !پیشان مدام به هوست میندازد میگوید مرا ببوس

کمی خودش را بالا میکشد و لپش را میبوسد: مثلاً او مدام ...استراحت کنم که جون داشته باشم برا رانندگی

خودش را روی تخت یک نفره جا میکند و دست های میلاد را دور خودش میگذارد و او را به یک هم آغوشی ...اجباری دعوت میکند

می‌لاد می‌خندد و تا جای ممکن عقب می‌رود تا او راحت  
...دراز بکشد: راحله جان تخت یه نفره است

لب هایش را نزدیک لب هایش می‌برد و پیچ می‌زند: ما دو  
نفره اش می‌کنیم چه اشکالی داره؟

واقعاً نمی‌خواهد در این شرایط که هنوز با خودش کنار  
نیامده با او رابطه‌ای برقرار کند... می‌ترسد... از خودش  
می‌ترسد... از اینکه مغزش همراهی نکند و میان رابطه  
...چیزهایی را بخاطر بیاورد که به نفع هیچ کس نیست

به خودش که می‌آید راحله تیش‌رتش را درآورده... فکر  
...می‌کند اشکالی ندارد شاید اینجوری فکرش عوض شود

او را که نشسته دراز می‌کند و خودش رویش قرار  
می‌گیرد... کنار موهایش را می‌بوسد و تنش را لمس  
...می‌کند... جلو می‌رود... جلوتر می‌رود... جلو تر

تصاویر محوی میان تصویر پیش رویش بهش هجوم  
...می‌برد

...دختری ساده... لاغر اندام... با موهای بلند مشکی و فر



که هر طره اش جایی از بدن او مینشست و قلقلکش  
...میداد

حواسش را جمع بدن راحله میکند... لوسیون بدنش را بو  
میکشد... ولی نمیداند چرا بوی دیگری زیر بینیش  
...میپیچد

...ناگهان راحله را پس میزند و عقب میکشد

راحله ترسیده مینشیند: چی شده؟

از جایش بلند میشود و لباس هایش را میپوشد: نمیتونم... ا  
لان یکم خستم... بزاریم برا وقتی که رفتیم خونمون اینجا  
...اصلا راحت نیستم

راحله بلند میشود و او هم لباس هایش را میپوشد: باشه  
...عزیزم مشکلی نیست

میلاد سریع برمبگردد و تند و سریع او را میبوسد: ممنون  
که درکم میکنی... من میرم پایین تو هم کم کم بیا که  
...بریم... نمیخوام به شب بخوریم

قبل اینکه به در برسد راحله صدایش میکند: میلاد؟

برمیگردد: جانم؟

نگاهش میکند طولانی: اینجا تو رو یاد کسی میندازه؟

...یک لحظه مکث میکند و بعد میخندد: معلومه که نه

چرا اینجا باید منو یاد کسی بندازه؟

مانتویش را به تن میکند و لبخند میزند: نمیدونم... حتما  
...اشتباه میکنم

#مستاصل

148#پست\_

فرهاد آن دو را که میبیند طه را دست به دست میکند و  
...بلند میشود

...میلا با همه دست میدهد و به او که میرسد مکث میکند

میبیند نگاهش گره خورده در نگاه طه که آب دهانش  
...آویزان است و پایین یقه اش را خیس کرده

...بدون آنکه به او نگاه کند خم میشود و پسرک را میبوسد

...سفت و طولانی

و با یک خداحافظی سرسری با او با سرعت از خانه  
...خارج میشود

فرهاد مثل بقیه به روی ایوان نمی‌رود به جایش به اتاق با  
لا می‌رود تا ببیند چرا پریناز بین جمع نیست... در را که  
باز میکند او را می‌بیند که دراز کشیده و چادر سفیدش  
...رویش افتاده

طه را کنارش می‌گذارد و چادر را از روی صورتش پس  
میزند: پریناز؟ حالت خوب نیست؟

بی حال طه را بغل میکند و می‌گوید: میشه بریم؟

با تعجب می‌پرسد: کجا؟

...خودش را بالا میکشد و به طه شیر میدهد: برگردیم  
...اینجا خسته شدم

می‌فهمد از مواجهه با میلاد دچار این حالت شده و نمیتواند  
خودش را قانع کند تا ناراحت نشود: پاشو جمع کن وسیله  
...هاتو

...و خودش پایین میرود

...دلشوره دارد... فقط میخواهد دوباره به خانه برگردند

موی طه را نوازش کرد و به چشمانش خیره شد... این چشم ها روزی او را جادو کردند... روزی هلاک همین نگاه خیره بود و امروز او را در ابعاد کوچکترش...داشت

در اتاق با تقه ای باز شد و نرگس و به دنبالش نغمه وارد شدند...

نرگس از همان بدو ورود با تعجب پرسید: دایی چی میگه؟  
میخواین برین؟ چرا انقدر زود؟

خودش را با دست باد زد: بودیم دیگه چقدر بمونیم؟

نرگس پایین تخت مینشیند و نغمه را بغل میکند: آخه اینقدر زود؟ اینجوری که نمیشه! تازه هنوز بلالارو نخوردیم...

...میخندد: الان مشکل بلالان؟ شما جای ما هم بخورین

نرگس به نغمه نگاه میکند و محتاطانه میپرسد: میشه پس اجازه بدی نغمه پیش ما بمونه؟

میداند این پیشنهاد خود نغمه است که به نرگس داده و نرگس از طرف خودش به او انتقال میدهد... چشم غره ای نثار نغمه میکند: نغمه خودش میدونه که باید هر جایی ..||که پدر و مادرش هستن باشه

نغمه انگشت اشاره اش را در آن مشتش فرو میکند و ساکت و ناراحت سرش را پایین میندازد... نرگس دوباره مداخله میکند: آقا من دارم ریش گرو میزارم... بزار ...بمونه دیگه... مسئولیتش با من و رامین

طه که سیر شده از بغلش بیرون می آید و روی تخت چهار دست و پا جلو میرود... او هم بلند میشود و ساک ...را آماده میکند

:نرگس موی نغمه را باز میکند و شروع به بافتن میکند ...نگفتی آخر

...چادر سفیدش را تا میکند و در ساک میگذارد: نمیدونم

نرگس غر میزند: بابا امروز شماها چتونه... همه بند  
کردین به رفتن... تو خونه گنج دارین؟ اون از میلاد اینا  
...که ظهر اومدن بعد از ظهر رفتن اینم از شما

...پس آن ها هم رفته بودند... بدون خداحافظی با او

فرهاد بدون در زدن وارد میشود: جمع کردی؟

ابا دیدن نغمه و نرگس تعجب میکند: ا شما اینجایی

نرگس فوری از فرصت استفاده میکند: دایی اومدیم اجازه  
ی نغمه رو بگیریم میزارین اینجا بمونه؟ من و رامین  
...مسئولیتشو گردن میگیریم

فرهاد که ساک های آماده را بلند کرده با کنایه میگوید:  
ایکی باید مسئولیت شما دو تا رو قبول کنه که

...نرگس ناراحت میگوید: دایی؟ واقعا که

میخندد و همانطور که بیرون میرود میگوید: هر چی  
مادرش صلاح میدونه از من چرا میپرسی؟

پریناز به ناچار اجازه را میدهد و آن ها بدون نغمه به

...خانه برمیگردند

#مستاصل

149#پست\_

توی راه عقب مینشینند... بر عکس آمدن که پر از حس خوب و هیجان بود برای دیدن دریا حالا طوری بادش... خوابیده که انگار پنجر شده

فرهاد ظاهرا به موزیک سنتیش گوش میدهد و رانندگی میکند ولی در واقع او اصلا حواسش به هیچ کدام نیست و... فقط به آزاده میندیشد

...هر چه جلوتر میروند بیشتر به اشتباهش پی میبرد  
دختری در سن و سال پریناز هیچ وقت نمیتوانست مناسب او باشد... کاش بیشتر فکر میکرد... کاش دل آزاده را با ازدواج نابهنگامش نمیشکست... آزاده ی زیبا و دوست داشتنی که هیچ وقت هیچ حرمتی بینشان شکسته نشده بود... آزاده ای که درکش از او بسیار بالا بود و در فراز

...و نشیب های زندگی بیگدار به آب نمیزد

...برعکس او پریناز بود... زنی پر از ریسک و شکست

...پر از اشتباه و خطا... پر از ندانم کاری

داشت با او از اولین سفرشان برمیگشت ولی نه تنها  
راضی و خوشحال نبود که پر از کلی ابهام و دو دلی و  
...شک بود

واقعا میشد با این دختر سر به هوا زندگی کرد؟

فرهاد حق داشت! پریناز آنقدر زندگی های کوتاه مدت  
داشت که بلد نبود چطور میشود یک زندگی که قرار است  
...دوام داشته باشد را نگه دارد

او را جلوی خانه پیاده کرد و وقتی خودش پیاده نشد  
پریناز با تعجب جلوی پنجره ی سمت راست خم شد: چرا  
پیاده نمیشی؟

فرهاد بدون آنکه نگاهش کند گفت: میرم یه سری به آزاده  
...بزنم

یک تای ابرویش بالا رفت..! اینقدر دلتنگ همسرش شده



بود؟ خستگی چند ساعت رانندگی را به جان میخرد تا فقط دیداری با او تازه کند؟ یعنی این همه برایش عزیز بود؟ آن هم در این حالتی که با تکه ای گوشت لحم فرقی ندارد؟

کلید انداخت و بزور با وجود طه در بغلش وارد سالن خانه شد... اول بویش را استشمام کرد... هیچ جا خانه ی خودم ادم نمیشود را خوب گفته اند... طه ی بی قرار را روی زمین قرار داد و چادرش را سر برداشت... به ...اتاقشان رفت و به تخت دونفره ی وسطش نگاه کرد! تختی که خیلی وقت بود که شاهد نزدیکیشان نبود

با خودش فکر کرد آزاده چکار کرده که این همه عزیز است؟ آن هم بدون زبان و حرکت و هر کاری که یک زن طبیعی انجام میدهد؟ چرا یک نفر پیدا نمیشد تا به او هم... یاد بدهد... برایش معلمی کند... برایش دل بسوزاند

یاد راحله افتاد که با آن هیکل پر و تپش و آن لپ های گوشتی اش چقدر نگرانی خرج میلاد میکرد... وقتی آمد چطور جلویش ایستاده بود و محبت را کرور کرور به

...پای میلاد میریخت

سخت بود ولی اقرار کرد که میلاد خوشبخت است! راحله  
...هم زنانگی بلد بود و خوب هم خرج میکرد

این وسط فقط خودش بود که بدرد نخور و احمق به نظر  
...میرسید

کفری از دست خودش، میلاد، راحله، فرهاد و حتی آزاده  
...لباس هایش را با حرص در میآورد

طه نق نق میکند و او حوصله ی هیچ چیز را ندارد حتی  
...بچه اش را

پوشک طه را عوض میکند و جلوی تلویزیون روی  
زمین نشسته است و به ساعت نگاه میکند که از نه گذشته  
...است و از حاجی خبری نیست

به هزار و یک چیز فکر میکند... به هزار و یک جایی  
که امکان دارد این مرد این چند ساعت را آنجا گذرانده  
...باشد فکر میکند

بعید میداند تمام این مدت را در خانه ی خانوم جان بوده

...باشد

طه را روی پایش تاب میدهد و میخواباندش که بالاخره  
...فرهاد به خانه می آید

برمیگردد و نگاهش میکند... خسته و عرق کرده به نظر  
...میرسد

فرهاد ساک ها را توی اتاق میگذارد و خودش به حمام  
...میرود

وقتی با بدنی خیس که یک حوله دورش پیچیده بیرون می  
...آید دیگر پریناز و طه را در حال نمیبیند

گرسنه اش است... سری به آشپزخانه میزند که هیچ  
...خبری درش نیست و روی گاز کاملاً خالیست

با تعجب در یخچال را باز میکند و با برداشتن یک موز  
به اتاق میرود تا لباس هایش را بپوشد که پریناز را  
...نشسته روی صندلیش میبیند

-: شام درست نکردی؟

#مستاصل

150#پست\_

فقط نگاهش میکند: چرا باید درست کنم وقتی شما عادت  
دارین هر شب شامتونو بیرون میل کنین؟  
تکه موزی که در دهانش بود را قورت میده و با چشمان  
گشاد شده میگوید: این چه طرز حرف زدنه؟  
صدایش کمی بالا میرود: مگه حرف زدنم چشه؟ تو که به  
همه ی کارای من ایراد میگیریو بکن نکن میکنی خودت  
هر شب هر شب کجا میری که هم بهت شام میده هم  
...بعدش حموم لازمی

چند لحظه با حرص نگاهش میکند و با شنیدن آخرین  
جمله اش ناگهان خنده اش شلیکی خارج میشود: چی  
میگی برا خودت؟ الان توی نیم وجبی به من شک کردی؟  
منی که این همه سال داشتم تنهایی با یه زن مریض  
زندگی میکردم مگه مخم پاره سنگ برداشته که برم

سراغ سومی؟

همچنان مصر میپرسد: پس بگو هر شب کجا میری؟

...در یک کلام میگوید: باشگاه

با صدایی که دیگر شنیده نمیشود میپرسد: باشگاه؟

بیخیال به سمت کشوی لباسش میرود: هر چی بیشتر میگذره بیشتر به این موضوع پی میبرم که در موردت ... اشتباه کردم... تو حتی فکراتم بچگانست

ناراحت از جایش بلند میشود: هر زن دیگه ایم جای من بود به همین فکر میکرد... شما زیادی انتظارت از من با ...لاس

میخواهد از پشتش رد شود که مچش را میگیرد و نزدیک خودش میآورد: من انتظارم ازت بالا نیست... فقط دنبال ...یه رفتار عاقلانم ازت که متاسفانه نمیبینم

بوی شامپویش زیر بینیش میپیچد و هوس میکند روی ...ریش جو گندمیش دست بکشد

فرهاد در چشمانش زل میزند: میرم باشگاه که کمتر  
کنارت پیر به چشم بیام... میرم که تو منو در حد خودت  
بدونی... میرم که مثل این پسرای جوون بر و بازو دار  
بشم... من فقط بخاطر تو دارم هر شب میرم تو اون  
...خراب شده

چقدر خوشحال است که از ان ویلای کذایی خارج شده  
اند... از جایی که میلاد و زنش هم داشتند از هوایش نفس  
میکشیدند... حالا که او نیست انگار راحت تر میشود  
خاطره هایش را مرور نکرد... راحت تر میشود دوباره  
به این مرد رو به رویش دل بدهد... این مرد که هوایش  
هم آرامش دارد... گور تمام اختلاف سنی های دنیا... او  
این مرد را دوست دارد... این مرد که بخاطر او دنبال  
زیبایی اندام رفته تا ان شکم کوچکش را آب کند... این  
مردی که نمیداند پریناز او را با همه ی کاستی های  
طبیعی بدنش میخواهد چون زیبایی ظاهرش نیست که  
دلش را برده، بلکه همین روح بزرگ و مردانه اش است  
که او را با تمام مشکلات تا به حال پای این زندگی بند

...کرده

...فرهاد به او که انگار در هیروت است نگاه میکند  
مچش را ول میکند و فکرش را به زبان میآورد: بدبختیم  
اینه که نمیتونم ازت بگذرم... با تمام این گره ها و مشکلا  
ت نمیدونم چرا تا جلوم وایمیستی اینجوری دلم زیرو رو  
...میشه

...ناباورانه ازین اعتراف پشت هم پلک میزند

فرهاد فاصله را به صفر میرساند و هوای دهانش را  
روی صورت پریناز خالی میکند: سعی میکنم از خودم  
...دورت کنم ولی نمیشه... همه ی تو برای من جاذبه اس  
...انگار قلبم فقط با تو آروم میشه

دست دراز میکند و کلیپس او را از روی موهایش بر  
...میدارد و آبشار موهای فر و سیاهش آویزان میشوند  
دستانش را پشت کمرش میگذارد و به خودش میچسباند و  
با لحنی که هیچ تعادلی ندارد میگوید: دلم برات خیلی  
...تنگ شده

از تنگی آغوش او و چشمان مستش هیچ اعتراضی ندارد  
...که هیچ بر عکس غرق لذت هم میشود

درحالیکه توسط او بوسیده میشود لب میزند: دیگه بیرونم  
...نکن فرهاد من به جز تو هیچ کیو ندارم

...کنار گوشش پچ میزند: من غلط بکنم

#مستاصل

151#پست\_

چانه ی لرزان و کوچکش را با دست نگه میدارد و به  
چشمان لرزانش خیره میشود: نمیخوام اشکتو ببینم... به  
اندازه ی کافی تو این مدت بی قرارم کردی... حالا که  
...میخوام باهات به آرامش برسم شروع نکن

من دلوایست بودم... تو تمام این مدت هزار بار جون  
دادم... پریناز من غیرتم مثل خون توی تنم میمونه... به  
خدا نمیدونم اگه جای تو زن دیگه ای بود یا جای میلاد  
مرد دیگه ای اونوقت چیکار میکردم... نمیخوامم بهش



فکر کنم... ولی اینو بدون که بخاطر اینکه تو رو از  
زندگیم حذف نکنم پسریو حذف کردم که مثل بچم دوشش  
...داشتم... من بخشیدمت... هر چند سخت ولی بخشیدم  
روی من تا موقعی که زنده حساب کن... من بی منت همه  
جوره پای تو و بچه هات می ایستم... فقط به شرط اینکه  
...تو هم پشتم باشی

پلک میزند و آخر هم آب خوابیده در آن را خالی میکند  
هستم... من هستم فرهاد... دوستم داشته باش... منو ول  
...نکن... من میترسم از دستت بدم... با من بمون

اشکش را پاک میکند: من که اصلا قرار نبود دوباره  
...ازدواج کنم پریناز... تو که اومدی همه چی خراب شد  
همه ی معادلاتم... من که اهل عاشقی نبودم... تو با این  
چشمات اومدیو منو هوایی کردی... حالام من کفتر  
جلدتم... اگه بخوام نمیتونم ازت بگذرم... تو الان یه  
تیکه از خود منی... باور کن حرفامو... من دیگه تو این  
سن از روی هوا و هوس حرف نمیزنم... من دوست  
دارم... من توی سر به هوا رو که جای بچی دوست

...دارم

پریناز او را سفت میفشارد و در آغوشش هق میزند: تو  
بهترین مرد دنیایی... تو مهربون ترین آدمی هستی که تو  
تمام عمرم دیدم... فرهاد من عاشقتم... به قران هیچکیو  
جز تو دوست ندارم... من دیوونه نیستم که دلمو بدم به یه  
مشت عشق پوشالی... من الان برا کسی میمیرم که برام  
...تب میکنه... به من اعتماد داشته باش

جلو تر میرود با اینکه دیگر فاصله ای بینشان نیست! لب  
...میزند: دارم

اشک هایش دیگر جز رد شوری که به جا گذاشتند خبری  
ازشان نیست... فقط او را نگاه میکند که برای بوسیدنش  
بی تاب است... جلو می آید درحالیکه دیگر جایی نمانده و  
این باعث میشود پریناز از عقب برود و او در یک آن  
بلندش کند... هیجان زده جیغ خفه ای میکشد از این بلند  
...شدن ناگهانش از زمین

فرهاد دیگر میل هایش را آشکار کرد... او را روی تخت

گذاشت و پیراهن جدید و آرایش را از تنش درآورد: راستی ... این پیراهنم خیلی خوشگله... واقعا بهت میومد

پریناز از لفظ "میومد" به خنده می افتد چون دیگر چیزی !تنش نمانده که همچنان به او بیاید

فرهاد لحظه ای با ولع عقب میکشد و فقط تماشایش میکند... و پریناز دستش را روی پوست اضافه و بخیه خورده و آویزان شکمش میگذارد تا فرهاد با دیدنش حالش بد نشود و به این فکر میکند که کاش بعد از این همه مدت دوری ست زیباتری به تن میکرد تا بیشتر به چشم بیاید، غافل ازینکه اگر در دیده ی مجنون نشینی را ...فراموش کرده

فرهاد که دیگر تقریبا از خود بی خود شده باز نزدیکش میشود و با خودش فکر میکند این همه زیبایی را باید ...پرستید

حالا که تمامشان یکی شده پریناز حس میکند امواجی از ...امنیت را بیشتر از اشتیاق های جنسی دریافت میکند ...این مرد بهشتی را قطعا خدا برای او فرستاده بود

میان صدای نفس های فرهاد گریه ی ناگهانی طه مثل  
...کشیده شدن ناخن بود روی تخته سیاه

مادرانه هایش دستور میدهند که بلند شود و به داد طفل  
معصومش برسد ولی وقتی فرهاد آن طور خیس از عرق  
و بی قرار نگهش میدارد و میگوید "یکم دیگه بمون!" با  
دلش راه می اید و پا میگذارد روی مادرانه هایی که  
...تمامشان پیش طه ست

این گرما و این التهاب بیش از حد فرهاد را بعد از گذشت  
این مدت دوری به خوبی درک میکند... درک میکند که  
...منتظر میماند و به چند ثانیه نمیرسد که رها میشود

حوله ای که فرهاد روی زمین انداخته را دور خودش  
...میپیچد و به سمت پسرکش پر میکشد

فرهاد روی تخت میفتد و ازینکه به خاطر امیالش گریه ی  
...طه را طولانی کرد عذاب وجدان میگیرد

#مستاصل

## 152#پست\_

وقتی به اتاق برمیگردد انتظار ندارد او را همچنان برهنه ببیند... با تعجب میپرسد: فرهاد؟ خوابیدی؟

...ساعدهش را از روی چشمانش بر میدارد: نه

...نگران جلو میرود: حالت خوبه؟ میخوای برات آب بیارم

...میخندد و نیم خیز میشود: آره خوبم... خیلیم خوبم

...هنوزم اونقدر پیر نشدم که واسه یکم شیطونی قلبم بگیره

...خیالت راحت

لبش را با شرم گاز میگیرد و با همان حوله به سمت

...کشوی لباسش میرود

...فرهاد کامل مینشیند: طه خوابیدی؟ خیلی گریه کرد طفلک

درحالیکه به سمت بیرون میرود جواب میدهد: اونقدر

...گریه نکرد... به نظر تو طولانی بود... زودم خوابیدی

...نگران نباش

-: کجا میری؟

لباس هایش را در تاریک و روشن اتاق نشانش میدهد:  
...حمام دیگه... معلوم نیست

...دستش را دراز میکند و اشاره میکند برگردد: بیا اینجا  
!چقدر عجله داری

برمیگردد و کنارش می ایستد... فرهاد دستش را میگیرد  
...و میکشد: یکم پیشم بمون

دوباره کنارش دراز میکشد... فرهاد دست دورش میندازد  
و به آغوشش میکشد... حالا که صورتش آنقدر نزدیک  
است که نوک بینیش به مال خودش چسبیده با دقت  
...نگاهش میکند

پریناز کف دستش را روی صورت او میگذارد و لمسش  
میکند: فرهاد؟

با لبخند محوی جواب میدهد: جان فرهاد؟

دستش همراه با قلبش لحظه ای از حرکت می ایستد... او  
جان فرهاد بود و در ویلا غبطه ی زندگی راحله را  
میخورد؟ حاضر بود قسم بخورد یک تار گندیده ی موی

...او را با صد تایی میلاد عوض نخواهد کرد

فرهاد نوک یخ زده ی بینی او را بوسید: چی میخواستی بگی؟

یعنی نمیداند آن جانمش چقدر حواس نداشته اش را به بازی گرفته؟! کمی فکر میکند و میگوید: خیلی دوست دارم... خیلی

موهای بلندش را با انگشتانش شانه میکند: منم دوست دارم عزیزم

سرش را بالا میبرد و در چشمان او مینگردد: مال من فرق داره... من تو رو به اندازه ی همه ی نداشته هام دوست دارم... تو رو مثل شوهرم دوست دارم... مثل بابام... مثل... برادرم... مثل دوستم... تو برا من همه کسی

میبینی من چقدر بیشتر دوست دارم؟

لبخندش تلخ میشود... دلش برای تنهایی و بی کسیش... میگیرد... به نوازش موهایش ادامه میدهد: آره خانوم... تو بیشتر دوستم داری

اندکی به سکوت میگذرد که پریناز میپرسد: آزاده خانوم خوب بود؟ خانوم جان نگفت کی بیاریمش خونه؟

فرهاد به یاد آزاده و نگاه مکدرش به سقف زل میزند:  
رفته بودم بیارمش... خانوم جان نداشت... گفت فعلا  
همینجا بمونه برای همه بهتره... ولی من حس کردم برای  
همه بهتره جز خود آزاده... یه جوری شده بود... نگاهش  
...خیلی حرف داشت

پریناز با خودش فکر کرد که اول و آخر فرهاد آزاده  
است هر چه که خودش بشود جانش... مهم آزاده بود که  
...انگار روحش بود... تکه ای از وجودش بود

دلش میخواست بپرسد... یک بار برای همیشه: فرهاد؟ تو  
آزاده رو از من بیشتر دوست داری؟

به سوال کودکانه اش خندید... ولی وقتی صورت جدی او  
را در انتظار شنیدن جواب دید گفت: هر کدومتون برام یه  
جایگاهی دارین... خودمم خیلی وقتا از خودم این سوالو  
میپرسم وقتی بین حسام گم میشم ولی فکر میکنم فقط  
جنس دوست داشتنتون برام باهم فرق میکنه... هیچ



...کدومو به اون اولویت نمیدم

کمی فاصله میگیرد: یعنی چی؟

در جایش مینشینند: یعنی اینکه حسم به تو یه جور تند و آتیشیه ولی نسبت به آزاده یه حس آروم و منطقی تری دارم... در نهایت هر دوتون برام عزیزین ولی نوع ابراز...حسم بهتون متفاوت

پریناز با دست چروک ملحفه را صاف میکند... خیلی مطمئن نیست که فرهاد واقعا او را هم در حد آزاده...دوست داشته باشد ولی تا حدودی قانع شده

فرهاد بین گفتن و نگفتن کمی مردد است و در نهایت میگوید: میخوام براتون یه خونه ی جدا بگیرم... از اولم...ایده ی اینکه همه یه جا زندگی کنیم درست نبود اینجوری من چند شب و پیش آزاده میمونم و چند شب و...پیش شما

وحشت زده در جایش مینشیند: چی میگی؟ چرا میخوای اینکارو بکنی؟

در صورتش نگاه میکند: چون نمیخوام تو بخاطر زن من  
!اذیت بشی... نمیخوام هیچ منتی به سر ازاده بمونه

...سریع میگوید: من اون حرفو بخاطر این گفتم که

...میان حرفش میرود: اینجوری به نفع همه اس

به هول و ولا میفتد: به نفع همه نیست... من نمیخوام تو  
رو نصفه و نیمه داشته باشم... فرهاد من میتونم از عهده  
...ی کارای ازاده بر پیام

سر تکان میده: نمیخوام... من نمیخوام تو دائم در هال  
...سرویس دادن باشی

پریناز میخواهد دوباره حرف بزند که او میگوید: تو اول  
میری حمام یا من برم؟

#مستاصل

153#پست\_

...پریناز دوباره حرفش را از سر میگیرد: فرهاد؟ وایستا

...بزار حرف بزنیمن... من نمیخوام ازتون جدا شم

...از کنارش عبور میکند: قرار نیست جدا بشی عزیزم  
...فقط میخوام مستقل بشی

قدم های بلند بر میدارد تا به او برسد: وایستایه لحظه  
...فرهاد... میگم نمیخوام... من نمیخوام هیچی عوض بشه

لبخند میزند و کلید برق حمام را میزند: چیزی عوض  
نمیشه... فقط هم تو به یه آرامش و ثبات روحی میرسی  
...هم آزاده

مکت میکند... انگار یک بوهای می اید: آزاده میخواد  
من برم؟

شیراب را باز میکند و گرمایش را تنظیم: من اینو  
...نگفتم

...با سوظن میگوید: پس خانوم جان بهت گفته

دستش را زیر آب که گرم شده میگیرد: گفته... ولی  
...حرفش منطقه

در حمام را با دست نگه میدارد: چرا مامانت فکر میکنه  
...من برا آزاده ضرر دارم

...میخندد: ضرر چیه؟ پریناز الان وقت این حرفا نیست  
...یا بیا تو یا درو ببند

درحالیکه با خودش درگیر است میگوید: من که هر کاری  
از دستم بر میاد میکنم... نمیدونم چرا این خانوم جان  
...انقدر با من لج

دستش را میگیرد و داخل میبرد: لج چیه دختر خوب؟  
انقدر خودتو درگیر نکن... اگه حرفیم هس برای آسایش و  
...آرامش خودته

قطرات آبی که از دوش به صورت پراکنده روی  
صورتش میفتد را پاک میکند: اگه برای منه که دارم میگم  
...اینجوری آرامش و آسایشم بیشتر

کلافه شامپویش را بر میدارد: باشه عزیزم... منم آرامش  
تو برام مهمه... خونه ی جدا نمیگیرم ولی پرستار میگیرم  
...برای آزاده... دیگم نمیخوام هیچی بشنوم

پریناز پکر میشود... یک زن دیگر در جایی که او  
خانومش بود؟ دوست نداشت وظایفش را با کسی تقسیم  
کند...

...فرهاد با سری کفی او را زیر آب کشید: عادت میکنی  
...انقدر بهش فکر نکن... اینجوری برای خودتم بهتره  
...میتونی بیشتر برای خودتو بچه ها وقت بزاری

به او نگاه کرد ولی حرفی نزد... نمیخواست دوباره با  
...ساز مخالف زدن غرغرو به نظر برسد

وقتی میان بازوان فرهاد زیر قطرات آب قرار میگیرد از  
!...ان حال و هوا خارج میشود

صبح که با رخوت از صدای طه بیدار میشود جان ندارد  
...خودش را از تخت جدا کند

طه به بغل به آشپزخانه میرود و زیر سماور را روشن  
میکند... به دنبال شیر برای درست کردن فرنی برای طه  
یخچال را باز میکند و با دیدن جای خالیش نا امید درش

...را میبندد

ناچار چند بیستکویت مادر برایش حل میکند و او با ولع  
...میخورد

سر و صورت کثیف پسرک را تمیز میکند که فرهاد با  
...چشمان پف کرده وارد میشود: سلام صبحتون بخیر

با تعجب سلام میدهد و میپرسد: چه زود بیدار شدی! مگه  
میخواهی بری مغازه؟

روی صندلی مینشیند و لپ طه را که روی میز است  
...میکشد: آره... میرم... مجتبی دست تنهاست

پریناز برای دم کردن چای بلند میشود: فکر میکردم چند  
...روز به خودت مرخصی میدی

...میخند: بازاری جماعت که مرخصی ندارند

وسایل صبحانه را از یخچال بیرون میکشد: آزاده رو کی  
میاری؟

طه را روی پایش مینشانند: هر وقت یه پرستار خوب پیدا

...کنم

:حرفی که سر دلش قلمبه شده را به زبان میآورد

منظورت خانوم قدسیه؟

جدی میشود و با دقت او را زیر نظر میگیرد: فرقی  
...نمیکنه... کسی که کارش خوب باشه

...نان را داخل مایکروفر میگذارد: و خوبم نخ بده

خودش را به آن راه میزند: منظورت چیه؟

به ثانیه های پایانی مایکروفر نگاه میکند: کم مونده بود  
...دو روز دیرتر برسم تا زنی که ی خراب سوارت بشه

اخم هایش درهم میرود: اولاً درست صحبت کن... دوماً  
به قول تو اون نخ بده یعنی من کسیم که بگیرم ازش؟ تو  
درباره ی من چی فکر کردی؟

نان داغ را سر میز میگذارد: تو خوبیه تو شکی نیست  
ولی چرا باید همچین آدمایی تو خونمون رفت و آمد داشته  
باشن که من اصلاً بخوام شک به دلم راه بدم؟

فرهاد سکوت میکند... حرفش را قبول دارد... در مورد آن زن خودش هم سوپرایز شده بود و واقعا فکر نمیکرد روزی برسد که در را باز کند و او را بدون سر پوش و روپوش ببیند... باید ازین به بعد فاکتورهای دیگری هم... برای پرستار ها در نظر میگرفت

پریناز هنوز مشغول خوردن بود که فرهاد لباس پوشیده و حاضر و آماده به آشپزخانه برگشت و کاغذی جلوی پریناز گذاشت: این وصیت نامه ی منه... دادم به یه وکیل تا از لحاظ قانونی هم بعدا مشکلی پیش نیاد... این خونه رو سه دنگ سه دنگ دادم به طه و نغمه... میخوامم برای تو هم یه خونه ی مستقل بگیرم که خودت گفتی نمیخوای... خونه رو به اسم بچهات زدم چون واقعا حس میکنم بچه های خودمن... تو با این دو تا بچت همه نیاز ها و خلاء هایی که داشتمو برام پر کردین... این واقعا کمترین کاری بود که برای نشون دادن حسن نیتم میتونستم برات انجام بدم... امیدوارم ازینجا به بعد دیگه تا آخرش مشکلی پیش نیاد که بخواد دوباره مارو از هم دور کنه...



با آنکه هنوز مغزش روی وصیت نامه قفل بود ولی  
باعث نشده بود که از حرکت بزرگی که او در قبال او و  
بچه هایش کرده بود جا بماند... از جایش بلند شد و با  
چشمانی که اشک درشان حلقه زده بود او را در آغوش  
گرفت...

#مستاصل

154#پست\_

...فرهاد روی موهایش را بوسید

پریناز از او جدا شد و نگاهش را به او دوخت و با  
ناراحتی گفت: تو مگه چند سالت که وصیت نامه مینویسی  
؟!

خندید و طه را که حالا زیر پایش بود و میخواست  
:انگشتانش را از پس جوراب گاز بگیرد به بغل گرفت  
نوشتن وصیت نامه مال دم مرگ نیست... آدم زنده باید  
همه کاراش شسته و رفته باشه... مرگ که از قبل خبر

نمیکنه آدمو که تو بدونی دمش کیه که بخوای تازه اون  
...موقع راه بیفتی دنبال جمع و جور کردن کارات

پلک میزند تا اشکش خشک شود: بسه دیگه... نمیخوام  
اصلا بشنوم... نمیخوام به روزی که تو نیستی حتی فکر  
...کنم

لبخند میزند و طه را به او میدهد و دیگر ادامه نمیدهد تا  
...او را بیشتر ناراحت نکند

دو روز بعد در حالیکه جلوی تلویزیون نشسته بود و  
برنامه ی خانواده نگاه میکرد مشغول دوختن سوراخ  
...جوراب حاجی بود

قسمتی از برنامه زنی کار آفرین را دعوت کرده بودند که  
توجه او را خیلی به خودش جلب کرده بود... زنی همسر  
معتادش در زندان بود و او با فرزندانش تنها و بدون  
پشتوانه مالی مانده بود... همه ی پس اندازش را داده بود  
و چرم خریده بود تا کیف بدوزد... و حالا زنی بود که

...یک کارگاه بزرگ تولیدی کیف چرم دست دوز داشت

در یک دستش سوزن و در آن یکی جوراب خشک شده بود... با تمام وجودش او را تحسین کرد... زنی که با وجود ناملايمات زندگي به جای خم شدن و جا زدن ایستاده بود و از آن به عنوان نقطه ی عطف زندگیش ...استفاده کرده بود

به خودش فکر کرد... به خودش وقتی که تمام درها را رو به خودش بسته دید چطور جا زد... خودش را آنقدر پایین آورد که حاضر شد کلفتی خانه ی مردم را بکند... و بعد تر آنقدر حقیر شد که برای گذران زندگي حاضر به ...صیغه شد

چقدر بین او و این زن فرق بود... یکی با اندیشه و ایده ای نو خودش و خانواده اش را از فلاکت نجات داد و حالا دستگیر خیلی های دیگر شده بود و یکی مثل او که هم ...خودش را به منجلا ب انداخت و هم بقیه را

و حالا داشت چکار میکرد؟ آمده بود با مردی ازدواج کرده بود که خانه اش را به نامشان زده بود و دست روی

دست گذاشته بود و میخورد و میخوابید؟ بهتر نبود تکانی به خودش میداد... مهارتی یاد میگرفت و زندگیش را از این رخوت بیرون میکشید تا او هم مثمر ثمر واقع میشد؟ صدای زنگ آیفون او را از رویا درآورد... بلند شد و از... کنار روروئک طه گذشت

وقتی از مانیتور چهره ی نرگس را دید فوری دکمه را فشار داد و چادر رنگیش را از چوب لباسی کنار در... برداشت و به ایوان رفت

نغمه طول حیاط را میدوید... دلش میخواست از پله ها پایین برود و به آغوشش بکشد ولی وجود طه جلوی در... مانع رفتنش میشد

"انغمه به بالای ایوان رسید و با گفتن "مامان جونم... خودش را در آغوشش پرت کرد

سفت فشارش داد و محکم بوسیدش... این اولین باری بود که برای چند روز از هم دور میماندند و این انگار برای... هر دویشان بسیار سخت بود

نرگس هم بالاخره رسید و خنده کنان گفت: بابا ماچ و ...بوس بسه دیگه سفر قندهار که نبود

نغمه را از خودش جدا کرد: سلام... خوبی؟ اقا رامین  
نمیاد تو؟

خم شد تا بند کفش تابستانه اش را باز کند: نه دیگه رفت  
...یه سر به مامان جونش بزنه

...سر تکان داد و هر دو را به داخل هدایت کرد

نرگس و نغمه هر دو روی سر طه افتادند و قربان صدقه  
...کنان، ابراز دلتنگی کردند

به آشپزخانه رفت و برایشان میز عصرانه چید... چای  
میریخت که نرگس در حالی که خودش را کش میداد به  
...آشپزخانه آمد: وای خدا استخونام همه درد میکنن

:پریناز همانطور که با سینی به سمت میز میرفت پرسید  
نغمه که اذیتتون نکرد؟ کرد؟

برای خودش صندلی بیرون کشید: نه طفلک من... خیلی  
گوگولیه... رامین انقدر ازش خوشش اومده که میگه این

...سری هم که میریم اردبیل با خودمون ببریمش

...چشم غره رفت: دیگه چی؟ یه وقت پیش خودش نگی

...بی تعارف یکی از فنجان ها را برداشت: گفتیم که

برایش مهم نبود که جوابش را بدهد خودش بهتر میدانست

:که دیگه به او اجازه ی تنها مسافرت رفتن را نمیدهد

اردبیل چه خبره؟ هنوز نیومده برنامه ی مسافرت

بعدیتونو چیدین؟

...میخندد: رامین دیگه... کلا اهل سفر و تفریح

دستش را زیر چانه میزند و منظور دار میگوید: پس

...حسابی باب طبعته دیگه

#مستاصل

155#پست\_

نرگس یک شیرینی بزرگ خامه ای میگیرد و با لذت

...گازی بهش میزند: داره باب طبعم میشه

یک تای ابرویش را بلا میدهد و برای خودش جای بر  
...میدارد: پس خدارو شکر جای امیدواری هست

نغمه با دست و صورت خیشش وارد میشود و روی  
...صندلی کنار پریناز مینشیند

روی موهای فر و پف کرده اش دست میکشد و لپش را  
میبوسد: خوش گذشت بهت؟

همین پرسش کافیست تا نغمه سیر تا پیاز مسافرت را  
برایش نقد و بررسی کند... آنقدر از همه چیز بگوید که  
حتی متوجه نشود مادرش برای تعویض پوشک طه رفته  
...و حالا مخاطبش نرگس شود

اینبار که با نرگس تنها میشوند او با حالت استرس داری  
...میگوید: رامین میگه عروسیو بندازیم جلو

خودش را با پوست کردن پرتقال مشغول نشان میدهد: تو  
چی گفتی؟

با صورتی غمگین میپرسد: چی میتونم بگم؟ وقتی  
خانوادم حامیم نیستن... وقتی مادرم براش مهم نیس که

من حال با این آدم خوش نیس من چی میتونم بگم؟ وقتی  
رامین شک کرده که نمیخوامش و برای اینکه از دستم نده  
کاری میکنه که من بند زندگی با اون بشم من چیکار  
...میتونم بکنم!

دست از سر پوست پرتقال برمیدارد و به او خیره میشود  
!یعنی چی؟

سرش را به طرفین تکان میدهد: من نمیخواستم تا قبل  
...عروسی رابطه داشته باشیم... اون منو مجبور کرد

به بغض صدایش گوش میدهد: ولی رامین که به نظر  
...خیلی منطقی میاد

موهای لخت و سرکشش را پشت گوش میزند: همون  
منطقش بهش گفت که اگه من دستم به جایی بند نباشه  
...نمیتونم انقدر چموش بازی در بیارم

چشم هایش را ریز میکند: رامین ماجرای مجتبی رو  
فهمیده نرگس؟

پوست خیار داخل پشقابش را ریز میکند: نمیدونه طرف



مجتباس... البته فکر کنم با نیومدنش تو جمع های خانوادگی کم کم بو برده باشه... خیلی تیز پریناز..! مو رو از ماست میکشه بیرون... زیاد حرف نمیزنه ولی حواسش خیلی جمعه... هر جایی که من هستمو خوب زیر...نظر میگیره

با اضطراب میگوید: اگه اینطوریه که باید خیلی بیشتر از...این حرفا حواستو جمع کنی

...نگاهش ابریست: من نمیخوام نقش بازی کنم

دستش را برای همدردی میگیرد: گاهی لازمه... زندگی پر از پستی و بلندیه... گاهی روراست بودن جواب عکس میده...

...:- خسته شدم

دستش را پس میکشد: قبول داری اشتباه کردی؟

سر تکان میدهد: معلومه که قبول دارم... من اصلا نباید ازدواج میکردم... من برای فرار از مجتبی رفتم سراغ رامین... من دارم پای بچه بازیای خودم میسوزم... فقط

برای اینکه به اون مجتبی بیشعور ثابت کنم برای من مرد  
کم نیست... من خیلی احمقم... کاش اصلا هیچ وقت دلم  
برای آدمی مثل مجتبی نمی‌لرزید که آخرش بخواد  
...اینجوری آیندم تباه بشه

پریناز بشقاب میوه اش را روی میز می‌گذارد: خوشبختی  
مطلق که وجود نداره نرگس جان... همیشه یه چیزایی  
هستن که خوشیمونو ضایع کنن... به نظرم حالام که کار  
به اینجا رسیده تو یکم توقعتو از زندگی و رامین پایین  
بیار... مجتبی رو با همه ی خوبی ها و بدیاش فراموش  
کن... مطمئن باش رامین هرچقدرم که روشنفکر باشه  
فقط کافیه بفهمه که مجتبی طرف حساب قبلی تو بوده تا  
دودمانت به باد بره... قدر این آب خوشی که داره از  
...گلوت پایین میره رو بدون... رامین واقعا مرد ایده آلیه  
میتونه آرزوی هر دختری باشه... حالام با وجود این  
وضعیتی که برات پیش اومده اون که بعد از طلاق دود  
میره تو چشمش تویی نه اون... بهتره فقط و فقط به فکر  
...ساختن باشی

موبایلش را که ویبره می‌رود بالا می‌آورد و به صفحه اش نگاه میکند: داره زنگ می‌زنه... مدام چکم می‌کنه... حتی... نمی‌خواه من از اینجا تا خونمونو بدون اون برم

...پریناز سعی می‌کند لبخند بزند: خب دوست داره

و هنوز کاملاً مطمئن نیست که این‌ها همه نشانه‌ی ...دوست داشتن است یا بددلی

#مستاصل

156#پست\_

فرهاد همزمان با آمدن رامین رسیده بود و نرگس را هم ...موقع خداحافظی دیده بود

بالا که آمد خسته به نظر می‌رسید... یک سلام و احوال ...پرسی بی‌جان کرد و به حمام رفت

بخاطر حرف زدن‌های نرگس فقط توانسته بود یک کوکوی سیب زمینی ساده درست کند... میز شام را سریع

...و سیر چید و نغمه هم کمکش کرد

فرهاد به محض بیرون آمدن با همان حوله یک راست به  
آشپزخانه آمد و پشت میز نشست: دارم از گرسنگی وا  
...میرم

نغمه کنارش نشست و یک تکه از نان را جدا کرد: بابا  
حاجی میخوای برات ساندویچ درست کنم؟  
با لبخند او را نگاه کرد و گونه اش را بوسید: آره بابا جان  
...چرا نخوام

نغمه ذوق زده مشغول شد... ساندویچ بزرگی که گوجه و  
...خیارشور هم داشت را به دست او سپرد: بفرمایید  
با لذت ساندویچ را گرفت و گاز بزرگی به آن زد که  
باعث شد نغمه از آن خنده های خودیش را تحویلش  
...دهد

پریناز قاشقی را که طه گرفته بود را از دستش کشید و  
روی میز انداخت و به جیغ هایش توجه نکرد و به جایش  
...هویچ پوست شده را به دستش داد

بعد از شام هر کدام به سمتی رفتند و او مشغول شستن  
...ظرف ها شد

کارش که تمام شد میوه های شسته شده را در ظرف  
گذاشت و به هال رفت... جایی که فرهاد نشسته بود و با  
...اخم به اخبار نگاه می کرد

کنارش نشست و از همان اول شروع به پوست کردن  
میوه ها کرد: فرهاد؟

بدون اینکه نگاهش کند گفت: جانم؟

سیب را چهار قاچ کرد: آزاده کی میاد؟ یک هفته شد که  
...رفته

نیم نگاهی بهش انداخت و جواب داد: فردا یکم زودتر  
میام بریم یه سر خونه ی خانوم جان... خودمم اصلا ازین  
...دوریش راضی نیستم

حسادتش دست خودش نبود... آزاده را دوست داشت و به  
او احترام می گذاشت و نمیخواست بخاطر شرایط او ازش  
سو استفاده کند ولی این توجهات فرهاد او را حساس

میکرد و این حس انگار جزئی از لاینفک وجودش شده بود...

فرهاد بی تعارف یکی از تکه های سیب را برداشت و خورد...

پریناز از فکر درآمد و به گوینده ی اخبار نگاه کرد و یاد... زن کار آفرینی که در برنامه ی خانواده دیده بود افتاد

بی مقدمه به فرهاد نگاه کرد و پرسید: فرهاد؟ من دلم...میخواد کار کنم

به سمتش نگاهی جدی پرتاب کرد و بعد سعی کرد حرفش را با نادیده گرفتنش بی اهمیت نشان دهد: حرفشم...نزن

در جایش جا به جا شد: چرا؟

کمی لحنش تند به نظر میرسید: من تمام احتیاجاتتو برآورده میکنم... تو نیازی به کار کردن نداری... بهترین کارو با ارزش ترین کار برای تو مراقبت و رسیدگی به...بچهاته

:خودش را به جلو خم کرد تا توجه او بیشتر جلب شود  
بچه هام جای خودشونو دارن... ولی من فکر میکنم اینکه  
دائم تو خونه باشم و شاید گاهی هفته ها بیرون نرم زیاد  
...خوب نیس

دست به سینه شد و پا روی پا انداخت و همچنان اخم  
...هایش درهم بود: برو کلاس... برو باشگاه... برو خرید  
...راه های زیادی هست برای تو خونه نمودن

به عقب برگشت و به مبل تکیه زد و با خودش فکر کرد  
حالا یک جوری دم از کار کردن میزند که انگار قبلا هم  
که سر کار میرفت سر چه پست مهمی بوده... نه تحصیلا  
تی... نه تجربه ای سنگ چه را به سینه میزد؟ برای کدام  
شغل داشت با فرهاد بحث میکرد تا حرفش را به کرسی  
بنشانند؟

فرهاد دست از تلویزیون کشید و به او که سخت در فکر  
بود نگاه کرد... این فکر کار کردن را دیگر چه کسی در  
سرش انداخت؟ نکند کار نرگس بوده باشد؟

نمیفهمد چرا این همه از اجتماعی بودن او میترسد... شاید

فکر میکند با دیدن یک مرد جوان و بهتر هوایی میشود یا  
...کسی از سادگی او سو استفاده میکند... نمیداند  
نمیخواهد افکارش در مورد او مسموم باشد... پریناز هم  
حق دارد مثل بقیه ی انسان ها با آدم های اطرافش مراوده  
داشته باشد... تا کی میخواهد زندانش کند و او را از  
محیط دور نگه دارد... مسلما برای نگه داشتن و پایبند  
ا.ا. کردن او باید دنبال راهکار دیگری باشد

#مستاصل

157#پست\_

لباس ها را روی بند پهن میکند که نغمه کنارش می آید  
...مامان من حاضرم... بابا حاجی میگه زود باش

سر تکان میدهد: باشه... شما برین سوار ماشین بشین منم  
...الان میام

وقتی از حیاط پستی وارد خانه میشود خبری از بقیه ی  
...اعضا نیست



به اتاق خواب میرود و مانتویش را میپوشد و جلوی آینه  
روی صندلی مینشیند... دستش میرود سمت ماتیک  
...گلبهیش... یکم روی لبش میمالد تا از بیرنگی در بیاید  
دروغ نیست اگر بگوید که میخواهد با کمی آراستگی  
خودش را از رقیب زیباتر نشان دهد... دوست دارد وقتی  
خانوم جان میبیندش کمی هم شده حتی در دلش او را  
تحسین کند... اویی که هیچ ارمغانی جلوی این خانواده  
نیآورده بود جز سرشکستگی... مخصوصا پیش خانوم  
...جان که دیگر هیچ راز پنهانی جلوییش نداشت شکر خدا  
روسری حریر پر نقش و نگارش را روی سر گذاشت و  
...چادر به دست به بیرون رفت

سوار ماشین که شد فرهاد با تعجب پرسید: چیکار داشتی  
!میکردی؟ چقدر طولش دادی

حرفی نمیزند و همانطور که کمر بند ایمنی اش را میبندد  
به عقب نگاه میکند و بچه ها را چک میکند که هر دو در  
...جایشان و کنار هم نشسته اند و با تبلت نغمه سرگرمند

بی قرار به خیابان نگاه میکند و نمیداند چرا اصلا دوست

...ندارد به دیدار آزاده در خانه ی خانوم جان برود

فرهاد هم انگار در افکارش غرق شده که سکوت کرده و  
...تنها رانندگیش را میکند

به خانه ی خانوم جان که میرسند همه با هم وارد میشوند  
...و پروانه خانوم به استقبالشان می آید

وارد که میشوند خانوم جان از کنار تخت آزاده که در ه  
|.ال است بلند میشود و سلامشان را علیک میگوید

پریناز از روی ادب به دست بوسی آزاده میرود و  
...جلویش خم میشود و پیشانیش را میبوسد: بهترین انشالله

نگاه آزاده هزار حرف دارد مثلا اینکه"از احوال پرسى  
های شما!" و قشنگ پیدا است که از بودنش در این خانه  
...ناراضی است

فرهاد که می آید او عقب میرود تا عاشق و معشوق دمی  
...همدیگر را ببینند

فرهاد دست آزاده را بی خجالت میبوسد: خوبی خانومم؟  
و آزاده خیلی دلش میخواهد جیغ بکشد و جواب بدهد که

چه خوبی؟ کدام زن است که با بیرون شدنش از خانه اش  
و جایگزینیش با زنی دیگر بتواند خوشحال باشد؟ بتواند  
خوب باشد؟

...نه اتفاقا این روزها اصلا حالش درست نیست... اصلا

...او خانه ی خودش را میخواهد... تخت خودش را

...دیوارش را با تمام قاب عکس هایش

چرا هیچ کس او را نمیدید؟ چرا همه در حد یک سلام و  
علیک به او سر میزدند... کاش از این حنجره ی بی  
صاحب صدایی در میآمد تا بتواند گله کند... بگوید من  
...هم هستم... من هنوز زنده ام... نفس میکشم و جان دارم  
درست مثل همه ی شما... من هم دلم زندگی کردن  
...میخواهد

فرهاد جان؟ حداقل تو شیرینت را ببین... ببین که دارم  
ذره ذره آب میشوم... ببین که دیگر حتی به مرگم بیشتر  
...از زنده بودنم راضیم

پریناز معذب روی مبل روبه روی آزاده مینشیند و

کمرش تیر میکشد... چشم هایش از درد جمع میشوند و  
...خودش را جابه جا میکند تا بتواند راحت تر بنشیند

خانوم جان مخاطب قرارش میدهد: پریناز خانوم سفر  
خوش گذشت؟ حتما خوش گذشت که حالا بعد سه روز  
...اومدین اینجا

خجالت زده میگوید: اختیار دارین... جاتون خیلی خالی  
بود...

...میخندد: خدا از دلت خبر داشته باشه

لب میگذرد و سرش را پایین میندازد... تاب نگاه مستقیم  
آزاده را ندارد... حالا که او نیست و او جایش را تمام و  
...یکمال گرفته حس عذاب وجدان دارد در مقابلش

پروانه خانوم با سینی شربت به هال می آید و آن را دور  
...میدهد

فرهاد همانطور که با تشکر لیوانی بر میدارد رو به  
مادرش میپرسد: وسایل آزاده آماده است... میخوام ببرمش  
...دیگه

#مستاصل

158#پست\_

خانوم جان پشتش را از مبل فاصله میدهد و جدی میگوید:  
...نه... بهت که گفته بودم جای آزاده تو اون خونه نیست

بودن دوتا زن زیر یه سقف هر چیم که بگی مساواتو  
رعایت میکنی به صلاح نیست... چون نمیتونی... چون  
...نمیکنی..! نمیخوام بچم آزاده بیشتر از این دلشکسته بشه  
...اینجا جاش بهتره... حرمتش حفظ تره

فرهاد پوست لبش با دست میکند و به آزاده نگاه میکند حا  
لا چشمش پی سقف است و اشکی از کنار شقیقه اش راه  
...باز کرده

پریناز فقط انگشتانش را در هم میچلاند و سعی میکند با  
پایین انداختن سرش از گزندهای خانوم جان در امان  
...باشد

فرهاد تلاش میکند خونسرد باشد و میان غرغره های طه

میگوید: زنه من جاش تو خونه ی منه... کسی حق نداره  
بهش چپ نگاه کنه چه برسه به اینکه حرمتشو زیر سوال  
بیره...

اگرم به خیالتون رسیده که پریناز بهش کم محلی میکنه یا  
...خدای نکرده بهش توهینی میکنه خیلی در اشتباهین  
چون این دختر با وجود سن کمش خیلی خوب همه چیزو  
حالشه... چند بارم تو این مدت بهم گفته چرا آزاده بر  
...نمیگرده... اینم میگم به شما که خیالتون راحت بشه  
آزاده جان شمام گوش کن... بهش گفتم برات خونه ی جدا  
میگیرم با بچه هات برین راحت زندگی کنین منم چند شب  
...در هفته بهتون سر میزنم ولی قبول نکرد

مامان تورو به هر چی میپرستی دنبال این حاشیه ها نباش  
تو سوراخ سمبه های زندگی من... بزار آرامش داشته  
باشم... بزار آرامش داشته باشیم... من بدون آزاده تو اون  
...خونه گمشده دارم

...به خدا خود آزاده هم اینجوری راضی تره

خانوم جان سر تکان داد و به آزاده نگاه کرد: تو اینجوری

راحت تری؟ اینکه زیر دست هووت باشی؟ تو اینو  
میخوای؟

هیچ کی ندونه تو که بهتر میدونی من فقط خیر و صلا  
...حتو میخوام... اگه تو اونجا حالت خوبه من حرفی ندارم  
...همین فردا میگم پروانه وسیله هاتو جمع کنه و بری

همه میدانند قرار نیست صدایی از دهان او خارج شود  
ولی نمیفهمند چرا همه به او زل زده اند تا جوابش را  
...بفهمند

خانوم جان که بارش سیل آسای اشک های او را زیر  
...نظر دارد رو به فرهاد میکند: فردا بیا دنبالش

و رو به پریناز ادامه میدهد: پرستار که بیاد فقط به  
جسمش رسیدگی میکنه... آزاده ی من روحش مراقبت  
...میخواه فرهاد... فراموش نکن خانوم خونت کی بوده

پریناز تیر خلاص او را که خوب به هدفش خورده را  
...میگیرد و دم نمیزند... او به این زن بدهکار است  
بگذار بگویند و دلش را سبک کند... شاید او هم حق

...دارد

نغمه قلب آخر شربتتش را میخورد و لیوانش را با صدا  
...پایین میگذارد و حواس همه را به خودش جلب میکند

\*\*\*\*\*

روی پدال فشار میآورد و پارچه‌ی صورتی تند تند از  
زیر دستش رد میشود و او همه‌ی حواسش را جمع میکند  
...تا روی خط صاف جلو برود

فرزانه خانوم هم میان صدای قرقر چرخ خیاطی  
همانطور که مشغول برش پارچه است میگوید: دیگه  
بریدم... به ولله بریدم... بچه اینقدر نااهل... تو بگو  
مادرتو نمیبینی چه طور داره از صبح تا شب مثل خر  
کار میکنه که تویه یلاقبا راحت زندگی کنی؟ اونوقت  
راهو بی راه سیگار پیدا کن تو وسایلت... معلوم نیس  
...دیگه چکارا میکنه که من بی خبرم

پایش را از روی پدال بر میدارد و نگاهش را به زن چهل



و هشت ساله ی رو به رویش میدهد که بعد از مرگ شوهرش با سیلی صورتش را سرخ میکند: انقدر حرص نخور فریده جون... بچه است... هنوز فرق بین تفریح سد...الم و ناسالمو نمیفهمه

سرش را به طرفین تکان میدهد: خودت پسر به این سن و ...سال نداری که انقدر راحت میگی بچه است پریناز جون

#مستاصل

159#پست\_

به او حق میدهد... به زنی که برای امرار معاشش زحمت میکشد و ترجیح میدهد از کمر و نور چشمش بزند تا نان در بیاورد و بچه اش را با پول حلال بزرگ کند و بعد ...پسر جوانش زیر آبی برود واقعا درد دارد

چند تقه به در میخورد و بهاره با عینکی که روی موهای مش شده اش گذاشته وارد میشود: سلام... من مردم از گرما... پریناز جون تورو خدا اون کولرو بزن... بیرون

...آتش

پریناز با لبخند جواب سلامش را میدهد و کنترل کولر را  
...میگیرد و روشنش میکند

فریده عینک نزدیک بینش را بر میدارد و با او دست  
میدهد: چقدر دیر کردی بهار؟! دکمه و قرقره گرفتی؟

سر تکان میدهد رو به روی کولر مینشیند و دکمه هایش  
...را باز میکند: آره خریدم... همینا معطلم کردن دیگه

پریناز دوباره پارچه را زیر چرخ تنظیم میکند: سفارش  
چی؟ سفارش گرفتی از مدرسه ی دخترت؟

فوری حالت چهره اش از آن دمگی و بی حالی در می آید  
:و به عادت همیشه با دست هایش شروع به تعریف میکند  
آره گرفتم... باورتون نمیشه اگه بگم چی شده... مدیر  
مدرسه ی دخترم مارو به یه مدرسه ی دیگه هم معرفی  
کرد...

فریده قیچی را روی میز رها میکند و جلو می آید: بگو  
جان فریده؟

از اینکه اینقدر سریع کارشان جا افتاده بسیار خوشحال است و از طرفی هم نگران اینکه چطور میتوانند تا قبل ...از شروع سال تحصیلی لباس ها را تحویل دهند

در باز میشود و طه به همراه نغمه وارد میشوند... طه به سمت چرخ خیاطی میدود و این باعث میشود همه به ...سمتش بروند تا مبادا شیطنتش کار دستش بدهد

پریناز به نغمه تویی میرود: مگه نگفتم طه رو اینجا ...نیار

نغمه خجالت زده سر پایین میندازد: خب حوصلش سر ...رفته بود

...طه سوزن ته گردی را به سمت مادرش گرفت: ماما ...سوزیو

سریع سوزن را از او گرفت و بغلش کرد: آره پسر م ...سوزن... خیلی تیز... مراقب باش

...و رو به فریده و بهاره گفت: بچه ها من یه سر میرم بالا ...ببخشید

هر دو فوری موافقت کردند و بهاره در را برایشان باز کرد: این چه حرفیه پریناز جون... راحت باش... به بچه ...هات برس... بچه ی کوچیک همینه دیگه

از پله ها بالا رفتند و وارد حیاط شدند... با دیدن ماشین فرهاد با تعجب از نغمه پرسید: بابا حاجی اومده؟

نغمه به سمت تاب رفت و گفت: آره... ناهارشو خورد ...فکر کنم رفت بخوابه

به قدم هایش سرعت داد و وارد خانه شد... هوای خنک تن عرق کرده اش را لرزاند... طه را که حسابی سنگین ...شده بود دست به دست کرد و مستقیم به اتاقشان رفت فرهاد پشت به در به پهلوی دراز کشیده بود... جلو تر رفت و صدایش زد: فرهاد جان؟

...سرش را کمی بالا آورد و او را نگاه کرد: سلام

رو به رویش ایستاد: ناهار خوردی؟ ببخشید من اصلا ...متوجه ی اومدن نشدم

دلش میخولست غر بزند و بگوید حق داری... آن وقت که

میگفتم کار نه و تو پایت را در یک کفش کردی و مدرک خیاطی گرفتی و گفتی الّا و بلا باید کار کنی خب معلوم بود که عاقبتت میشود این با این همه سر شلوغیت... ولی هیچ کدام را نگفت... به جایش گفت: فدای سرت... منم... گرسنه نیمونم نگران نباش

بالشتش را از روی تخت برداشت و روی زمین نشست و... طه را روی پایش گذاشت

روی نگاه کردن به فرهاد را نداشت... مدتی بود که بسیار از وظایفش جا مانده بود و اینکه او هم با سکوت... همراهیش میکرد بیشتر به شرمندگیش دامن میزد

وقتی این فکر به سرش زد که انباری را به تولیدی پوشاک تبدیل کند اصلا این روزها را نمیدید... هر چند که مزه ی موفقیت و روی پای خود ایستادن آنقدر زیر زبانش مزه کرده بود که حاضر نبود دیگر از کار دست بکشد و کنارش بگذارد... ولی داشت نهایت تلاشش را... میکرد تا بالانس زندگیش بهم نخورد

برای طه لالایی میخواند و از گوشه ی چشم میدید که

...فرهاد دستش را زیر سرش گذاشته و خیره اش است

روی موهایش دست کشید و از مرتب بودنشان مطمئن  
...شد... نمیخواست در نظر فرهاد زنی شلخته باشد

...میخواست به او ثابت کند که او زنیست قوی و با اراده

زنی که مدیریت بلد است و میتواند روی پای خودش  
...بایستد بدون اینکه به کمک دیگران احتیاج داشته باشد

میخواست فرهاد باور کند که خواستن برای پریناز  
...مساویست با توانستن

#مستاصل

160#پست\_

فرهاد به نیم رخ او در پس نوری که از پرده ی حریر  
رویش تابیده میشود، نگاه میکند... صورت ظریفش بین  
آن حجم از انبوه سیاهی های فردار قطعا منظره ای  
دلنگیز میسازند و این برای او شیرین است و میتواند تا  
شب بهش نگاه کند... نگاه کند و به خودش یادآوری کند

که این دختر، یک زن است و یک مادر... مادری که  
روزی بچه اش را زیر بغلش گرفت و برای هویت  
...پسرش دنبال او روانه شد

این زن برعکس ظاهر ظریفش بسیار قوی بود و هر بار  
...او را شگفت زده کرده بود

...وقتی از کار کردنش گفته بود اصلا خوشش نیامده بود  
گاهی حس میکرد چقدر دنیایش با او متفاوت است و  
روحیه اش فرق میکند... ولی وقتی تقریباً ده ماهه پیش با  
مدرک خیاطی اش جلوی نشست و از اهدافش گفت او  
...فقط در سکوت گوش کرد

پریناز گفت "میخوام از یه کارگاه کوچیک شروع کنم و  
بعدش یه تولیدی بزرگ بزنم... میخوام به زنایی که مثل  
خودم تو فقر و بدبختی دست و پا میزنن و جایی بهشون  
یه کار خوب و آبرومند با یه حقوق مناسب نمیدن کمک  
...کنم... میخوام جلوی بدبخت شدن هم جنسامو بگیرم  
میخوام مفید باشم... مطمئنم که میتونم فرهاد... خواهش  
"میکنم پشتم باش"

دلش میخواست برایش دست بزند و تشویقش کند هرچند که خیلی به آینده امیدوار نبود ولی سر تکان داد و برای کمک مبلغی پول در اختیارش گذاشت تا بتواند چرخ ها... را بخرد

ولی وقتی چند روز پیش به خانه آمد و او را خمیده و گریان در آشپزخانه پشت میز دید ترسید... جلو رفت و با نگرانی صندلی برای خودش عقب کشید... صدایش کرد... و او با چشمان اشکی نگاهش کرد

-: چی شده؟

فس فسی کرد و بعد از پاک کردن اشک هایش لبخند زد کمی بعد گفت: امروز صبح زود وقتی تو رفتی زنگو زدن... هنوز من نرفته بودم پایین... از پشت آیفون یه... دختر جوونی گفت برا کار معرفیش کردن

او مد اینجا نشست... گفتم کی معرفیت کرده... گفت یه خانومی که از طرف شرکت رفته بوده خورش برای... تمیزکاری... فهمیدم منیرو میگه... پرسیدم چند سالشه متاهله یا مجرد... گفت مطلقه اس... به تازگی هم صیغه



...ی کسی بوده که اونم اعتبارش تمام شده

...بغض کرد: نمیدونم چرا فکر کردم خودمم

آن روز در آغوشش گرفت... و با همه ی وجودش به او  
...و خودش قول داد که تا آخر این ماجرا همراهیش کند

تا بتوانند به کمک هم از تولد طه های دیگر جلوگیری  
...کنند

و حالا که روبه رویش نشسته بود و طه را روی پایش  
تاب میداد نمیتوانست به این زن جوان که قابل ستودن بود  
...افتخار نکند

پریناز طه را که به خواب رفته بود روی زمین گذاشت و  
...پتوی بهاره اش را رویش کشید

از دیدن نگاه خیره ی فرهاد خنده اش گرفت جلوی  
رفت... خم شد و گونه ی اصلاح شده اش را بوسید: خیلی  
نگام میکنی آقاهه... خبریه؟

خنده اش گرفت و آغوشش را برایش باز کرد و دعوتش  
کرد به خوابیدن: وقتی شبا قبل من میخوابی و این همه تو

...خماری نگهم میداری معلومه که چشم چرون میشم

دراز نمیکشد به جایش کنارش مینشیند و میان موهای او  
پنجه میکشد و خودش را لوس میکند: چی بگم که روم  
...سیاست

و با خنده و لوندی بلند میشود و میگوید: تسویه حساب  
...نزدیکه عزیزم... خودتو آماده کن

پدر صلواتی با خنده نثارش میکند و به رفتنش نگاه  
...میکند

پهلو به پهلو میشود و حس میکند با این جمله ی آخر  
!خواب از سرش پریده است

پریناز سری به اتاق آزاده میزند که پرستارش مشغول  
...ماساژ دادنش است

به دستگاه جابه جا کننده و بالا و پایین بر معلول نگاه  
...میکند که فضای زیادی از اتاق را اشغال کرده

یادش می آید به چند ماه پیش که برای کمر دردش به  
متخصص مراجعه کرد و بعد از کلی عکس و ام ار ای

تشخیصشان این بود که این ستون فقرات برای یک زن  
...شصت ساله است نه دختری که هنوز به سی هم نرسیده

دکتر اکیدا بلند کردن اجسام سنگین را برایش قدغن کرد  
و گفت اصولاً مشکلات اینچنینی درمانی ندارند جز مدارا  
و رعایت... فقط چندین مسکن مختلف برایش نوشت و او  
تا مدت ها مشغول خوردنشان بود... بعد تر هم فرهاد  
دیگر اجازه نداد که او آزاده را بلند کند و به حمام ببرد و  
به کارهایش رسیدگی کند... یک روز هم این دستگاه را  
...خرید و به خانه آورد

حالا هم برای او خوب شده بود هم آزاده... دیگر نیاز  
نبود تمام روز و شبش را دراز بکشد... حالا میتواندست  
...مدتی را هم بنشیند

به پرستارش گفت: همه چیز مرتبه خانوم بلباسی؟ شما یا  
آزاده جون به چیزی احتیاج ندارین؟  
زن صاف سر جایش ایستاد و مانتویش را ردیف کرد: نه  
... عزیزم... همه چیز خوبه

سر تکان داد و لبخند زد: باشه... پس من میرم پایین اگر  
...کاری بود صدام کنین

#مستاصل

161#پست\_

هرچه نگاه میکند شباهتی بین خودش و زنی که در آینه  
است نمیبیند... این پریناز با موهای قهوه ای و این آرایش  
...ملیح حتما یک پریناز دیگر است

از روی صندلی بلند میشود و با رضایت کامل پول  
...آرایشگر را حساب میکند

جلوی آینه ی قدی وقتی روسریش را زیر گلو کلیپس  
میزند برمیگردد و به پشت سرش نگاه میکند... خدا را  
شکر شنیونی که روی گردنش بسته شده هیچ پف  
محسوسی ایجاد نکرده... واقعا دوست نداشت با دو کله تا  
...تالار برود

چادر عربیش را میپوشد و روی سرش نمیگذارد که مبادا

...سنگینیش موهای خوشگل شده اش را خراب کند

...گوشی اش که به لرزش در می آید یعنی فرهاد رسیده

لبخند میزند و ذوق زده از واکنش او قدم تند میکند و با  
...تشکری از آرایشگاه خارج میشود

ماشینشان که آن طرف خیابان ایستاده توجه اش را جلب  
میکند... با اینکه شب است و هوا تاریک باز هم بخاطر  
تغییرات صورتش معذب است... دستش را کنار روسری  
...اش حائل میکند و به سمت ماشین پرواز

در را که باز میکند و مینشیند قبل اینکه بچه ها را ببیند به  
فرهاد خیره میشود و برایش لبخند مکش مرگ مایی  
...میزند

فرهاد ولی آنقدر محو است که هیچ ری اکشنی از خودش  
...نشان نمیدهد

...نغمه از عقب صدایش میکند: ببینمت مامان

به عقب میچرخد... دخترکش با آن پیراهن بلند طوریه  
صورتی رنگ و آن تلی که پر است از شکوفه های

صورتی که روی موهای فر باز و بلندش گذاشته آنقدر  
...زیبا شده که دلش برایش قنچ می‌رود

نغمه لبخند دندان نمایی می‌زند و مثل همیشه پر تملق  
می‌گوید: وای مامان محشر شدی... شکل پری دریایی  
...شدی

می‌خندد و به طه نگاه می‌کند که او هم لبخند به لب دارد و  
...نگاهش بین خواهر و مادرش در گردش است

فرهاد استارت می‌زند و می‌گوید: تو مراسم حواست به  
...دوربین باشه

سرش را کج می‌کند و لوس می‌پرسد: خوشگل شدم؟

متوجه نشده تغییر زیاد صورتش از روشن شدن ابروهای  
همیشه مشکیش است نه آرایش زیاد... فقط یک شمای  
کلی میبیند از چهره ای که بسیار دلنشین و تو دل برو  
است... آنقدری که دلش می‌خواهد مدام برگردد و باز نگاه  
کند: تو خوشگل بودی عزیزم... اصلاً نیازی به این همه  
...رنگ و لعاب نداشتی

آفتاب گیر را پایین می‌دهد و خودش را در آینه اش نگاه  
...می‌کند: گفتم زیاد آرایشم نکنه

از آینه بغل ماشین های پشتی را چک می‌کند: پس خودت  
...قشنگی که بایه آرایش کم انقدر عوض میشی

در دلش کیلو کیلو قند آب میشود... آفتاب گیر را بالا  
...می‌دهد و سعی می‌کند کمتر لبخند بزند

فرهاد باز نیم نگاهی روانه اش می‌کند و می‌گوید: پریناز  
...حواست باشه مردا میان تو چادر تو سر کنی

:کیف کوچکش را باز می‌کند و وسایلش را چک می‌کند  
...حواسم هست

فرهاد آرام غر می‌زند: الان باید به جای تالار می‌بردمت  
...خونه

از حساسیت هایش خبر دارد... میداند به خاطر همین یه  
ذره آرایش دل در دلش نیست که مبادا نامحرمی چشمش  
او را بگیرد... برای همین بی خیال می‌خندد و دستش را  
روی دست راست او که روی رانش است می‌گذارد: خونه

...هم میریم عزیزم... یکم دندون رو جیگر بذار

با آنکه خیلی آروم گفته به گوش او خوب رسیده... خنده  
...ی بلندی سر میدهد و میگوید: از دست تو

سر جایش دوباره برمیگردد و صاف مینشیند... به او نگاه  
میکند که در کت و شلوار طوسی اش و آن ژستی که تک  
دست فرمان را نگه میدارد چقدر جذاب تر به نظر  
میرسد... به موهای جوگندمی خوش حالتش که کج شانه  
...شده اند و آن ته ریشی که او برایش جان میدهد

این روزهایش پر از فرهاد شده اند انگار زندگی روی  
دیگرش را به او نشان داده... با همه ی وجود او را  
دوست میدارد و در کنارش احساس میکند آرامش دارد و  
بزرگ شده و رشد پیدا کرده... حس میکند زنی شده که  
همه احترامش را حفظ میکنند و بعد از سال ها او هم  
...حرفی برای گفتن دارد

از پنجره به پیاده رو نگاه میکند و از بادی که از دریچه  
...ی کولر صورتش را خنک میکند لذت میبرد



او همان زنی است که تنها وسیله ی سرمایشی خانه اش  
یک پنکه ی قراضه ی لُخ لُخی بود... کی فکرش را  
میکرد که روزی برسد که او صاحب همچین خانه و  
...ماشینی شود

...حقا که باید به " إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا " ایمان آورد

#مستاصل

162#پست\_

...جلوی تالار که میرسند او با نغمه می‌رود و فرهاد با طه

جلوی ورودی همانطور که سعی میکند طوری با کفش  
های پاشنه بلند نقره ایش قدم بردارد که یک وقت پایش  
پیچ نخورد با مجتبی چشم در چشم میشود که با موبایلش  
صحبت میکند و انگار از قصد جمله اش را بلند میگوید تا  
او بشنود: او مدم که هم به خودم ثابت کنم تمام شده هم به  
...عروس خانوم

میداند که این را توی روی او گفته تا حرفش را مثل

...قاصد به نرگس برساند

خوب به یاد می‌آورد که آن روزی که به همراه نرگس  
رفت تا مجتبی صحبت کند تا بگوید پشیمان است... تا  
بگوید اگر جدا شوم تو مرا همراهی میکنی؟

!"و مجتبی چقدر تخس گفته بود "متاسفم

و آن‌ها را در کافه تنها گذاشت و رفت... و چقدر طول  
کشید تا او بتواند شکسته‌های نرگس را جمع کند... با  
آنکه ته‌ماجر را میدید ولی نخواست او را در آن شرایط  
...تنها بگذارد و همراهش تا کافه رفته بود

و حالا بعد از آن ماجرا ممنون دار مجتبی بود بخاطر آن  
آب پاکی... حالا که نرگس از او قطع امید کرده بود  
رامین را بهتر میدید... با چشمانی بازتر... و امشب شاید  
آمدنش به جشن عروسی دختری که روزی عاشقانه  
التماسش میکرد ازدواج نکند سخت‌ترین بخش این بازی  
بود...

هنوز آنقدر از در ورودی گذر نکرده اند که فرهاد بهش

...میرسد و میگوید: زنگ زدم بیاین پایین

...با لبخند برایش سر تکان میدهد: چشم سرورم

فرهاد اسیر همین شیطننت هایش است و چشمانش هر بار  
...ستاره باران میشوند

پریناز با لبخند رو برمیگرداند با میلاد چشم در چشم  
...میشود که دست در جیب شلوار ذغالیش به او مینگرد

ترسیده از هر گونه واکنش فرهاد بی توجه به کفش های  
پاشنه بلندش فقط دست نغمه را میکشد و با همه توانش به  
سرعتش میفزاید تا زودتر به سالن بالا برسد و حتی  
جواب سری که به نشانه سلام میلاد برایش تکان میدهد  
...را نمیدهد

و دیگر نمیماند تا مرد کنف شده ای را ببیند که همه تن  
...حسرت شده و چشمش به راه پله ها مانده

تمام خوشیش با دیدن او زایل میشود... فکر نمیکرد  
بیاید... نمیخواهد فرهاد با دیدن او دوباره بر هم بریزد و  
...آرامشان خراب شود

ثریا دم در بغلش میکند و او را به سمت میز فامیل ها  
...هدایت میکند

جلو میرود و با خانوم جان روبوسی میکند... با زری  
دست میدهد... منیر خودش را جلو میکشد و گونه اش را  
...میبوسد... و او تازه راحله را میبیند با آن شکم برآمده

منیر با افتخار و خنده میگوید: نومو دیدی پریناز جون؟  
پریناز به سختی لبخند میزند و برای اولین بار به راحله  
که با آن پیراهن ساتن آبی بارداری با نمک شده دست  
...میدهد: ایش الله قدمش پر خیر و برکت باشه براتون

راحله موی لختش را پشت گوشش میزند و میگوید: ایش  
...الله... ممنونم

رویش را بر میگرداند و با خانوم جان رو به رو میشود  
که سخت زیر نظرش دارد... و او فکر میکند امشب قطعا  
...هفت خان رستم است

چادر و روسریش را در میآورد و کنار زری جاگیر  
...میشود

نغمه با دختر فاطیما می‌رود و او می‌ماند و نگاه‌های هر از  
...چندگاه راحله بر روی خودش

وقتی مونا برای رقص دنبالش می‌آید با کمال میل  
...می‌پذیرد و به وسط می‌رود

رویا کنار گوشش هوار می‌کشد: چه خوشگل شدی زن  
...دایی جان! جای دایی خالی واقعا

فاطمیما به پیراهن نقره‌ای بلند آستین دار لمه‌اش نگاه  
می‌کند که تا روی زانو از جلو یک چاک بلند دارد: خودت  
دوختی؟

ازینکه این همه جلب توجه کرده خنده‌اش می‌گیرد: نه  
عزیزم من ازین هنرا ندارم... یکی از بچه‌های کارگاه  
...زحمتشو کشید

-: شکسته نفسی میکنی؟ از لباس عمه معلومه که چقدر  
ابی هنری

با لبخند به پیراهن ثریا نگاه می‌کند که به کمک بهاره  
...دوخته بودند... واقعا خوب از آب درآمد بود

مونا همانطور که قر میدهد جلوییش می آید و خودش را  
...به او میچسباند: میبینم که موها تو رنگ کردی

به موهای طلایی شده ی او نگاه میکند و چتری یک  
...دستی که روی پیشانییش است... شکل عروسک ها شده  
دم گوشش میگوید: امشب به امیر سام بگی بچه میخوای  
...نه نمیاره عروسک خانوم

گونه های دخترک رنگ میگیرد: خوب شدم یعنی؟

...سر تکان میدهد: خیلی

فیلم بردار که می آید او به سفارش فرهاد میرود... کمی  
...بعد تر عروس و داماد می آیند

#مستاصل

163#پست\_

نرگس مثل خانوم ها شده... دیگر از آن پیر پیرها و  
...شکلک درآوردن هایش خبری نیست

از دور برای هم دست تکان میدهند... آه پر سوز منیر هم  
...خوب به گوشش میرسد

او هیچ وقت نفرین نکرد یا حتی بد برای او نخواست ولی  
خب دنیا گرد است و از هر دست بدهی از همان دست هم  
...میگیری

مراسم که به پایان رسید نرگس فارغ از خراب شدن  
...آرایشش عین ابر بهار اشک میریخت

نغمه چسبیده بود به مادرش و با ناراحتی به نرگس جانش  
...نگاه میکرد که به حق حق افتاده بود

خانوم جان دم گوشش پچ پچ میکرد و کمی بعد او آرام تر  
شده بود... حالا که مهمان ها رفته بودند و فقط خودمانی  
ها مانده بودند مردها هم به جمع اضافه شدند... فرهاد به  
اتفاق طه جلو رفت و عروس و داماد را بوسید و برایشان  
آرزوی خوشبختی کرد... او هم پشت فرهاد جلو رفت و  
نرگس را به آغوش کشید: چه خبرته نرگس؟ فامیل  
شوهرت فکر کردن از حجله میترسی نمیدونن تو خودت  
...صدتا حجله رو میزاری تو جیبتو در میاری... بسه بابا

...خبری نیست که... همه چیز مثل قبل

نرگس با صدای مخش دم گوشش پیچ زد: گریه نکنم فکر میکنن من ازون پوست کلفتام که تو نامزدی ترتیمو داده...دوماد

پشتش چند ضربه زد: همه تو رو میشناسن اینقدر فیلم...نیا

...خندید و چند بار فینش را بالا کشید

پریناز رو به رامین که بالبخند نگاهشان میکرد گفت: آقا رامین این عروس ما دست شما امانت... ازون جایی که...خیلی بی سرو زبون هواشو داشته باشین

رامین با خنده هر دو دستش را روی چشمش گذاشت: به...روی چشم... نرگس خانوم جاش رو سر من

"پریناز با طعنه برای نرگس ابرویی بالا داد که یعنی "تحویل بگیر

از ترس اینکه میلاد هم به جمع مردان حاضر در سالن "اضافه شود تا فرهاد گفت "بریم؟



...روی هوا زد و به همراهش به سمت پارکینگ رفت  
غافل ازینکه میلاد از همان سر شب که استرس او را  
دیده بود تا به حال درون ماشینش نشسته بود تا مبادا  
عموجانش او را ببیند و بخاطر او خاطر پری مکرر  
...شود.

...فرهاد طه را که خواب آلود بود به آغوش گرفته بود  
...ریموت را زد و همه سوار شدند

کمی دور تر مردی از درون ماشینش به خانواده ی  
خوشبختی نگاه میکرد که شیرازه اش زنی بود که او با  
بی لیاقتی از دستش داده بود و حس میکرد تا ابد باید  
...برای جای خالیش سوگواری کند

گاهی بعضی چیزها را داری ولی قدرشان را نمیدانی  
ولی وقتی همان بعضی چیزها به دست کس دیگری میفتند  
برای تو عزیز میشوند... تازه انگار معنا پیدا میکنند... و  
انگار میشوند عتیقه ترین دارایی جهان! ولی برای تو  
دیگر دیر میشود... چون بعضی چیزهایت دیگر به تو  
...تعلق ندارند

#مستاصل

164#پست\_

به خانه که میرسند فرهاد نغمه را که در ماشین خوابش  
...برده بود در آغوش میگیرد و پریناز طه را

ساعت از دو گذشته بود و این برای بچه ها که همیشه قبل  
...از دوازده میخوابیدند سنگین بود

پریناز به اتاق میرود و روسریش را در میآورد و به  
خودش در آینه نگاه میکند که انگار رژ لبش بعد از  
خوردن شام پاک شده است... دستی روی لبش میکشد و  
...آن رنگ محو به جا مانده را هم برمیدارد

تازه میخواهد گیره های درون مویش را باز کند که فرهاد  
...وارد میشود و جلوی در کمی مکث میکند

پریناز در حالیکه هر دو دستش روی موهای درست شده  
ی پس گردنش است میپرسد: آزاده جون خواب بودن؟  
فرهاد در را پشت سرش میبندد و به او نزدیک میشود

...آره خوابیده بود

پشت سرش می ایستد و از آینه نگاهش میکند: موهاشو  
رنگ کردی؟

لبخند میزند: اره... خوب شده؟

دستان او را از موهایش آزاد میکند و خودش مشغول  
درآوردن گیره ها میشود: رنگ موهای خودتو بیشتر  
...دوست داشتم

لبخندش جمع میشود و ناراحت از پولی که خرج کرده  
میگوید: یعنی بهم نمیاد؟

فرهاد لبخند میزند و یکی یکی گیره های مشکی که از لا  
ی موهایش در میآورد را روی میز ارایش میگذارد: بهت  
میاد... برای تنوع خوبه... ولی دیگه رنگ نکن... مشکی  
...بهت خیلی بیشتر میاد

حرفی نمیزند و به خودش نگاه میکند که به نظرش قهوه  
...ای خیلی زیباترش کرده

فرهاد آخرین گیره را بیرون میکشد و کنار سرش نجوا

...میکند: پاشو میخوام ببینمت تو این لباس

پوست گوشش گر میگیرد و هم زمان احساس شرم و لذت  
را با هم تجربه میکند... آرام بلند میشود و به سمت او  
میچرخد... فرهاد یک بار از بالا به پایین و یک بار از  
پایین به بالایش نگاه میکند... لباس خیلی خوب هیکلش را  
بقاب گرفته و همه چیزش را جذاب تر نشان میدهد  
حواست به دوربینا بود؟

انتظار یک تعریف بکر را داشت ولی با این جمله بادش  
...حسابی خوابید: آره حواسم بود... همش چادر داشتم  
میخواهی به نرگس بگم فیلمشون حاضر شد اول بده تو  
...ببینی

ازینکه ناراحتش کرده شرمنده میشود ولی از چشم غره و  
جواب پریناز خنده اش میگیرد و پشتش میرود و دستش  
را روی سر شانه اش میگذارد: پریناز دست خودم  
...نیست... جای من نیستی ببینی چقدر خوشگل شدی  
...واقعا دلم نمیخواد جز من هیچکی تو رو ببینه

به سمتش برمیگردد و دستانش را دور شانه ی او قلاب

میکند: یعنی مورد پسند واقع شدم؟

به چشمانش با آن خط چشم پشتش نگاه میکند: تو همیشه  
...مورد پسند من بودی و هستی

از این تعریف ذوق زده میشود و بوسه ای روی لب او  
...میکارد

فرهاد هم پا را فراتر میگذارد و بدون اینکه دید داشته  
!...باشد زیپ لباس را به پایین میکشد

\*\*\*

...سر از پا نمیشناسد... یک پارچه هیجان است و شوق

...بی بهانه اشک میریزد و تمام صورتش خیس است

اتصال نگاهش از آن گنبد طلایی و کبوترهای در حال  
پرواز دورش لحظه ای قطع نمیشود... باورش نمیشود  
آمده به مشهد و برای اولین بار چشمش به جمال این گنبد  
...و گلدسته ی زیبا منور شده

با خودش میخواند "آمده ام ای شاه پناهم بده/خط امانی ز  
گناهم بده

ای حرمت ملجاء درماندگان/دور مران از در و راهم  
"بده

فرهاد ویلچر آزاده را که درست مثل پریناز صورتش  
خیس از اشک است را حرکت میدهد و با حال غریبی  
...دستش را پشت پریناز میگذارد تا حرکت کند

پریناز بینیش را بالا میکشد و عطر موجود در هوا را به  
ریه هایش میکشد...چقدر هوای اینجا سبک است...قطعا  
تکه ای از بهشت خدا بر روی زمین است اینجا... باز با  
"خودش میخواند" بی کسم ای شاه پناهم بده

یک دست طه در دست اوست و دست دیگرش در دست  
...نغمه

به قسمت ورودی زنانه که میرسند فرهاد طه را بغل  
میکند و ویلچر را به پریناز میسپارد: میگن هر کی که  
...برای اولین بار حرم آقا رو میبینه دعاش برآورده میشه  
...برای آزاده دعا کن

به حلقه ی اشک درون چشم فرهاد زل میزنند... این اولین

...اولین باریست که بغضش را میبیند

حتما برای آزاده دعا خواهد کرد... فارغ از اینکه او  
!...هوویش است برایش دعا خواهد کرد

1397/6/2 پایان

یگانه اولادی